

# زندگى



يان مارتل

ترجمہ گيتا گرکانى

# زندگی پی

نوشته یان مارتل

مترجم گیتا گرکانی

تهران - ۱۳۸۳

Martel, Yann

مارتل، یان، ۱۹۶۳ - م.

زندگی پی / نوشته یان مارتل: مترجم گیتا گرگانی. - تهران: علم، ۱۳۸۳.  
۵۰۶ ص.

ISBN 964 - 405 - 355 - 9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای کانادایی - قرن ۲۰ م. الف. گرگانی، گیتا، ۱۳۳۷ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS ۳۵۶۹ / الف/ ۳۷۹ز

م ۱۲۴

۱۳۸۳

۱۳۸۲

۳۵۵۷۵ - ۸۲

کتابخانه ملی ایران



نشر

نشر علم

زندگی پی

نوشته یان مارتل

ترجمه گیتا گرگانی

چاپ اول ۱۳۸۳

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

لیتوگرافی: باختر

چاپ: آفتاب

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹ - ۳۵۵ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۹ ISBN 964 - 405 - 355 - 9

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن  
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.



<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

زندگی پی





## درباره نویسنده:

یان مارتل در ۱۹۶۳ در اسپانیا متولد شد. والدینش کانادایی بودند. او در آلاسکا، بریتیش کلمبیا، کوستاریکا، فرانسه، اونتاریو و مکزیکو بزرگ شد. در بزرگسالی به ایران، ترکیه و هند سفر کرد. بعد از تحصیل فلسفه در دانشگاه ترنت و دست زدن به شغل‌های غیرعادی مختلف - درختکاری، ظرفشویی و نگهداری امنیتی - شروع به نوشتن کرد. از ۲۷ سالگی با نویسندگی زندگی‌اش را تامین می‌کند. او وقتش را با تمرین یوگا، نوشتن و کار داوطلبانه در یک واحد مراقبت موقت می‌گذراند. یان مارتل اکنون در مونترال زندگی می‌کند.

با تشکر از مسئولین خانه ترجمه که متن اصلی کتاب زندگی پی را  
برای برگردان به فارسی در اختیار مترجم قرار داده‌اند.



## مقدمه

زندگی پی داستان ساده‌ای دارد. پی، پرکی است که به دنبال حقیقت می‌گردد. یعنی همان کاری که هزاران هزار انسان در سراسر جهان به آن مشغولند. بعضی‌ها موفق می‌شوند، خیلی‌ها شکست می‌خورند، در این میان کسانی نیز گمان می‌کنند موفق شده‌اند در حالی که سر سوزنی به حق و حقیقت نزدیک نشده‌اند. اما یک نکته در میان همه‌ی این آدم‌ها مشترک است. هر کس راه خودش را می‌رود. هر کس به شیوه‌ی خود سعی می‌کند به ذات جهان نزدیک شد. به تعداد انسان‌های روی زمین راه وجود دارد. هر چند هیچ‌کس نمی‌تواند به سرانجام رسیدن راهی را تضمین کند.

پی برای پاسخ به سرگشتگی انسانی راه تازه‌ای می‌یابد. او توجه خود را نه بر تفاوت‌ها، بلکه بر وجوه اشتراک متمرکز می‌کند. با دوستی بر بیگانگی غالب می‌آید. با عشق فاصله‌ها را طی می‌کند. و این همه در داستانی عجیب و غیرقابل پیش‌بینی اتفاق می‌افتد. داستانی که تا کلمه‌ی

آخر آن نمی‌دانید کدام بخش حقیقت است و کدام بخش دروغ. با این همه می‌دانید وقت خود را تلف نکرده‌اید. نویسنده به شما فرصت داده تا در رویایی غریب اما نه بیهوده، شریک شوید. فرصت می‌دهد تا همه چیز را از زوایه‌ی دید تازه‌ای ببیند. و مگر نه این که همه چیز در این جهان کهنه و قدیمی است، مگر این که از دیدگاه تازه‌ای به آن نگریسته شود؟

یان مارتل قصه‌ی ساده اما عجیبی نوشته. قهرمان داستان را در وسط اقیانوس آرام با یک ببر بنگال ۴۵۰ پانودی تنها می‌گذارد و حماسه‌ای مدرن می‌آفریند. حماسه‌ای از مقاومت انسان در جایی که به نظر نمی‌رسد امیدی وجود داشته باشد.

این کتاب درباره موضوعات بسیاری است. اعتقادات بشری، جانور شناسی، ترس، تنهایی، نیاز همه موجودات جهان به یکدیگر. و این‌ها همه با تخیلی قوی و با شوخ‌طبعی تند و تیزی همراه است.

یکی از عجیب‌ترین شخصیت‌های داستان او ریچارد پارکر است. یک ببر بنگال که در پهنه اقیانوس آرام با پی سرگردان می‌شود. در ریچارد پارکر معروف در سوانح دریایی قربانی آدمخواری شده‌اند. یکی از آن‌ها شخصیتی خیالی در داستان‌های ادگار آلن پو است و دیگری یک قربانی واقعی که صد سال پیش، پس از غرق شدن مینوئیت به قتل رسید.

در این مورد یان مارتل می‌گوید: «ریچارد پارکر واقعی پسری ملوان بود که ناخدا دادلی و دو بازمانده دیگر کشتی مینوئیت، که به استرالیا می‌رفت، او را خوردند. مینوئیت غرق شد و ناخدا و دو همراهش بعد از شانزده روز ریچارد پارکر را کشته، تکه‌تکه کردند و

خوردند. آن‌ها بعد از نجات به وسیله یک کشتی سوئدی و بازگشت به انگلیس به جرم قتل محاکمه شدند. نکته‌ی مهم این بود که تا آن زمان چنین قتل‌هایی به خاطر انجام شدن در شرایط بسیار دشوار زندگی نادیده گرفته می‌شد. در پرونده مینوئیت برای اولین بار مقامات قانونی تصمیم گرفتند مسأله را زیر سؤال ببرند. عاقبت آن سه نفر متهم شناخته شدند. تا به امروز فقط یک دلیل برای قتل قابل قبول شناخته شده، دفاع از خود. قتل در شرایط بسیار حاد برای بقای حیات هنوز غیرقانونی است اگر چه کسانی که به چنین قتل‌هایی دست می‌زنند محکومیت‌های سبکی می‌گیرند...

ریچارد پارکر دیگر یکی از شخصیت‌های داستانی است که ادگار آلن پو چهل سال قبل از غرق شدن مینوئیت نوشته بود. رمانی به نام ماجراهای آرتور گوردون پیم. در این داستان، کشتی پیم و دوستش واژگون می‌شود و آن‌ها روی بدنه کشتی همراه با شخص سومی می‌مانند. عاقبت پیم و دوستش نفر سوم را می‌خورند... نام این مرد ریچارد پارکر بود. و این چهل سال قبل از غرق شدن مینوئیت بود.»

یان مارتل نویسنده‌ای است که موضوع کارش را می‌شناسد. او از مذاهب مختلف سخن می‌گوید اما حتی اگر ندانیم بسیار سفر کرده از نحوه روایتش به سادگی در می‌یابیم از موضوع صحبتش به خوبی مطلع است و در باره تک‌تک آن‌ها عمیقاً فکر کرده. اسم‌ها درست و دقیق به کار رفته‌اند. آداب و سنن مذهبی با دقت و ظرافت توصیف شده‌اند. از اعتقادات مذهبی و رهبران دینی با احترام و محبت حرف می‌زند. قهرمان داستانش پسرک سرگشته‌ای است که به جای اختلاف و نبرد بین مذاهب

به دنبال وجوه اشتراک آن‌ها می‌گردد و در نهایت به خدا می‌رسد. و کدام وجه اشتراکی بالاتر از این. از نظر او هندوها و مسیحیان و مسلمانان می‌توانند به آسودگی در کنار هم زندگی کنند. در جهانی که قدرت‌های بزرگ در فکر پاره پاره کردن سرزمین‌ها به بهانه اختلافات قومی و مذهبی هستند، یان مارتل پیام‌آور صلح و دوستی است. از نظر او تمام اجزاء جهان محتاج یکدیگر هستند و باید با صبر و بردباری راه‌های سازش با هم را بیابند. او به وحدت میان تمام پدیده‌های حیات معتقد است و سعی می‌کند در قالب داستانش این اعتقاد را به خواننده هم انتقال دهد. برای این کار از قصه‌ای جادویی کمک می‌گیرد. قهرمانش ذره‌ذره به حقیقت نزدیک می‌شود و ما را هم قدم به قدم با خود همراه می‌کند. نظریاتش کاملاً تازه‌گی دارد. او به اسلام، هندوئیسم و حتی مسیحیت که مذهب خانوادگی نویسنده است از دیدگاه کاملاً تازه‌ای می‌نگرد. در هر یک از این مذاهب زیبایی‌ها و شگفتی‌های بسیار می‌یابد و در نهایت جستجوی او به یافتن خدا منتهی می‌شود. مارتل خدا را در اوج ناامیدی می‌یابد و به یاری ایمان به او، قهرمانش را از هولناک‌ترین کابوس‌ها رهایی می‌دهد.

## یادداشت نویسنده:

این کتاب وقتی گرسنه بودم خلق شد. بگذارید توضیح بدهم. در بهار ۱۹۹۶، دومین کتاب من که یک رمان بود در کانادا منتشر شد. این رمان مورد استقبال قرار نگرفت. منتقدین یا گیج شده بودند و یا همراه با اندکی ستایش به آن ناسزا می‌گفتند. بعد خواننده‌ها آن را نادیده گرفتند. با وجود تمام تلاشم برای بازی کردن نقش دلچسب یا بندباز، سیرک رسانه‌های عمومی تغییری نکرد. کتاب فروش نرفت. کتاب‌ها مثل بچه‌هایی که برای شرکت در بازی بیسبال یا فوتبال به صف ایستاده‌اند روی قفسه‌ها قرار دارند، و کتاب من بچه‌ای سرور و غیر ورزشکار بود که هیچ کس او را در تیم خود نمی‌خواست. این شکست مفتضحانه روی من چندان اثر نداشت. همان موقع هم به سراغ داستان دیگری رفته بودم، رمانی که داستانش در ۱۹۳۹ در پرتغال اتفاق می‌افتاد. فقط بی‌قرار بودم و پول کمی داشتم.

بنابراین با هوپ‌یما به بمبئی رفتم. اگر به نکته را در نظر داشته باشید این کار دیگر آن قدرها هم غیرمنطقی به نظر نمی‌رسد: این که یک دوره اقامت در هند بی‌قراری را از وجود هر موجود زنده‌ای بیرون می‌کند، این که با کمی پول می‌شود مدت‌ها آنجا دوام آورد، و این که رمانی که

داستانش در پرتغال در ۱۹۳۹ اتفاق می‌افتد ممکن است با پرتغال در ۱۹۳۹ ارتباط اندکی داشته باشد.

من قبلاً هم مدت پنج ماه در شمال هند اقامت داشتم. در آن سفر کاملاً بدون آمادگی به این شبه قاره آمده بودم. در واقع فقط یک کلمه یاد گرفته بودم. وقتی با دوستی که این کشور را خوب می‌شناخت در مورد نکته‌ی سفرم حرف زدم، با لحنی عادی گفت: آن‌ها در هند به انگلیسی مسخره‌ای حرف می‌زنند. کلماتی مثل ریشخند را دوست دارند. وقتی هواپیمایم داشت در دهلی فرود می‌آمد این کلمات را به یاد آوردم، بنابراین کلمه‌ی ریشخند تنها آمادگی قبلی من برای شلوغی، سر و صدا و دیوانگی پر تحرک هند بود. این کلمه را در یک موقعیت مناسب به کار بردم و اگر راستش را بخواهید خوب به دردم خورد. در ایستگاه قطار به یک مامور گفتم: "فکر نمی‌کردم بلیط این قدر گران باشد. تو که مرا ریشخند نمی‌کنی، مگر نه؟" او لبخند زد و با لحن آهنگین و کشیده‌ای گفت: "نه آقا! اینجا ریشخند کردن در کار نیست. من قیمت درست را به شما گفتم."

این بار دوم در هند بیشتر می‌دانستم باید چه انتظاری داشته باشم و می‌دانستم چه می‌خواهم: من در محلی بالای یک تپه مستقر می‌شدم و رمانم را می‌نوشتیم. خودم را می‌دیدم که روی ایوانی وسیع پشت میزی نشسته‌ام، یادداشت‌هایم در کنار یک فنجان چای که از آن بخار بلند می‌شود در برابرم پراکنده است. تپه‌های سبز پوشیده از مه زیر پایم گسترده‌اند و جیغ‌های تیز میمون‌ها گوش را پر می‌کند. هوا کاملاً مناسب است، صبح‌ها و بعدازظهرها باید لباس ورزشی سبک و ظهرها پیراهن آستین کوتاه پوشید. من در این شرایط قلم در دست، در جست‌وجوی حقیقتی والاتر، پرتغال را به اثری تخیلی تبدیل خواهم کرد. مگر یک اثر تخیلی همین نیست، یعنی تغییر شکل دادن

گزیده‌هایی از واقعیت؟ مگر این جا به جایی ذات مسئله را آشکار نمی‌کند؟ چه ضرورتی داشت به پرتغال بروم؟

بانویی که مدیره‌ی محل اقامت‌م است برایم از چگونه بیرون راندن انگلیسی‌ها داستان‌هایی تعریف می‌کند. قرار می‌گذاریم روز بعد برای ناهار و شام چه غذایی بخورم. در پایان هر روز بعد از نوشتن، در میان تپه‌هایی که از میان مزارع چای می‌گذرند قدم می‌زنم.

متاسفانه، رمان دچار هذیان شد، به سرفه افتاد و مرد. این اتفاق در ماتهران، محلی نه چندان دور از بمبئی، روی داد، در اقامتگاهی در بالای تپه‌ای با چند میمون اما بدون مزارع چای. این بدبختی خاص نویسنده‌هایی تازه کار است. موضوع شما خوب است، جمله‌ها هم خوب هستند. شخصیت‌های تان چنان سرشار از زندگی‌اند که شناسنامه‌های واقعی لازم دارند. طرح دقیقی که برای آن‌ها ترسیم کرده‌اید وسیع، ساده و جذاب است. اطلاعاتی گرد آورده‌اید - اطلاعات تاریخی، اجتماعی، آب و هوایی، نوع آشپزی - که به داستان شما سندیت می‌دهند. گفت‌وگوها به راحتی جریان دارند و با هیجان تداوم می‌یابند. توصیف‌ها سرشار است از رنگ، تضاد و ذکر جزئیات. در واقع داستان شما باید عالی باشد. اما به هیچ جا نمی‌رسد. به جای آن دورنمای روشن و درخشانی که نوید می‌دهد، لحظه‌ای می‌رسد که متوجه می‌شوید نجوایی که در پس ذهن تان جریان داشت و شما را به ستوه آورده بود، دارد از واقعیت وحشتناک و بی‌روح حرف می‌زند، کار نتیجه‌ای ندارد و به جایی نمی‌رسد. یک عنصر غایب است، آن درخششی که به یک داستان واقعی جان می‌بخشد، داستان شما از نظر احساسی مرده، پاسخ معما این است. باید به شما بگویم این کثیفی نبود کننده است. شما را با گرسنگی دردناکی به جا می‌گذارد.

من از ماتهران یادداشت‌های رمان شکست خورده‌ام را پست کردم. آن

را به آدرسی ساختگی در سبیری فرستادم و برای باز پس فرستادن هم آدرسی به همان اندازه ساختگی را در بولیوی نوشتم. بعد از آن که مامور روی پاکت تمبر زد و آن را به داخل صندوق انداخت، افسرده و ناامید نشستم و از خودم پرسیدم: حالا چی، تولستوی؟ دیگر چه نقشه‌ی درخشانی برای زندگی‌ات داری؟

خوب، هنوز کمی پول داشتم و هنوز بی‌قرار بودم. بلند شدم و از پستخانه بیرون آمدم تا جنوب هند را کشف کنم.

دل‌م می‌خواست در جنوب آن‌ها که می‌پرسیدند چکاره‌ام، بگویم: من دکتر هستم، دکترها معمولا جادو و معجزه به همراه دارند. اما مطمئن هستم اتوبوس سر پیچ بعدی تصادف می‌کند و وقتی منتقا همه‌ی چشم‌ها به من دوخته شده بود، در میان فریادها و ناله‌های قربانیان که می‌خواستند به آن‌ها کمک کنم تا بتوانند از دولت به خاطر این حادثه‌ی ناگوار شکایت کنند، باید اعتراف می‌کردم در حقیقت مدرک من لیسانس فلسفه است، بعد، در وسط فریادهایی که معنی این تراژدی لعنتی را می‌پرسیدند باید اذعان می‌کردم فقط کمی درباره‌ی کی‌یرکه‌گارد و امثال او می‌دانم. یعنی مجبور بودم حقیقت دردناک و حقارت بار را بپذیرم.

آن وقت از این طرف و آن طرف پاسخ می‌شنیدم که یک نویسنده؟ این طور است؟ من برای یک داستان دارم. بیشتر اوقات داستان‌ها کمی طولانی‌تر از یک شوخی هستند، نفسی کوتاه و فاقد حیات.

به شهر پوندیچری، اتحادیه‌ی خودمختاری در جنوب مدرسه، در ساحل تامیل ناندو، رسیدم. اینجا از نظر جمعیت و اندازه بخشی از هند است - مانند جزیره‌ی پرنس ادوارد که غولی در دل کانادا است - اما تاریخ آن را جدا گذاشته است. زیرا پوندیچری روزگاری پایتخت هند فرانسه بود، یعنی مهم‌ترین امپراطوری مستعمراتی. فرانسوی‌ها خیلی



تمایل داشتند با انگلیسی‌ها رقابت کنند، اما فقط توانستند بر مثنی بندر کوچک مسلط شوند. آن‌ها نزدیک به سیصد سال بر این بخش جنگ انداختند. در ۱۹۵۴ پوندیچری را ترک کردند، و پشت سر ساختمان‌های زیبای سفید، خیابان‌های عریض و عمود بر هم، با نام‌هایی چون خیابان دولامارین و خیابان سنت لوئیز، و کی، یا کپ نامیدن پلیس‌ها را از خود باقی گذاشتند.

در یک چایخانه‌ی هندی در خیابان نهرو بودم. این محل اتاق بزرگی است با دیوارهای سبز و سقف بلند. پنکه‌ها بالای سرتان می‌چرخند تا هوای گرم و مرطوب صبح را حفظ کنند. چایخانه پر است از میزهای مربع یک شکل که هر یک چهار صندلی دارند. هر جا که خالی بود، سر میز هرکسی می‌نشینید. قهوه‌اش خوب است و با نان برشته شده به شیوه‌ی فرانسوی پذیرایی می‌کنند. گفت‌وگوها راحت سر می‌گیرد. در چنین جایی، مرد میانسال و سرحالی با چشم‌های براق و موهای انبوه و آشفته‌ی سفید، با من گرم صحبت بود. داشتم به او می‌گفتم کانادا سرد است و در بخش‌هایی از آن به فرانسه صحبت می‌کنند و این که هند را دوست دارم و چیزهایی از این قبیل - یکی از همان گفت‌وگوهای معمولی بین هندی‌های مهربان و کنجکاو و جهانگردان کوله پشت به دوش خارجی. او با چشم‌های گشاد شده و در حال سر تکان دادن با دقت گوش داد که کار من چیست. وقت رفتن بود. دستم را بلند کردم تا خدمتکار ببیند و صورت حسابم را بیاورد.

بعد مرد مسن‌تر گفت: "من داستانی می‌دانم که موجب می‌شود به خدا ایمان بیاوری."

دیگر دستم را تکان ندادم. اما مشکوک بودم. یکی از اعضای فرقه‌ی "شاهدان یهوه" به سراغم آمده بود؟ پرسیدم: "داستان تو دو هزار سال پیش در بخش متروکی از امپراطوری روم اتفاق افتاده؟"

نه.

یک مبلغ مسلمان بود؟ در قرن هفدهم و در عربستان روی داده؟  
نه، نه. همین چند سال پیش درست توی همین پوندیچری شروع  
شد و باید با خوشحالی به تو بگویم در همان کشوری که از آن می‌آیی  
به پایان رسید.

و باعث می‌شود به خدا ایمان بیاورم؟

بله.

موضوع خیلی سختیست؟

نه آن قدر سخت که از عهده‌اش بر نیایی.

سر و کله‌ی پیشخدمت پیدا شد. لحظه‌ای مکث کردم. دو قهوه  
سفارش دادم. خود را به یکدیگر معرفی کردیم. اسم او فرانسیس آدیرو  
باسامی بود. گفتم: خواهش می‌کنم داستانت را برایم تعریف کن.  
جواب داد: باید حواست را کاملاً جمع کنی.

این کار را می‌کنم. قلم و دفتر یادداشت‌م را بیرون آوردم.

او پرسید: ببینم تا به حال به باغ گیاه‌شناسی رفتی؟

دیروز به آنجا رفتم.

متوجه ریل‌های قطار اسباب‌بازی شدی؟

بله متوجه شدم.

هنوز یکشنبه‌ها برای سرگرمی بچه‌ها قطاری حرکت می‌کند، اما

قبلاً ساعتی دوبار راه می‌افتاد. اسم ایستگاه‌ها را یادداشت کرده‌ای؟

اسم یکی ژزویل است. این ایستگاه درست کنار باغچه‌ی گل رز

قرار دارد.

درست است. و آن یکی؟

یادم نمی‌آید.

تابلوی آن را برداشته‌اند، ایستگاه دیگر روزگاری شهر باغ‌وحش نام

داشت. قطار اسباب‌بازی دو ایستگاه داشت: رزویل و شهر باغ وحش. روزگاری در باغ گیاه‌شناسی پوندیجری یک باغ‌وحش بود. او ادامه داد. من از عناصر داستان یادداشت برداشتم. در مورد شخصیت اصلی گفت: "باید با او حرف بزنی، من او را خیلی خوب می‌شناختم. حالا مرد بزرگی است. باید تمام سئوال‌هایت را از خود او بپرسی."

بعدها او، یعنی شخصیت اصلی داستان را در تورنتو، در دفترچه‌ی تلفن و در میان نه ستون نام فامیلی پیتل، پیدا کردم. وقتی داشتم شماره تلفنش را می‌گرفتم قلبم به شدت می‌زد. مردی که به تلفن جواب داد زبان کانادایی را با لهجه‌ای اندک اما قابل تشخیص حرف می‌زد که به بوی بخور در هوا شباهت داشت. او گفت: "آن ماجرا مال سال‌ها پیش است." با وجود این حاضر شد مرا ببیند. ما چندین بار دیدار کردیم. او دفترچه‌ی خاطراتی را که در آن دوره همراه داشت به من نشان داد. بریده روزنامه‌های زرد شده را نشانم داد که او را برای مدتی کوتاه اندکی مشهور کرده بود. داستانش را برایم گفتم. در تمام مدت داشتم یادداشت بر می‌داختم. نزدیک به یک سال بعد، با پشت سر گذاشتن مشکلات بسیار، یک نور و گزارشی از وزارت حمل و نقل ژاپن دریافت کردم. موقع گوش دادن به آن نور بود که به این نتیجه رسیدم حق با آقای آدیرو باسامی بوده و این داستان واقعا باعث می‌شود به خدا ایمان بیاورید.

طبیعی است که باید بیشتر داستان آقای پیتل از زبان اول شخص - با لحن خودش و از نگاه او بازگو شود. اما هر سهل‌انگاری یا اثباتی مال من است.

باید از چند نفر تشکر کنم. بیش از همه مسلما به آقای پیتل مدیون هستم، امتنان من در برابر او چون اقیانوس آرام بی‌کرانه است. امیدوارم روایت من از داستان او موجب سرخوردگی‌اش نشود. برای انتخاب این

داستان باید از آقای آدیرو باسامی تشکر کنم. برای کمک به من در کامل کردن داستان باید از سه ماموری که در کار خود نمونه‌اند سپاسگزار باشم، یعنی آقای کازوهیکو اودا، که قبلاً در سفارت ژاپن در اوتاوا مشغول به کار بوده، آقای هیروشی واتانابه، از شرکت کشتیرانی اویکا، و بخصوص از آقای توموهیرو اوکاموتو، از وزارت حمل و نقل ژاپن که اکنون بازنشسته شده است. جان گرفتن داستان را به آقای مؤیسر اسکلیار مدیونم. در پایان باید از آن موسسه‌ی عالی، شورای هنر کانادا، قدردانی کنم که بدون لطف آن نمی‌توانستم این داستان را بنویسم که به پرتغال در ۱۹۳۹ هیچ ربطی ندارد. اگر ما، شهروندان، هنرمندان مان را مورد حمایت قرار ندهیم، آن گاه قدرت تخیل خود را در محراب واقعیت خشن قربانی خواهیم کرد و در آخر به هیچ چیز ایمان نخواهیم داشت و رؤیاهای مان بی‌ارزش خواهند بود.



بخش اول

## تورنتو و پونديچری



رنج‌هایم مرا غمگین و افسرده به جای گذاشتند.

تحصیلات دانشگاهی و عبادت مدام و همراه با تفکر آهسته مرا به زندگی برگرداند. به عبادتم که به نظر برخی از مردم عجیب است ادامه دادم. یک سال بعد از دبیرستان، به دانشگاه تورنتو رفتم و دو مدرک لیسانس گرفتم. مدارک من در رشته‌های علوم دینی و جانورشناسی بود. پایان نامه‌ام در سال چهارم برای علوم دینی در مورد صورت‌های خاصی از نظریه‌ی نظام عالم هستی از دیدگاه آیزاک لوریای سافدی، کابالیست بزرگ قرن شانزدهم بود. پایان نامه‌ی جانورشناسی‌ام به تحلیل عملکرد غده‌ی تیروئید در تنبل سه انگشتی اختصاص داشت. تنبل را برای این انتخاب کردم که شیوه‌ی رفتارش - آرام، ملایم، در خود فرو رفته - به روح متشنجم آرامش می‌بخشید.

تنبل‌ها، دو انگشتی و سه انگشتی نام دارند. این نام گذاری بر اساس پنجه‌های دست حیوان انجام گرفته، هرچند که پنجه‌های دست همه تنبل‌ها سه انگشت دارند. یک تابستان شانس بزرگی آوردم و توانستم تنبل سه انگشتی را در جنگل‌های استوایی "این سیتو" در برزیل مورد مطالعه قرار دهم. این موجود بسیار فریبنده است. تنها عادت واقعی او

راحت طلایی است. در روز تقریباً حدود بیست ساعت می‌خوابد یا استراحت می‌کند. افراد گروه ما برای مطالعه بر روی رفتار هنگام خواب پنج تنبل سه انگشتی که در اوایل غروب به خواب رفته بودند، پنج ظرف پلاستیکی قرمز پر از آب را روی سرهای آن‌ها قرار دادند. صبح روز بعد هنوز ظرف‌ها سرجایشان بودند و آب داخل آن‌ها از حشرات پر شده بود. تنبل موقع غروب آفتاب از همیشه پرکارتر است، باید کلمه‌ی پر کار را اینجا برای آسوده‌ترین حالت ممکن به کار برد. حیوان با سر و ته قرار گرفتن خاص خود و با سرعتی که به زحمت به ۴۰۰ متر در ساعت می‌رسد بر شاخه‌ی درخت حرکت می‌کند. روی زمین برای رسیدن به درخت دیگر با سرعت ۲۵۰ متر در ساعت می‌خزد، در صورت برانگیخته شدن ۴۴۰ بار از چیتای تحریک شده آهسته‌تر حرکت می‌کند. اگر برانگیخته نشود، ساعتی پنج متر جلو می‌رود.

تنبل سه انگشتی در مورد جهان بیرون چیز زیادی نمی‌داند. در مقیاس ۲ تا ۱۰، در صورتی که ۲ نشان دهنده‌ی کنده‌ی غیر معمول و ۱۰ نشانه‌ی تیزهوشی باشد، بیب (۱۹۶۲) برای حس ذائقه، لامسه، بینایی و شنوایی تنبل، عدد ۲ و برای حس شامه‌اش عدد ۳ را قائل شده است. اگر در محیط طبیعی به یک تنبل سه انگشتی برخورد کنید، باید دو یا سه بار به او سقلمه بزنید تا بیدار شود و تازه آن موقع هم خواب‌آلود به هر طرف نگاه می‌کند جز به سوی شما. اصلاً معلوم نیست چرا باید به شما نگاه کند چون تنبل همه چیز را در تیرگی محوی می‌بیند. در مورد شنوایی هم، تنبل بیش از آن که ناشنوا باشد به صداها بی‌توجه است. بیب گزارش داده است شلیک کردن تفنگ در کنار تنبل‌هایی که خواب هستند یا دارند شیر می‌دهند، در آن‌ها واکنش اندکی ایجاد می‌کند. حس بویایی آن‌ها را هم که اندکی از بقیه‌ی حس‌هایشان بهتر است نباید چندان مهم به حساب آورد. گفته



شده آن‌ها می‌توانند با بو کشیدن از شاخه‌های پوسیده پرهیز کنند، اما بولاک (۱۹۶۸) گزارش داده است که تنبل‌ها "اغلب" به خاطر چسبیدن به شاخه‌های پوسیده به زمین می‌افتند.

حتما می‌پرسید پس چطور زنده می‌ماند.

فقط به خاطر خیلی کند بودن. خواب آلودگی و تنبلی او را از خطر آسیب دیدن به وسیله‌ی جگوار، پلنگ، عقاب‌های تیز چنگ و آناکونداها حفظ می‌کند. موی تنبل پناهگاه نوعی جلیک است که در فصل بی‌باران قهوه‌ای و در فصل باران سبز می‌شود. بنابراین حیوان با خزها و شاخه و برگ‌های اطرافش درهم می‌آمیزد و به لانه‌ی مورچه‌های سفید یا لانه‌ی سنجاب شباهت پیدا می‌کند و یا فقط بخشی از درخت به نظر می‌آید.

تنبل سه انگشتی زندگی گیاه‌خواری صلح‌آمیز و در هماهنگی کامل با محیط اطرافش دارد. تیرلر (۱۹۶۶) گزارش داد: "لبخند ملایمی همیشه بر لب‌هایش هست." من این لبخند را با چشم خودم دیده‌ام. نمی‌خواهم ویژگی‌های انسانی را به حیوانات نسبت دهم، اما در طی آن ماه در برزیل بارها موقع نگاه کردن به واکنش‌های تنبل‌ها، حس می‌کردم در حضور یک یوگی سر و ته ایستاده قرار دارم که در تمرکز عمیق فرو رفته یا عابدی که غرق دعااست، یعنی موجودات دانایی که زندگی‌های به شدت تخیل برانگیز آن‌ها از حدود بررسی علمی من خارج است.

گاهی رشته‌های تحصیلی‌ام را در هم می‌آمیختم. تعدادی از همکلاسی‌های علوم دینی‌ام - آگنوستیک‌های سردرگمی که نمی‌دانستند کدام راه به سوی بالا و خدا می‌رود، آن‌ها بنده‌ی منطبق بودند، یعنی چیزی که آدم‌های باهوش می‌دانند طلای قلب است - تنبل سه انگشتی را به یاد می‌آوردند، و تنبل سه انگشتی، این نمونه‌ی زیبای معجزه‌ی حیات، خدا را به یاد می‌آورد.

هرگز با همکاران دانشمندم در رشته‌ی علوم مشکلی نداشتم.

دانشمندان مهربان، آنستس، سخت کوش، و ابجو نوس‌هایی هستند که وقتی به علم فکر نمی‌کنند ذهن‌شان به مسائل جسی، نظریج و بیسبال مشغول است.

اگر ابرادی نداشته باشد خودم این را بگویم، شاگرد بسیار خوبی بودم. چهار سال بهترین دانشجوی کانج سنت مایکل بودم. برنده‌ی تمام جوایز دانشجویی گروه آموزشی جانورشناسی شدم. جایزه نگرفتم از گروه علوم دینی دلیل ساده‌ای داشت، چون در این گروه آموزشی هیچ جایزه‌ی دانشجویی وجود ندارد (همه می‌دانیم جوایز آموزش‌های مذهبی در دست فناپذیران نیست). اگر به خاطر وجود یک پسر صورتی رنگ گوشتخوار یا گردنی مثل نته‌ی درخت و سرحوشی غیر قابل حملش نبود از فرماندار مدال عمومی دانشگاهی، یعنی بالاترین جایزه‌ی قبل از فارغ‌التحصیلی دانشگاه تورنتو را هم دریافت می‌کردم، این افتخاریست که فقط نصیب تعداد کمی از کانادایی‌های برجسته می‌شود.

هنوز این شکست کمی برایم دردناک است. وقتی در زندگی خیلی رنج برده باشید، هر درد اضافه‌ای در آن واحد هم غیر قابل تحمل و هم ناچیز است. زندگی من مثل یک نقاشی یادآور مرگ در هنر اروپایی است: همیشه مجموعه‌ی پوزخند به لبی کنارم است تا مسخره بودن جاه‌طلبی انسانی را به یادم بیاورد. برای این مجموعه شکلک در می‌آورم. به آن نگاه می‌کنم و می‌گویم "طرفت را عوضی گرفته‌ای. شاید نو به زندگی اعتقاد نداشته باشی، اما من هم به مرگ اعتقاد ندارم. برو دنبال کارت!" مجموعه پوزخند می‌زند و از همیشه نزدیک‌تر می‌آید. اما من از این کار تعجب نمی‌کنم. دلیل این که مرگ این قدر خودش را به زندگی می‌چباند نیاز زیست‌شناسی نیست - بلکه از روی حسادت است. زندگی آن قدر زیباتر است که مرگ عاشق آن شده است، عشقی

حسادت آمیز و مالکانه که بر هرچه بتواند چنگ می‌اندازد. اما زندگی به راحتی فراموش می‌کند و کنار می‌کشد، فقط یکی دو چیز کم اهمیت را به جا می‌گذارد، و اندوه چیزی نیست جز سایه‌ی ابری گذران. پسر صورتی مورد توجه کمیته‌ی کمک هزینه‌ی تحصیلی رودز هم قرار گرفت. من او را دوست دارم و امیدوارم دورانی که در آکسفورد می‌گذرانند برایش تجربه‌ی با ارزشی باشد. اگر لاکشمی، الهه‌ی ثروت، روزی از سر مهر به من توجه کند، در فهرست شهرهایی که می‌خواهم قبل از مرگ ببینم آکسفورد مقام پنجم را دارد، شهرهای قبل از آن مکه، وازاناسی، بیت المقدس و پاریس هستند.

در مورد زندگی کاری‌ام حرفی برای گفتن ندارم جز این که کراوات مثل یک حلقه‌ی کمند است و اگر آن را وارونه کنید همین هم خواهد بود. با این حال اگر مردی مواظب نباشد این وسیله او را به دار خواهد آویخت.

من عاشق کانادا هستم، برای گرمای هند، غذا، مارمولک‌های خانگی روی دیوارها، فیلم‌های موزیکال، گاوهای سرگردان در خیابان‌ها، قارقار کلاغ‌ها و حتی خبرهای بازی‌های کریکت، دلم تنگ می‌شود، اما عاشق کانادا هستم. اینجا کشوری عالی است که خیلی سرد است، و ساکنانی مهربان و باهوش دارد که موهایشان بد آرایش شده است. به هر حال اگر به شهرم پوندیجری برگردم در آنجا هیچ چیزی ندارم.

ریچارد پارکر هنوز با من مانده است. هرگز او را فراموش نخواهم کرد. می‌شود بگویم دلم برایش تنگ شده؟ ایسن طور است. هنوز او را در رویاهایم می‌بینم. آن‌ها بیشتر کابوس هستند اما کابوس‌هایی که رنگی از عشق دارند. این از عجایب دل آدمی است. هنوز نمی‌فهمم چطور توانست آن قدر راحت مرا رها کند، بدون هیچ خداحافظی، بی‌آنکه یک بار به پشت سر نگاهی بیاندازد. این درد مثل تبر قلبم را ریز ریز می‌کند.

دکترها و پرستارهای بیمارستان در مکزیک پی‌اندازه به من محبت کردند. بیماران نیز همین طور. قربانیان سرطان یا تصادف اتومبیل، با شنیدن داستاتم تنها یا با خانواده‌هایشان لنگ لنگان یا با صدلی چرخدار به دیدنم می‌آمدند، هر چند هیچ کدام از آنها انگلیسی نمی‌دانستند و من هم اسپانیایی بلد نبودم. به من لبخند می‌زدند، با من دست می‌دادند، به سرم دست نوازش می‌کشیدند و روی تختم غذا و لباس هدیه می‌گذاشتند. مرا به طرز غیر قابل کنترلی به خنده یا گریه می‌انداختند.

در عرض چند روز توانستم بایستم و حتی با وجود تهوع، سرگیجه و ضعف عمومی دو سه قدم راه بروم. آزمایش خون نشان داد دچار کم‌خونی شده‌ام و در بدنم سطح سدیم خیلی بالا و میزان پتاسیم خیلی پایین است. بدنم آب را تگه می‌داشت و پاهایم به طرز هولناکی ورم کرده بودند. مثل این بود که یک جفت پای فیل را به بدنم پیوند زده‌اند. ادرارم زرد تیره‌ای بود که به قهوه‌ای می‌زد. بعد از یک هفته یا بیشتر، می‌توانستم تقریباً عادی راه بروم و کفش بپوشم بدون این که بند آن را ببندم. پوستم بهبود پیدا کرد، اگر چه هنوز جای زخم‌ها روی شانه‌ها و پشتم باقیست.

نخستین بار که شیر آبی را باز کردم، از فوران با سر و صدای بیش از حد و افراطی آن چنان یکه خوردم که تعادلم را از دست دادم، پاهایم زیر بدنم خم شد و در آغوش پرستاری از هوش رفتم.

اولین بار که در کانادا به یک رستوران هندی رفتم با دست غذا خوردم. پیشخدمت با عیب‌جویی به من نگاه کرد و گفت: تازه از کشتی پیاده شده‌ای، این طور نیست؟ رنگم پرید. انگشت‌هایم که لحظه‌ای قبل شکوفه‌های چشیدن غذا را جلوی دهانم گرفته بودند در برابر نگاه خیره‌ی او کنیف شدند. مثل جنایتکارانی که موقع ارتکاب جرم دستگیر

شده باشند در جا خشک شدند. انگار گناهی کرده باشم آنها را با دستمال سفره پاک کردم. او نمی‌دانست این کلمات تا چه اندازه مرا آزرده‌اند. مثل میخ در درون گوشتم فرو رفته بودند. چاقو و چنگال را برداشتم. به ندرت از چنین ابزارهایی استفاده کرده بودم. سمبرم<sup>۱</sup> طعمش را از دست داد.

او در اسکاربورو زندگی می‌کند. مردی کوچک اندام و لاغر است که قدش از پنجاه و پنج فوت تجاوز نمی‌کند. نباید بیش از چهل سال داشته باشد. چهره‌اش به رنگ خوشایند قهوه است. در هوای ملایم پاییزی برای آمدن سر میز شام - یک نیم تنه‌ی بزرگ و زمستانی پوست با یک کلاه لبه پوستی، پوشیده. چهره‌ای گویا دارد. آرام حرف می‌زند و دست‌هایش به سرعت حرکت می‌کنند. معرفی در کار نیست. و یک راست می‌رود سر اصل مطلب.

اسم یک استخر را روی من گذاشتند. عجیب این بود که پدر و مادرم هرگز پا به آب نگذاشته بودند. یکی از اولین آشنایان کاری پدرم فرانسیس آدیرو باسامی بود. او به دوست خانوادگی تبدیل شد. من او را ماماچی می‌نامیدم، ماما به زبان تامیل یعنی عمو و جی پسوندی است که در هند برای نشان دادن احترام و محبت به کار می‌رود. ماماچی در دوران جوانی خود، مدت‌ها پیش از تولد من، قهرمان شنا بود، قهرمان شنا تمام جنوب هند. او در تمام زندگیش به این مقام قهرماتی اهمیت می‌داد. یک بار برادرم راوی به من گفت وقتی ماماچی به دنیا آمد حاضر نبود از نفس کشیدن در آب دست بردارد و برای همین دکتر، برای نجات جاننش مجبور شد پاهایش را بگیرد و او را دور تا دور سرش بچرخاند.

راوی در حالی که دستش را دیوانه‌وار دور سرش می‌چرخاند، گفت: "این کار نتیجه داد! او آب را با سرفه بیرون ریخت و شروع کرد به تنفس هوا، اما این کار باعث شد تمام گوشت و خونسش به قسمت بالای بدنش بیاید. برای همین سینه‌اش این طور پهن و پاهایش این قدر لاغر است."

من حرفش را باور کردم (راوی مردم آزار بی‌رحمی بود، اولین بار که در مقابل من ماماچی را "آقای ماهی" صدا زد، یک پوست موز توی

رختخوابش گذاشتم.) ماماچی حتی در شصت سالگی، وقتی کمی خمیده شده بود و نیروی جاذبه‌ی عمر طولانی گوشتش را آویزان کرده بود، هر روز صبح در استخر آشرام آئوروبیندو، طول استخر را سی بار شنا می‌کرد.

او سعی کرد به والدینم شنا یاد بدهد، اما فقط توانست آن‌ها را وادار کند تا زانویشان در آب دریا پیش بروند و با بازوهایشان حرکات دایره‌وار و خنده‌داری انجام بدهند، وقتی شنای پروانه را تمرین می‌کردند مثل این بود که دارند توی یک جنگل راه می‌روند و علف‌های بلند را از برابرشان کنار می‌زنند یا وقتی نوبت به تمرین کرال سینه می‌رسید انگار داشتند از تپه‌ای پایین می‌دویدند و برای اجتناب از به زمین افتادن دست‌هایشان را تاب می‌دادند. راوی هم کاملاً به این کار بی‌علاقه بود.

ماماچی مجبور شد آن قدر صبر کند تا شاگرد علاقه‌مندی بیاید. وقتی به سن شنا کردن رسیدم که ماماچی با وجود نگرانی مادر اعلام کرده بود هفت سالگی است، مرا به ساحل برد، بازوهایش را به سوی دریا دراز کرد و گفت: "این هدیه‌ی من به توست."  
مادر گفت: "و بعد نزدیک بود ترا غرق کند."

من به گوروی دریایی‌ام وفادار ماندم. در زیر نگاه مراقب او روی ساحل دراز کشیدم و پاهایم را تکان دادم و شن‌ها را با دست‌هایم کنار زدم، و با هر حرکت دست سرم را برای نفس گرفتن چرخاندم. احتمالاً شبیه کودکی بودم که داشت به نحوی غریب و با حرکات کند لجبازی می‌کرد. او در دریا، مرا روی سطح آب نگه داشت و تمام تلاشم را به کار بردم تا شنا کنم. آنجا کار خیلی سخت‌تر از روی خشکی بود. اما ماماچی صبور و مشوق بود.

وقتی حس کرد به اندازه‌ی کافی پیشرفت کرده‌ام، به خنده‌ها و



فریادها، دویدن‌ها و آب پاشیدن‌ها، به امواج سبز - آبی و سطح پر از حباب دریا پشت کردیم و به سراغ فضای مستطیل شکل و سکون رسمی (و پرداخت ورودیه) در استخر آشرام رفتیم.

در دوران کودکی ام هفته‌ای سه بار، دوشنبه، چهارشنبه و جمعه، صبح زود با او به آنجا می‌رفتم. آیین منظم یک کراال سینه‌ی خوب را به جا می‌آوردم. از لباس کندن و برهنه شدن این پیرمرد با وقار در کنارم خاطرات زنده‌ای دارم، وقتی هر کدام از لباس‌هایش را با نظم بیرون می‌آورد، بدنش آهسته پدیدار می‌شد، در پایان با حرکت ملایمی یک لباس شنای عالی وارداتی آبرویش را نجات می‌داد. صاف می‌ایستاد و آماده بود. در این رفتار نوعی سادگی حماسی وجود داشت. دستورات شنا، که در وقت خود به تمرینات شنا تبدیل می‌شد، خسته‌کننده بود، اما این هم عمیقا لذت‌بخش بود که بتوانی آن قدر راحت‌تر و سریع‌تر حرکت کنی، تا آنکه عملا هیپنوتیزم شوی و آبی که از راه آب می‌ریزد برایت به مایعی سبک تبدیل شود.

این من بودم که با لذتی گناه‌آلود، به اشاره‌ی امواج نیرومندی که درهم می‌شکستند و به شکل موج‌های فروتن پر کشش درمی‌آمدند، یعنی همان کمندهای نرمی که پسر بچه‌های مشتاق هندی را به دام می‌اندازند، به سوی دریا برگزاشتم.

وقتی حدود سیزده سال داشتم هدیه‌ی تولدم به ماماچی، دو طول کامل شنای پروانه‌ی درست و حسابی بود. در آخر چنان خسته شده بودم که به زحمت توانستم برایش دست تکان بدهم.

به جز شنا کردن درباره‌ی آن حرف هم زده می‌شد. پدر عاشق حرف زدن در این مورد بود. او هر چه شدیدتر در مقابل شنا کردن مقاومت نشان می‌داد، بیشتر در رویای آن غرق می‌شد. در زمان فراغتش از کار روزانه‌ی باغ‌وحش، در مورد آموزش شنا حرف می‌زد. آب را بدون

اسب‌های آبی خیلی راحت‌تر از آبی که یکی از آن‌ها در آن حضور داشت می‌شد اداره کرد.

ماماجی به لطف حکومت مستعمراتی دو سال در پاریس درس خوانده بود. این بهترین دوره‌ی زندگی‌اش بود. اوائل ۱۹۳۰ بود، وقتی فرانسوی‌ها هنوز سعی داشتند پوندیجری را فرانسوی کنند، همان‌طور که انگلیسی‌ها تلاش می‌کردند بقیه‌ی هند را انگلیسی کنند. درست یادم نیست ماماچی چه درسی خوانده بود. فکر می‌کنم چیزی مربوط به تجارت بود. او قصه‌گوی بزرگی بود اما آموخته‌هایش در برج ایفل یا لوور یا کافه‌های شانزه لیزه را از یاد برده بود. تمام داستان‌هایش در مورد استخرهای شنا و مسابقات شنا بود. مثلاً یک پیسین دلگینی بود، قدیمی‌ترین استخر شهر که تاریخ تاسیس آن به ۱۷۹۶ می‌رسید. قایقی روباز که کنار کوا-دورسای لنگر انداخته بود و محل انجام مسابقات شنای المپیک ۱۹۰۰ بود. اما هرگز فدراسیون بین‌المللی شنا آن را به رسمیت نشناخت چون طول این استخر شش متر بیشتر از حد معمول بود. آب استخر بدون تصفیه و گرم شدن، یکراست از رود سن می‌آمد. ماماچی می‌گفت: آب سرد و کثیف بود. از تمام پاریس می‌گذشت و وقتی به استخر می‌رسید کاملاً آلوده بود. بعد هم آدم‌های توی استخر آن را به کلی چندش‌آور می‌کردند. در اثبات ادعایش نجوهای توطئه‌آمیزی با ذکر جزئیات تکان دهنده انجام می‌داد و ما را مطمئن می‌کرد فرانسوی‌ها در نظافت فردی معیارهای خیلی پایینی دارند. دلگینی به اندازه‌ی کافی بد بود. پسین رویال، یک آبریزگاه عمومی دیگر روی سن، از آن هم بدتر بود. دست کم در دلگینی ماهی‌های مرده را با توری بیرون می‌آوردند. اما به هر حال یک استخر المپیک، یک استخر المپیک است و شکوهی فنا ناپذیر دارد. با آن‌که دلگینی یک چاه مستراح بود، ماماچی از آن با لبخندی از سر علاقه

حرف می‌زد.

در استخرهای شاتو لاتدون، رووه، یا بولوار دولاگار، وضع بهتر بود. آن‌ها استخرهای سر پوشیده‌ای بودند که سقف داشتند، استخرهای داخل خشکی تمام سال باز بودند. آب آن‌ها از موتورهای بخار کارخانه‌ای در آن نزدیکی تامین می‌شد و برای همین تمیزتر و گرم‌تر بود. اما این استخرها هم کمی کثیف و زیادی شلوغ بودند. ماماچی می‌خندید: «روی آب آن قدر خرده ریز و آب دهان شناور بود که احساس می‌کردم دارم بین ستاره ماهی‌ها شنا می‌کنم.» استخرهای «آبه»، «لورو روله»، «بوت او کل»، روشن، مدرن و وسیع بودند و آب آن‌ها از چاه‌های آرتزین تامین می‌شد. آن‌ها نمونه‌هایی از برتری استخرهای شهری بودند. البته «پیسین دو تورل» هم بود، استخر المپیک بزرگ دیگر شهر که در طول دومین دوره‌ی بازی‌های پاریس در ۱۹۲۴، افتتاح شد. استخرهای متعدد دیگری هم بودند.

اما از نظر ماماچی هیچ استخری از نظر شکوه و جلال به پای «پیسین مولیتور» نمی‌رسید. این استخر گل سر سبد شکوه آبی پاریس و در واقع تمام جهان بود.

«استخری بود که شنا کردن در آن برای خدایان هم لذت بخش بود. مولیتور بهترین باشگاه شنا مسابقه‌ای پاریس بود. دو استخر داشت، سرپوشیده و در هوای باز. که هر دو از نظر بزرگی به اقیانوس‌های کوچکی شباهت داشتند. استخر سر پوشیده‌اش همیشه دو مسیر داشت که مخصوص شناگرانی بود که می‌خواستند در طول استخر شنا کنند. آبش چنان پاک و تمیز بود که می‌توانستید با آن قهوه‌ی صبحانه تان را درست کنید. رختکن‌های چوبی، به رنگ‌های آبی و سفید، در دو طبقه گرداگرد استخر قرار داشتند، می‌توانستید به پایین نگاه کنید و همه کس و همه چیز را ببینید. کارگرهایی که در رختکن‌ها را به نشانه‌ی اشغال

بودن با گنج علامت گذاری می‌کردند، پیرمردهایی لنگ بودند که با وجود بدخلفی رفتار دوستانه‌ای داشتند. هرگز از هیچ میزان فریاد یا مسخرگی برآشفته نمی‌شدند. در حمام‌ها آب گرم و آرام بخشی در جریان بود. یک حمام سونا و یک اتاق ورزش داشت. استخر هوای باز، زمستان به میدان اسکیت تبدیل می‌شد. یک بار، یک کافه تریا، یک سطح بزرگ آفتاب گیر و حتی دو ساحل کوچک یا شن‌های واقعی داشت. هر ذره از کاشی‌ها، برنج‌ها و چوب‌ها برق می‌زد. آنجا این طوری بود... آنجا این طوری...»

این تنها استخری بود که باعث می‌شد ماماچی ساکت شود و خاطراتش تا آن دور دورها برود.

ماماچی به یاد می‌آورد، پدر رویا می‌دید.

به این ترتیب بود که عاقبت، سه سال بعد از راوی، هنگام یا گذاشتن به این جهان به عنوان خوشامدگویی از طرف خانواده چنین نام گرفتم: ییسین مولیتور پیتل.

ملت کهنسال و خوب ما به عنوان جمهوری تازه هفت ساله شده بود که محدوده‌ی کوچک آن افزایش یافت. پوندیچری اول نوامبر ۱۹۵۴ به اتحادیه‌ی هند ملحق شد. یک پیشرفت اجتماعی پیشرفت دیگری را طلب می‌کرد. بخشی از زمین‌های باغ گیاه‌شناسی پوندیچری به امکانی مجانی برای فعالیت‌های تجاری هیجان انگیز تبدیل شد - و ببینید بعد چه اتفاقی افتاد - هند یک باغ‌وحش کاملاً جدید پیدا کرد که از نظر زیست‌شناسی و اصول منطقی به امروزی ترین شکل ممکن طراحی و اداره می‌شد.

این باغ‌وحش که بسیار بزرگ بود و چندین هکتار وسعت داشت، آن قدر گسترده بود که باید با قطار در آن گردش می‌کردید. اگرچه انگار هرچه بزرگ تر شدم باغ‌وحش و قطارش کوچک‌تر شدند. حالا آن قدر کوچک شده که در دستم جا می‌گیرد. باید مکان داغ و مرطوبی را غرق در نور خورشید و رنگ‌های روشن تصور کنید. جایی پوشیده از گل. آنجا پر است از درخت‌ها، درختچه‌ها و گیاهان بالارونده - درخت‌های لالکی، گولموهورها، شعله‌های جنگل، پنبه‌های سرخ و نرم، پیچ‌های اناری، انبه‌ها، درخت‌های نان و بسیاری گیاهان دیگر که اگر به برج‌های

انبیه‌ها، درخت‌های نان و بسبازی گیاهان دیگر که اگر به برچسب‌های منظم پایین پای آن‌ها نگاه نکنید، برایتان ناشناخته می‌مانند. آنجا نیمک هست. روی هر کدام از نیمکت‌ها می‌بینید مردی خوابیده، بدنتش را کش و قوس و می‌دهد، یا زوج‌هایی نشسته‌اند، زوج‌های جوان که هنوز با خجالت به هم نگاه می‌کنند و دست‌هایشان به امید برخوردی اتفاقی در هوا یریب می‌زنند. ناگهان، متوجه می‌شوید از میان درخت‌های بلند و باریک بالای سرتان، دو زرافه دارند با آرامش به شما نگاه می‌کنند. این صحنه آخرین چیزی نیست که شما را به حیرت می‌اندازد. لحظه‌ای بعد از هجوم وحشیانه‌ی گروه بزرگی از میمون‌ها یکه می‌خورید، که جیغ‌های تیزشان از صدای پرنده‌های عجیب بلندتر است. به یک در گردان می‌رسید. با حواس پرتی مبلغ اندکی می‌پردازید. راه می‌افتید. دیوار کوتاهی می‌بینید. انتظار دارید پشت این دیوار کوتاه چه باشد، حتما انتظار ندارید آنجا گودال کم عمقی باشد با دو کرگدن نیرومند هندی. اما آنچه می‌بینید همین است. و وقتی سرتان را برگردانید فیلی را می‌بینید که تمام مدت آنجا بوده و با وجود بزرگی او متوجه‌اش نشده‌اید. و می‌بینید توی برکه اسب‌های آبی روی آب شناورند. هرچه بیشتر نگاه کنید بیشتر می‌بینید. شما در شهر باغ‌وحش هستید.

پدر قبل از آنکه به پوندیچری برود، در مدرسه هتل بزرگی را اداره می‌کرد. علاقه‌ی پایدارش به حیوانات باعث شد برای کار به سراغ باغ‌وحش برود. شاید فکر کنید گذر از هتل داری به باغ‌وحش داری یک تغییر شغل طبیعی است. اما این طور نیست. اداره کردن باغ‌وحش بدترین کابوس یک هتلدار است. فکرش را بکنید: مهمان‌ها هرگز اتاق‌هایشان را ترک نمی‌کنند، نه فقط اتاق بلکه غذا هم می‌خواهند، به طور مدام سیل ملاقات‌کننده‌ها برای دیدن‌شان جاریست، بعضی از

آن‌ها پر سر و صدا و متمردهستند. باید گفت برای تمیز کردن اتاق‌هایشان مجبورید آن قدر صبر کنید تا برای گردش به بالکن بروند، بعد برای تمیز کردن بالکن‌هایشان باید باز صبر کنید تا از نماشای منظره خسته شوند و به اتاق‌هایشان برگردند، و کار نظافت سخت و دشوار است چون این مهمان‌ها مثل آدم‌های معتاد به الکل کثیف هستند. هر مهمان رژیم غذایی خاصی دارد، مدام از کندی خدمات شکایت می‌کند و هرگز هرگز انعام نمی‌دهد. راستش را بخواهید، خیلی از آن‌ها به انحراف جنسی مبتلا هستند، یا چنان در این مورد سرکوب شده‌اند که به انفجارهای دیوانه‌وار شهوانی یا فساد علنی دچار می‌شوید، در هریک از این حالت‌ها معمولاً با حمله‌های شرم‌آور، روابط بی‌بندوبار جنسی یا زنا با محارم با مدیریت مقابله می‌کنند. دلتان می‌خواهد در مهمانخانه‌تان از چنین مهمان‌هایی پذیرایی کنید؟ باغ‌وحش پوندیچری برای آقای سائوش پیتل، بنیان‌گذار، مالک، مدیر، سرپرست پنجاه و سه کارمند و پدر من، مقداری لذت و سردردهای بسیار به همراه داشت.

برای من آنجا بهشت روی زمین بود. از بزرگ شدن در باغ‌وحش فقط خاطرات خیلی خوب دارم. مثل یک شاهزاده زندگی می‌کردم. پسر کدام مهاراجه‌ای برای بازی چنان محوطه‌ی وسیع و باشکوهی در اختیار داشت؟ در کدام قصری این همه حیوان نگهداری می‌شد؟ در دوران کودکی‌ام شیرها ساعت شماطه‌ای من بودند. آن‌ها مثل ساعت‌های سوئیسی نیستند، اما می‌توانید مطمئن باشید شیرها بین ساعت پنج و نیم تا شش صبح می‌غرند. صبحانه با جیغ و داده‌های میمون‌های زوزه کش، میناهای تپه و طوطی‌های کاکل سفید مولوکان، همراه بود. موقع رفتن به مدرسه نه فقط نگاه مهربان مادر بلکه چشم‌های درخشان سمندرهای دریایی و گاومیش کوهان دار تنومند آمریکایی و اورانگوتان‌های در حال کش و قوس آمدن و خمیازه کشیدن هم مرا

بدرقه می‌کردند. وقتی از زیر بعضی از درخت‌ها می‌دویدم از ترس این که عراقول بزرگ صحرایی بر رویم فضله بریزد، به بالا نگاه می‌کردم. بهتر بود از زیر درخت‌هایی رد می‌شدم که محل زندگی گروه‌های بزرگ خفاش‌های میوه خوار بود، آن صبح‌های زود تنها آزار خفاش‌ها آهنگ ناموزون جیغ و داد و پیچ‌هایشان بود. موقع بیرون رفتن گاهی کنار غرفه‌ی جانوران خشکی می‌ایستادم تا به چند قورباغه‌ی روشن و براق که سبز روشن یا زرد یا آبی تیره یا قهوه‌ای و سبز کمرنگ بودند، نگاه کنم. یا شاید پرنده‌ها توجه‌ام را به خود جلب می‌کردند، فلامینکوهای صورتی یا قوهای سیاه یا شترمرغ‌های استرالیایی با یک زائده‌ی زیر گلوبی، یا موجودی کوچک‌تر، کیوترهای نقره‌ای درخشان، سارهای شنل براق، مرغ‌های عشق صورت هلویی، طوطی‌های کوچک و دم دراز ناندی، و یا طوطی‌های سینه نارنجی. اما نه فیل‌ها، خوک‌های آبی، گربه‌های بزرگ یا خرس‌ها، بلکه بابون‌های، بوزینه‌های دم کوتاه، ناپرها، مانگابی‌ها، گیبون‌ها، گوزن‌ها، خوک‌های خرطوم دراز، لام‌ها، زرافه‌ها و مونگوس‌ها بودند که صبح زود بیدار می‌شدند. هر روز صبح قبل از آنکه از دروازه‌ی اصلی بیرون بروم برای آخرین بار به صحنه‌ی نگاه می‌کردم که عادی و در عین حال فراموش نشدنی بود، هرمی از لاک‌پشت‌ها، پوزه‌ی رنگین ماندریل، سکوت باشکوه یک زرافه، دهان باز و گوشتالود یک اسب آبی، با چنگال و نوک بالا رفتن یک طوطی ماکاو از حصار سیمی، ترق ترق خوشامد گویانه‌ی منقار یک لک‌لک نیل، خرفتی شهوانی یک شتر. همه‌ی این صحنه‌ها به سرعت و همان‌طور که با شتاب به سوی مدرسه می‌رفتم دیده می‌شد. بعد از مدرسه بود که سر فرصت کشف کردم این که فیلی داشته باشی تا با رفتاری دوستانه و به امید یافتن بادامی پنهان شده لباس‌هایت را بگردد، یا اورانگوتانی که برای ته بندی کردن با کنه‌ها موه‌ایت را بگردد و به



خاطر این که سرن آتش‌خانه‌ای خالیست از روی سرخوردگی حس حس کند یعنی چه. کاش می‌توانستم آن کمالی را شرح بدهم که در لغزیدن یک خوک آبی به داخل آب یا تاب خوردن میمونی عنکبوتی از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر و یا فقط در سر برگرداندن یک شیر وجود دارد. اما زبان در این جاها ناتوان است. برای حس کردن آن‌ها بهتر است چنین صحنه‌هایی را در ذهن خود تصور کنید.

در جنگل‌ها مانند طبیعت، بهترین وقت دیدار طلوع و غروب خورتید است. این زمانی است که بیشتر حیوانات زندگی خود را آغاز می‌کنند. آن‌ها به حرکت در آمده و از پناهگاه‌های خود خارج می‌شوند و به کنار آب پا می‌گذارند. جامه‌های خود را نشان می‌دهند. آوازهای خود را می‌خوانند. به سوی یکدیگر بر می‌گردند و آیین‌های خود را به جا می‌آورند. چشم‌های مراقب و گوش‌های تیز پاداش بزرگی دریافت می‌کنند. من ساعت‌های بی شماری شاهد آرام جلوه‌های عالی و حالت‌های گوناگونی از حیات بودم که به سیاره‌ی ما برکت می‌بخشند. این‌ها همه چنان درخشان، بلند، غریب و ظریف هستند که انسان را مبهوت می‌کنند.

من همان قدر درباره‌ی باغ وحش‌ها حرف‌های بیهوده شنیده‌ام که در مورد اعتقادات مردم. آدم‌هایی که قصد خیر اما اطلاعات غلط دارند فکر می‌کنند حیوانات در حیات وحش "خوشحال‌اند چون "آزاد" هستند. این آدم‌ها معمولاً در ذهن خود حیوان شکارچی درشت و زیبایی را مجسم می‌کنند، مثلاً یک شیر یا چیتا (زندگی یک "گنو"، گوزن یال دار، یا یک مورچه خوار به ندرت مورد توجه قرار می‌گیرد). آن‌ها تصور می‌کنند این حیوان وحشی بعد از خوردن شکاری که سرنوشتش را پرهیزکارانه پذیرفته برای هضم غذا در دشت گردش می‌کند، یا بعد از پرخوری به عنوان یک ورزش سبک می‌دود تا لاغر بماند. خیال می‌کنند این حیوان

از فرزندانش با غرور و محبت مراقبت می‌کند و تمام افراد خانواده‌اش در حالی که با لذت آه می‌کشند از روی شاخه‌های درخت غروب خورشید را نگاه می‌کنند. در خیال آن‌ها زندگی حیوان وحشی ساده اصیل و پر معنی است. بعد چنین حیوانی به دست آدم‌های بدجنس اسیر می‌شود و آن را درون قفسی کوچک می‌اندازند. شادمانی‌اش به سرعت از دست می‌رود. حیوان به شدت مشتاق آزادی است و برای فرار هر کاری می‌کند. وقتی زمان درازی از آزادی محروم بماند به سایه‌ی خودش تبدیل می‌شود و روحیه‌اش درهم می‌شکند. بعضی از آدم‌ها چنین تصوراتی دارند.

اما وضع این طور نیست.

در طبیعت حیوانات بر اساس اجبار و ضرورت در میان سلسله مراتب بی‌رحم اجتماعی در محیطی زندگی می‌کنند که ترس بسیار است و غذا کم و مدام باید از قلمرو خود دفاع کنی و مزاحم‌ها همیشگی هستند. در چنین شرایطی آزادی چه مفهومی دارد؟ به طور عملی، حیوانات در طبیعت نه از نظر فضا و زمان و نه در روابط خود آزاد نیستند. از نظر تئوریک این اصلی کلی به حساب می‌آید که به سادگی یک امکان فیزیکی حیوان می‌تواند چیزی را بردارد و برود و تمام قراردادهای اجتماعی و محدودیت‌های خاص نوع خود را زیر پا بگذارد. اما برای یکی از موجودات نوع ما کمتر احتمال دارد چنین فرصتی پیش بیاید، مثلاً مغازه داری را مجسم کنید که با وجود تمام قیدهایش - نسبت به خانواده، دوستان، جامعه - همه چیز را رها کند و فقط با کمی پول خرد توی جیبش و لباس‌هایی که به تن دارد راه بیفتد و برود. وقتی یک انسان، جسورترین و باهوش‌ترین موجودات، نمی‌تواند بیگانه با همه، بدون هیچ تکیه‌گاهی، سرگردان از جایی به جای دیگر برود، چرا یک حیوان که بر اساس طبیعتش بسیار از انسان

محافظة کارتر است باید چنین کاری بکند؟ زیرا حیوان‌ها چنین هستند، یعنی محافظه کار و حتی می‌شود گفت مرتجع. کمترین تغییری آن‌ها را ناراحت می‌کند. می‌خواهند همه چیز روز به روز و ماه به ماه یکسان باشد. مائل پیش بینی نشده به شدت از نظرشان ناخوشایند است، این را در روابط محیطی آن‌ها می‌بینید. یک حیوان چه در باغ وحش و چه در جنگل، با همان دقتی که مهره‌های شطرنج روی صفحه‌ی شطرنج حرکت می‌کنند در فضای خود سکونت دارد. در محدوده‌ی تحت انفعال یک مارمولک یا خرس یا گوزن به همان اندازه‌ی موقعیت یک مهره روی صفحه‌ی شطرنج ممکن است رویداد اتفاقی و یا بحث از "آزادی" پیش بیاید. در هر دوی این‌ها بحث بر سر نقشه و علت است. در طبیعت، حیوانات فصلی پس از فصل دیگر به همان دلایل جبری به همان مسیرهای مشخص می‌چسبند. در باغ وحش اگر حیوانی در ساعت معین در محل معمول و در حالت عادی خود نباشد، این وضع معنی خاصی دارد. ممکن است کمترین تغییر در فضای اطراف مشکل ایجاد کرده باشد. شلنگ آب حلقه شده‌ای که نگهبان بیرون گذاشته حالت تهدید کننده‌ای دارد. گودال آبی تشکیل شده که حیوان را ناراحت می‌کند. نردبانی سایه انداخته. اما ممکن است معنی بیشتری داشته باشد. در بدترین حالت ممکن است آن چیزی پیش آمده باشد که بیشترین مایه‌ی هراس یک مدیر باغ وحش است. یک نشانه، پیک دردسری که در راه است، دلیلی برای بررسی مدفوع، استنطاق از نگهبان حیوان، برای انجام معاینه. این همه کار به خاطر این که لک لکی سر جای همیشگی خود نایستاده!

اما بگذارید لحظه‌ای فقط یک جنبه‌ی این سؤال را بازتر کنم. اگر شما در ورودی خانه‌ای را با لگد بشکنید، آدم‌هایی را که در آن زندگی می‌کنند دنبال کرده و به خیابان برانید و بگوئید: بروید! شما آزاد

هستید! آزاد مثل یک پرنده! بروید! بروید! فکر می‌کنید باید از خوشحالی فریاد بزنند و برفسند؟ این کار را نمی‌کنند. پرنده‌ها آزاد نیستند. آدم‌هایی که همین حالا آن‌ها را از خانه‌هایشان بیرون کرده‌اید با خشم می‌گویند: "تو به چه حقی ما را بیرون کرده‌ای؟ اینجا خانه‌ی ماست. صاحب آن هستیم. سال‌ها در آن زندگی کرده‌ایم. پست فطرت، پلیس را خبر می‌کنیم."

مگر نمی‌گوئیم "هیچ جا مثل خانه نیست؟" حیوانات هم درست چنین احساسی دارند. حیوانات طرفدار مالکیت هستند. این رمز درک ذهنیت آن‌هاست. فقط یک قلمرو آشنا موجب می‌شود تا بتوانند دو جبر بی‌رحمانه‌ی طبیعت را تحمل کنند: پرهیز از دشمن و عمل دشوار و اجباری یافتن آب و غذا. در محوطه‌ی باغ وحشی با امکانات زیستی درست قفس، گودال، جزایر محصور شده با خندق، آغل، غرفه‌ی جانوران خشکی، مرغدانی یا آکواریوم، هر یک قلمروی دیگر است که تنها نکته‌ی غیرعادی آن وسعت و نزدیکی‌اش به قلمرو انسان‌هاست. آنجا خیلی کوچک‌تر از حدی است که در طبیعت قابل قبول محسوب می‌شود. در طبیعت قلمروها نه به خاطر سلیقه بلکه از روی نیاز بزرگ هستند. در یک باغ‌وحش ما برای حیوانات همان کاری را می‌کنیم که در خانه‌های خودمان انجام می‌دهیم: آنچه را در طبیعت به صورت گسترده وجود دارد در فضای کوچکی گرد می‌آوریم. در حالی که قبلاً برای ما غار اینجا قرار گرفته بوده، رودخانه آنجا بوده، محوطه‌ی شکار یک مایل دورتر بوده، محل دیده بانی کنار آن قرار داشته، دانه‌ها جای دیگری بوده‌اند - همه‌ی آن‌ها هم تحت هجوم شیرها، مارها، مورچه‌ها، زالوها و پیچک‌های سمی آمریکایی قرار داشته‌اند - الان رودخانه از شیرهای آب در دسترس جریان دارد و ما می‌توانیم کنار محل خواب خود نشست و شو کنیم، می‌توانیم همان‌جا که آشپزی می‌کنیم غذا

بخوریم و می‌توانیم تمام این‌ها را با دیوارهای محافظ احاطه کنیم و گرم و تمیز نگه داریم. خانه قلمرویی متراکم است که در آن تمام نیازهای اساسی ما می‌توانند نزدیک به هم در امنیت برآورده شوند. یک محوطه‌ی باغ‌وحش بی‌عیب هم برای حیوان چنین چیز نیست (با نبودن قابل ملاحظه‌ی بخاری دیواری یا چیزی مثل آن که در هر محل سکونت انسانی وجود دارد). حیوان با فهمیدن این که در آن جا تمام مکان‌های مورد نیاز یافت می‌شود - محل دیده‌بانی، جایی برای استراحت، خوردن و نوشیدن، برای حمام، برای تیمار شدن و غیره - و فهمیدن این که رفتن به شکار ضرورت ندارد، غذا شش روز در هفته حاضر است، در مورد فضای باغ‌وحش همان احساس مالکیتی را پیدا می‌کند که نسبت به جای تازه‌ای در طبیعت خواهد داشت، آن جا را جستجو کرده و کشف می‌کند و آن را با شیوه‌های عادی نوع خودش، مثلاً شاید با ادرار کردن، نشانه گذاری می‌کند. وقتی این مراسم جا به جایی انجام گرفت و حیوان مستقر شد، حس نمی‌کند مستاجری مضطرب و یا یک زندانی است، بلکه بیشتر به یک مالک شباهت دارد و در محوطه‌ی خود نیز مانند قلمرو در طبیعتش چنین رفتاری دارد، همان‌طور هم در صورتی که قلمرو او مورد تهاجم قرار بگیرد با چنگ و دندان از آن دفاع می‌کند. چنین محوطه‌ای تا زمانی که نیازهای جانور را برآورده کند، برای حیوان در ذات از موقعیتش در طبیعت نه بدتر و نه بهتر است، یک قلمرو، طبیعی یا ساختگی، بدون هیچ داوری، مانند نقطه‌های روی تن پلنگ فقط به سادگی وجود دارد. ممکن است کسی ادعا کند اگر حیوان می‌توانست از روی هوش برگزیند زندگی در باغ‌وحش را انتخاب می‌کرد، چون تفاوت عمده میان باغ‌وحش و طبیعت در وهله‌ی اول عدم حضور طفیلی‌ها و دشمنان است و فراوانی غذا و در وهله‌ی دوم تعدد نسبی جانوران و کمبود جا. خودتان فکر کنید. ترجیح می‌دهید در ریتس اقامت داشته باشید آن هم با سرویس اتاق

مجانی و دسترسی نامحدود به پزشک یا این که بی‌خانمان باشید و یک نفر نباشد تا از شما مراقبت کند؟ اما حیوانات چنین قدرت درکی ندارند. آن‌ها در محدوده‌ی طبیعی خود با آنچه دارند کنار می‌آیند.

یک باغ‌وحش خوب محلی است که در آن همزمانی‌ها به دقت اتفاق افتاده‌اند: درست در جایی که حیوانی با ادرار خود یا ترشحات دیگرش به ما می‌گوید "این تو نیا! ما یا حصارهایمان به او می‌گوییم "همان تو بمان!". در چنین شرایط صلح سیاسی، همه‌ی حیوانات خشنود هستند و ما می‌توانیم راحت باشیم و کمی به یکدیگر برسیم.

در ادبیات نمونه‌های زیادی از حیواناتی دیده می‌شود که می‌توانستند فرار کنند و نکردند و یا فرار کردند و برگشتند. یکی از این‌ها شامپانزه‌ای بود که در قفسش قفل نشده و باز مانده بود. شامپانزه با عصبیتی فزاینده، شروع کرد به جیغ زدن و به هم کوبیدن در و مدام بستن آن - هربار هم با صدای دنگ و دنگی کر کننده - عاقبت بازدید کتنده‌ای نگهبانش را خیر کرد و او با شتاب آمد تا وضع را درست کند. در یک باغ‌وحش اروپایی یک گله گوزن کوچک از آغل‌شان که در آن باز مانده بود بیرون آمدند. گوزن‌ها از ترس بازدید کننده‌ها به جنگلی که در آن نزدیک بود و گله‌ای گوزن کوچک وحشی داشت که کنار آن‌ها بیشتر مورد حمایت قرار می‌گرفتند، پناه بردند. با این حال، گوزن‌های کوچک باغ‌وحش به سرعت به آغل خود برگشتند. در باغ‌وحش دیگری کارگری که تخته‌های چوب حمل می‌کرد داشت صبح زود پیاده به سرکاز می‌رفت که با وحشت دید خرسی از درون مه صبحگاهی بیرون آمده و دارد با قدم‌های استوار به سوی او می‌آید. مرد چوب‌ها را انداخت و برای نجات جانش دوید. ماموران باغ‌وحش فوراً به جست‌وجوی خرس فراری پرداختند. او را در محوطه‌ی خودش پیدا کردند، حیوان از همان راهی که از گودالش بیرون آمده بود به داخل

برگشته بود، یعنی از طریق درختی که به داخل محوطه‌اش افتاده بود. فکر کردند حیوان از صدای به زمین ریخته شدن تخته‌های چوب ترسیده.

اما من اصرار نمی‌کنم. نمی‌خواهم از باغ وحش‌ها دفاع کنم. اگر می‌خواهید همه‌ی آن‌ها را ببندید (و بگذارید دعا کنیم آنچه از حیات وحش باقی مانده بتواند در آنچه از جهان طبیعت به جا مانده باقی بماند). می‌دانم باغ وحش‌ها دیگر مورد تایید مردم نیستند. مذهب نیز همین مشکل را دارد. تصورات ثابتی در مورد آزادی هردوی آن‌ها را آورده است. باغ وحش پوندیچری دیگر وجود ندارد. گودال‌هایش پر شده‌اند، قفس‌هایش را از بین برده‌اند. من حالا آن را در تنها جایی که برایش باقی مانده جستجو می‌کنم، در خاطراتم.

اسم گذاری من پایان داستان اسمم نیست. وقتی اسم تان باب است هیچ کس از شما نمی پرسد آن را چطور می نویسی؟" اما در مورد پیسین مولیتور پیتل این طور نیست.

بعضی ها فکر می کردند اسم من پی. سینگ است و من سیک هستم، و تعجب می کردند چرا عمامه نمی گذارم.

در دوران دانشکده یک بار با چند دوست به مونترال رفتم. یک شب خواستم پیتزا سفارش بدهم. دیگر تحمل نداشتم یک فرانسوی زبان یا شنیدن اسمم قاه قاه بخندد، برای همین وقتی مردی که تلفن را جواب می داد پرسید: "ممکن است اسم تان را بگویید؟" گفتم: "اینم که هستم." نیم ساعت بعد دو پیتزا به اسم "یان هولیهان" رسید. واقعیت این است کسانی که با آنها برخورد می کنیم می توانند ما را تغییر بدهند، گاهی این تغییر چنان عمیق است که پس از آن برخورد دیگر آدم قبلی نیستیم، حتی روی اسم ما هم تاثیر می گذارند. سیمون شاهد، پیتز نامیده می شد، ماتیو، لوی هم نام گرفته، ناتانیل، بارتولومئو هم خوانده می شود، یهودا، نه اسرایوت، که ثادئوس خوانده شد، پل به شائول تبدیل شد.

وقتی دوازده سال داشتم سرباز رومی من یک روز صبح دز حیاط



مدرسه ایستاده بود. تازه رسیده بودم. او مرا دید و ذهن کندش از برق نبوغی شیطانی روشن شد. دستش را بلند کرد، مرا نشان داد و فریاد زد: "این پیسینگ پیتل است، یعنی شاشو پیتل!"

لحظه‌ای بعد همه داشتند می‌خندیدند. وقتی وارد کلاس شدیم خنده‌ها خاموش شد. من با تاج خاری که بر سر داشتم آخر از همه وارد شدم.

بی‌رحمی بچه‌ها بر هیچ‌کس پوشیده نیست. از آن سوی حیاط بی‌جهت و وقتی انتظار نداشتم چنین کلماتی را می‌شنیدم: "مستراح کجاست؟ باید بروم آنجا." یا "تو رو به دیوار ایستاده‌ای. ببینم داری می‌شاشی؟" یا چیزهایی از این قبیل. من سرچایم خشک می‌شدم یا برعکس به کارم ادامه می‌دادم و وانمود می‌کردم چیزی نشنیده‌ام. صدا محو می‌شد، اما مثل بوی ادرار مدتی بعد از آنکه بخار شده، تلخی و رنج آن باقی می‌ماند.

معلم‌ها هم همین کار را شروع کردند. علتش گرما بود. در طول روز، درس جغرافی که صبح فشرده‌ای از یک واحه بود، مثل بیابان تار گسترش می‌یافت؛ درس تاریخ که اول صبح آن قدر زنده بود، خشک و خاک گرفته می‌شد، درس ریاضی، که در آغاز چنان صریح و دقیق بود، گیج‌کننده و درهم می‌شد. حتی معلم‌ها بعد از ظهرها که خسته می‌شدند، همان‌طور که با دستمال‌هایشان پیشانی و پشت گردن‌شان را پاک می‌کردند، بی‌آنکه قصد آزار یا مسخرگی داشته باشند - معنی نشاط‌آور و مربوط به آب نام مرا از یاد می‌بردند و آن را به شکل شرم‌آوری تحریف می‌کردند. من این تفاوت را با تغییر تقریباً نامحسوس صدا در می‌یافتم. انگار زبان‌های آن‌ها ارابه‌ران‌هایی بودند که اسب‌هایی وحشی را هدایت می‌کردند. سیلاب اول، یعنی پی را می‌توانستند به خوبی ادا کنند، اما احتمالاً گرما بیش از حد بود و آن‌ها تسلط خود بر

اسب‌هایشان را که دهان‌هایشان کف کرده بود از دست داده بودند و دیگر نمی‌توانستند آن‌ها را وادار کنند تا از سیلاب دوم کلمه یعنی سین، بالا بروند. به جای این کار آن‌ها به بیراهه رفته و در سینگ غوطه ور می‌شدند، و در دور بعدی، همه چیز از دست رفته بود. برای پاسخ دادن دستم بلند می‌شد و در جواب یک: "بله، پسینگ." تحویل می‌گرفتم. اغلب معلم متوجه نمی‌شد مرا چه صدا کرده. بعد از لحظه‌ای با خستگی به من نگاه می‌کرد و گیج می‌شد که چرا جواب نمی‌دهم. گاهی کلاس هم که از شدت گرما کلافه شده بود، واکنشی نشان نمی‌داد، نه پوزخندی و نه لبخندی. اما من همیشه یچ پچ‌ها را می‌شنیدم.

سال آخر در مدرسه‌ی سنت جوزف حس می‌کردم مثل حضرت محمد که سلام بر او باد هستم که در مکه آزار می‌دید. اما درست مثل او که نقشه‌ی رفتن به مدینه را کشید، یعنی هجرت که آغاز تاریخ مسلمانان است، من هم نقشه‌ی فرار و آغاز دوره‌ی تازه‌ای در زندگی‌ام را کشیدم.

بعد از سنت جوزف به پوتیت سمیناری، بهترین دبیرستان انگلیسی پوندیچری، رفتم. راوی به آنجا می‌رفت، و من باید مثل همه‌ی برادرهای کوچک‌تر رنج پا گذاشتن جای پای برادر محبوب بزرگ‌تر را تحمل می‌کردم. او در پوتیت سمیناری ورزشکار نسل خودش بود، ترسناک‌ترین توپ انداز کریکت و توپ‌زن نیرومند بیسبال، کاپیتان بهترین تیم کریکت شهر یعنی "کاپیل دو" خودمان. شناگر بودن من توجه کسی را جلب نکرد. به نظر می‌رسید بر اساس قانون طبیعت انسان، آن‌ها که در کنار دریا زندگی می‌کنند باید شناگر هم باشند، درست همان طور که کسانی که در کوهستان زندگی می‌کنند لابد کوهنورد هم هستند. اما در سایه‌ی دیگری پنهان شدن و آن را دنبال کردن گریزگاه من نبود، اگرچه دیگر به خاطر پسینگ روی من اسم‌های دیگر نمی‌گذاشتند، حتی "برادر راوی". نقشه‌ی من از این هم بهتر بود.

نقشه‌ام را در اولین روز مدرسه و در اولین کلاس اجرا کردم. سایر شاگردان مدرسه‌ی سنت جوزف در اطرافم بودند. کلاس مثل تمام کلاس‌های تازه با خواندن اسم‌ها شروع شد. به ترتیب قرار گرفتن میزهایمان که پشت آن‌ها نشسته بودیم، اسم‌هایمان را به صدای بلند می‌گفتم.

گاناپاتی کومار گفت: "گاناپاتی کومار."

ویپین نات گفت: "ویپین نات."

شامشول هودها گفت: "شامشول هودها"

هر اسم با علامت زدنی در فهرست و نگاهی برای به یاد سپردن از جانب معلم همراه بود.

آجیتا گیادسون، چهارمیز آن طرف‌تر گفت: "آجیتا گیادسون."

سامپات ساروج، سه‌میز آن طرف‌تر گفت: "سامپات ساروج."

استنلی کومار، دو تا آن طرف‌تر، گفت: "استنلی کومار."

سیلوستر ناوین، درست نفر جلوی من، گفت: "سیلوستر ناوین."

نوبت من بود. وقت شکست دادن شیطان. مدینه، دارم می‌آیم.

از پشت میز بلند شدم و با شتاب به طرف تخته‌ی سیاه رفتم. قبل از آنکه معلم بتواند چیزی بگوید، یک تکه گچ برداشتم و همان‌طور که می‌گفتم، نوشتم:

اسم من

پیسین مولیتور پیتل است

و همه مرا صدا می‌کنند

زیر دو حرف اول اسم کوچکم دو تا خط کشیدم -

پی پیتل

برای برداشتن درست اضافه کردم

$$\pi = 3/14$$

بعد برای نشان دادن این درس اساسی هندسه دابره‌ی بزرگی کشیدم و آن را با ترسیم قطر دو قسمت کردم. سکوت شد. معلم به تخته خیره شده بود. من قسم را حبس کرده بودم. بعد معلم گفت: "بسیار خوب، پی. بشین. دفعه‌ی بعد قبل از ترک کردن میزت باید اجازه بگیری." "بله، آقا."

کنار اسم من علامت زد. و به پسر بعدی نگاه کرد. منصور احمد گفت: "منصور احمد." من نجات یافته بودم.

گائوتام سلواراج گفت: "گائوتام سلواراج." یک شروع تازه.

این شیرین کاری را با هر معلم تکرار کردم. تکرار نه فقط در تعلیم دادن به حیوانات بلکه در مورد انسان‌ها هم اهمیت دارد. بین پسری با اسم معمولی و نفر بعدی، جلو می‌دویدم و گاهی همراه با صدای تیز و وحشتناک گچ، جزئیات تولد تازه‌ام را مشخص می‌کردم. بعد از چند بار پسرها با صدایی که کم کم اوج می‌گرفت، و پس از یک نفس تازه کردن، هر بار که زیر نکته‌ی مهم خط می‌کشیدم، نام تازه‌ام را یا چنان شوری با من می‌خواندند که موجب لذت هر رهبر گروه همسرایان می‌شد. چندتایی از پسرها همان‌طور که من با سرعت تمام می‌نوشتم با اصرار زمزمه می‌کردند: "سه! نقطه! یک! چهار!" و در پایان کنسرت چنان دایره را با قدرت تقسیم می‌کردم که تکه‌های گچ به هوا پرواز می‌کرد.

وقتی آن روز دستم را بلند می‌کردم، که در هر فرصتی هم این کار را

انجام می‌دادم، معلم‌ها با نامی یک سیلابی که برای گوش‌هایم مثل موسیقی بود، به من اجازه‌ی صحبت می‌دادند. شاگردان هم این درخواست را پذیرفتند. حتی شیاطین سنت جوزف. در واقع این اسم جا افتاد. در حقیقت ملت ما مبتکرانی پر شور هستند: کمی بعد پسری که اسمش اومپراکاش بود خودش را اومگا نامید و یکی دیگر خودش را اپسیلون خواند، و مدتی یک گاما، یک لامبدا و یک دلتا هم داشتیم. اما من اولین نفر بودم و بیش از همه در پوتیت سمیناری یونانی‌ها را تحمل کردم. حتی برادرم، کاپیتان تیم کریکت، آن خدای محلی، هم این کار را تایید کرد... هفته‌ی بعد او مرا به کناری کشید.

گفت: "این چیزها چیست که در مورد اسم مستعار تو می‌شنوم؟" من سکوت کردم. می‌توانست هر قدر بخواهد مسخره‌ام کند. برای پرهیز از آن راهی وجود نداشت.

"متوجه نشده بودم تو این قدر رنگ زرد را دوست داری" رنگ زرد؟ به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس نباید آنچه را می‌خواست بگوید بشنود، بخصوص یکی از سوچه‌هایش. زمزمه کردم: "راوی، منظورت چیست؟"

"از نظر من ایرادی ندارد، برادر. هرچیزی حتی پای لیمو بهتر از پیسینگ است."

او با بی‌خیالی عقب رفت و لبخند زد و گفت: "صورتت کمی قرمز شده."

اما در این مورد سر به سرم نگذاشت. بنابراین، در آن حرف یونانی که مثل کلیه‌ای با سقف حلبی موج دار بود، در آن عدد کناره گیر و بی‌معنی که دانشمندان سعی می‌کنند به کمک آن جهان را درک کنند من پناهم را یافتم.

او یک آشپز عالی است. در خانه‌ی بیش از حد گرمش همیشه بوی غذایی خوشمزه به مشام می‌رسد. قفسه‌ی ادویه‌هایش شبیه داروخانه است. وقتی یخچال یا قفسه‌هایش را باز می‌کند، در آن‌ها محصولات زیادی با نام‌هایی دیده می‌شود که من نمی‌شناسم، در حقیقت حتی نمی‌توانم بگویم به چه ربانی نوشته شده‌اند. ما در هند هستیم. اما غذاهای غربی را هم به همان خوبی درست می‌کند. برایم خوشمزه‌ترین و ماهرانه‌ترین ماکارونی و پنیری را تهیه می‌کند که به عمرم خورده‌ام. تاکوهای سبزیجاتش تمام مکزیکی را به حسادت وا می‌دارد.

متوجه‌ی چیز دیگری هم شده‌ام: گنج‌هایش حسابی پر هستند. پشت هر در، روی هر قفسه، کوهی از قوطی‌ها و بسته‌های منظم چیده شده قرار دارد. ذخیره‌ی غذایی برای مقاومت در برابر محاصره‌ی لتینگراد.

این از خوش شانسی من بود که در دوران نوجوانی ام چند معلم خوب داشتم، مردان و زنانی که در سر تاریکم کبریتی روشن کردند. یکی از آنها آقای ساتیش کومار، معلم زیست شناسی ام در پوتیت سمیناری و کمونیستی فعال بود که همیشه امید داشت تامیل نادو از رای دادن به ستارهای سینما دست بردارد و در مسیر کرالا پیش برود. او ظاهر فوق العاده عجیبی داشت. بالای سرش طاس و نوک تیز بود، با وجود این فک پایینش بی اندازه چشم گیر بود، و شلنه های باریکش به شکم عظیمی ختم می شدند که به دامنه ی یک کوه شباهت داشت، فقط این کوه روی هوا ایستاده بود، چون ناگهان شیب تندی پیدا می کرد و به صورت افقی در شلوارش ناپدید می شد. برای من این که چطور پاهای مثل چوبش وزن روی خود را تحمل می کردند یک معماست، اما این کار را می کردند، اگرچه گاهی حرکت های غریبی از آنها سر می زد، مثلا زانوهایش به هر طرف خم می شدند. ساختمان بدنش هندسی بود: به دو مثلث شباهت داشت، یکی کوچک و دیگری بزرگتر، که روی دو خط موازی تعادل خود را حفظ کرده بودند. اما تنومند بود، در واقع کلی زگیل داشت با شاخه های موی سیاه که از توی گوش هایش بیرون زده بود و با رفتاری

دوستانه. لبخندش انگار تمام سر مثلثی شکلش را می پوشاند.

آقای کومار اولین آتئیست مصممی بود که در زندگی دیدم. این را نه در کلاس بلکه در باغ وحش کشف کردم. او یک بازدید کننده‌ی همیشگی بود که به هر حیوانی می رسید نوشته و توضیحات مربوط به آن را با دقت و به طور کامل می خواند. هر کدام از آن‌ها برایش یک پیروزی منطقی و علم نیروی اجسام و طبیعت و بخصوص تصویر خوبی از علم بود. از نظر او، وقتی حیوانی به یافتن جفت نیاز پیدا می کرد "گره گوار مندل"، پدر علم ژنتیک را می خواند، و وقتی نوبت به نشان دادن ذاتش می رسید "چارلز داروین" پدر انتخاب اصلح را صدا می زد، و آنچه ما می شنیدیم بع بع، خر خر، خش خش، خرناس، غرش، غرغر، زوزه، جیک جیک و جیغ‌هایی بود که با لهجه‌های غلیظ خارجی ادا می شد. آقای کومار برای گرفتن نبض جهان به باغ وحش می آمد و ذهنش که مثل گوشی طبیعی عمل می کرد همیشه به او اطمینان می داد همه چیز منظم و تحت کنترل است. او باغ وحش را با رضایت خاطر علمی ترک می کرد.

اولین بار که دیدم هیكل مثلثی اش در باغ وحش بالا و پایین می رود و عقب و جلو می آید، خجالت کشیدم به او نزدیک شوم. هر قدر هم به عنوان معلم دوستش داشتم باز او یک نماد قدرت بود و من موجودی ضعیف بودم. کمی از او می ترسیدم. از دور نگاهش می کردم. تازه به گودال کرگدن‌ها رسیده بود. دو کرگدن هندی به خاطر وجود بزها از جذابیت‌های باغ وحش به حساب می آمدند. کرگدن‌ها حیواناتی اجتماعی‌اند، وقتی ما پیک را گرفتیم که یک نر جوان وحشی بود، او از تنهایی رنج می برد و مدام از میزان غذایش کاسته می شد. پدر ضمن تلاش برای یافتن یک ماده، به عنوان چاره‌ای موقت به فکر افتاد شاید پیک بتواند به زندگی با بزها عادت کند. در صورت موفقیت این نقشه



حیوان باارزشی حفظ می‌شد. عدم موفقیت هم فقط به قیمت چند بز تمام می‌شد. این تجربه به طرز خیرت‌انگیزی موفقیت‌آمیز بود. حتی بعد از آمدن سامیت هم پیک و گله‌ی بزها جدایی ناپذیر ماندند. حالا وقتی کرگدن‌ها آبتنی می‌کردند، بزها در اطراف استخر گل آلود می‌ایستادند، و وقتی بزها در گوشه‌ی خودشان غذا می‌خوردند، پیک و سامیت مثل نگهبان‌ها کنار آن‌ها می‌ماندند. این شکل زندگی بین مردم محبوبیت زیادی پیدا کرد.

آقای کومار به بالا نگاه کرد و مرا دید. لبخند زد و در حالی که یک دستش را به میله‌ها گرفته بود دست دیگرش را تکان داد و مرا با اشاره نزد خود خواند.

او گفت: "سلام، پی."

"سلام، آقا. کار خوبی کردید به باغ‌وحش آمدید."

"من همیشه به اینجا می‌آیم. می‌شود گفت اینجا معبد من است. این جالب است..." داشت به گودال اشاره می‌کرد. "اگر سیاستمدارهای ما مثل این بزها و کرگدن‌ها بودند در کشورمان کمتر مشکل داشتیم. متأسفانه ما نخست وزیری داریم که صفحات زره مانند یک کرگدن را دارد بی‌آنکه درک درست آن را داشته باشد."

من از سیاست چیز زیادی نمی‌دانستم. پدر و مادر معمولاً از خانم گاندی شکایت می‌کردند اما من چندان از موضوع سر در نمی‌آوردم. خانم گاندی نه در باغ‌وحش و نه پوندیچری، بلکه در دور دست شمال زندگی می‌کرد، اما حس کردم باید چیزی بگویم.

گفتم: "مذهب ما را حفظ می‌کند." از وقتی به یاد می‌آوردم قلبم خیلی با مذهب مانوس بود.

آقای کومار پوزخند بزرگی زد: "مذهب؟ من به مذهب اعتقاد ندارم. مذهب یعنی تاریکی."

تاریکی؟ گنج شده بودم. فکر کردم، تاریکی آخرین چیز است که مذهب می‌تواند باشد. مذهب روشنایی بود. او داشت مرا امتحان می‌کرد؟ داشت می‌گفت: "مذهب تاریکی است." همان طور که مثلا گاهی سر کلاس می‌گفت: "پستانداران نخم می‌گذارند." تا ببیند کسی گفته‌اش را اصلاح می‌کند یا نه؟ ("فقط پلاتیبوس، آقا.")

"هیچ زمینه‌ای برای فراتر رفتن از توضیح علمی واقعیت وجود ندارد، و هیچ دلیل منطقی در کار نیست تا چیزی فراتر از تجربه‌ی حسی‌مان را باور کنیم. یک ذهن روشن، دقت در جزئیات و کمی اطلاعات علمی نشان می‌دهد مذهب مهملی خرافی است. خدا وجود ندارد."

او این را گفت؟ یا دارم جمله‌های یک ملحد دیگر را به یاد می‌آورم؟ به هر حال، چیزی در همین حدود بود. من هرگز چنین کلماتی نشنیده بودم.

"چرا باید تاریکی را تحمل کرد؟ اگر فقط به دقت نگاه کنیم همه چیز روشن و واضح است."

او داشت به پیک اشاره می‌کرد. با وجود این که پیک را خیلی تحسین می‌کردم، اما هرگز کرگدنی را به چشم یک حباب چراغ نگاه نکرده بودم.

او باز گفت: "بعضی از مردم می‌گویند خدا در دوران انفصال در ۱۹۴۷، مرد. ممکن است در ۱۹۷۱ و در طی جنگ مرده باشد. یا شاید دیروز همین جا در پوندیچری، در یتیم‌خانه‌ای مرده باشد. بعضی از مردم این طور می‌گویند، پی. وقتی من به سن تو بودم از فلج اطفال رنج می‌بردم و در تختخواب زندگی می‌کردم. هر روز از خودم می‌پرسیدم: "خدا کجاست؟ خدا کجاست؟ خدا کجاست؟" خدا هرگز نیامد. این خدا نبود که مرا نجات داد، بلکه دارو بود. عقل پیغمبر من

است و به من می‌گوید همان‌طور که یک ساعت از کار باز می‌ایستد، ما هم می‌میریم. این پایان کار است. اگر ساعت درست کار نکند، باید همین جا و به دست ما درست شود. یک روز ما به مفهوم تولید دست پیدا می‌کنیم و عدالت بر زمین حاکم می‌شود.

این حرف‌ها برای من کمی سنگین بود. لحن او درست بود - عاشقانه و شجاع - اما جزئیاتش قابل درک نبود. چیزی نگفتم. نه به خاطر این که می‌ترسیدم آقای کومار را عصبانی کنم. شاید بیشتر می‌ترسیدم او با بر زبان آوردن چند کلمه‌ی دیگر چیزی را که من دوست داشتم نابود کند. اگر کلمات او بر من به اندازه‌ی فلج اطفال اثر می‌گذاشت چی؟ این بیماری آن قدر وحشتناک بود که می‌توانست خدا را در انسان بکشد.

او خیمه زده و در گردش بر دریای خروشان‌ی که سطح قابل اعتمادی داشت، به راه افتاد: "امتحان دوشنبه را فراموش نکن. خوب درس بخوان،  
۱۳/۱۴"

"بله، آقای کومار."

او معلم محبوب من در پوتیت سمیناری و علت تحصیل در رشته‌ی جانورشناسی در دانشگاه تورنتو بود. با او نوعی خویشاوندی حس می‌کردم. این اولین دلیل من بود که آتئیست‌ها برادران و خواهرانم از کیشی دیگر هستند، و هر کلمه‌ای که می‌گویند از سر ایمان است. آن‌ها هم تا جایی که پاهای عقل می‌بردشان رفته و بعد خیز برداشته بودند.

باید در این مورد صادق باشم. این آتئیست‌ها نبودند که مرا به زحمت می‌انداختند بلکه اهل جدل بودند. تردید برای مدتی مفید است. همه‌ی ما باید از باغ "گتسه مین" عبور کنیم. وقتی مسیح تردید را تجربه کرد، ما هم باید آن را تجربه کنیم. وقتی مسیح شبی حزن‌انگیز را به دعا گذراند، وقتی از سر صلیب فریاد زد: "خدای من، خدای من، چرا رهایم کردی؟" پس مسلماً ما هم اجازه داریم شک کنیم. اما باید از این مرحله

بگذریم. انتخاب شک به عنوان فلسفه‌ی حیات مثل انتخاب عدم تحرک  
به عنوان وسیله‌ی نقلیه است.

در این شغل ما به طور معمول می‌گوییم خطرناک‌ترین حیوان باغ‌وحش انسان است. به طور کلی منظور ما این است که شکارگری بیش از حد نوع ما تمام این سیاره را به شکارگاهمان تبدیل کرده. به طور دقیق‌تر منظور ما کسانی هستند که به سمورهای دریایی قلاب ماهیگیری، به خرس‌ها تیغ و به فیل‌ها سیب‌هایی با میخ‌های کوچک می‌خورانند و همین‌طور وسایل فلزی مختلف، خودکار، گیره‌های کاغذ، سنجاق قفلی، نوارهای پلاستیکی، شانه، قاشق چایخوری، نعل اسب، خرده شیشه، حلقه، سنجاق سینه و سایر وسایل تزئینی (نه فقط النگوهای ارزان قیمت پلاستیکی، بلکه حلقه‌های طلایی عروسی را هم) نی، کارد و چنگال پلاستیکی، توپ پینگ‌پنگ و غیره را به خورد حیوانات می‌دهند. فهرست حیوانات باغ‌وحش که بر اثر خوردن اشیاء خارجی مرده‌اند گوریل‌ها، گاومیش‌های کوهان‌دار آمریکایی، لک‌لک‌ها، شترمرغ‌های آمریکایی، شترمرغ‌های معمولی، خوک‌های آبی، شیرهای دریایی، گربه سانان بزرگ، خرس‌ها شترها، فیل‌ها، میمون‌ها و تمام انواع گوزن‌ها، نشخوار کنندگان و مرغان نغمه سرا را شامل می‌شود. مرگ گولیئات در میان مراقبین باغ‌وحش معروف است، او یک فیل آبی نر بزرگ بود، حیوان درشت اندام

و مقدسی به وزن دو تن، ستاره‌ی باغ‌وحش اروپایی‌اش که بازدیدکنندگان خیلی دوستش داشتند. این حیوان پس از آنکه کسی به او یک بطری شکسته‌ی آبجو خوراند بر اثر خونریزی داخلی در گذشت.

بی‌رحمی اغلب فعال و مستقیم است. در نوشته‌ها از آزارهای وارد آمده به حیوانات باغ‌وحش گزارش‌هایی دیده می‌شود: یک لک‌لک نیل بعد از ضربه‌ی ناشی از خرد شدن منقارش با چکش مرد، یک گوزن شمالی ریش خود به همراه باریکه‌ی به اندازه‌ی انگشت سبابه از گوشتش را با چاقوی یک بازدید کننده از دست داد، (همین گوزن شش ماه بعد مسموم شد)، دست یک میمون بعد از دراز شدن برای گرفتن بادام، شکست، به شاخ‌های یک گوزن با اره آهن بر حمله شد. گورخری مورد اصابت شمشیر قرار گرفت، و تجاوزات دیگری به بسیاری حیوانات، حمله‌هایی با عصا، چتر، سنجاق سر، میل بافتنی، قیچی و غیره، که اغلب هدف از آن‌ها بیرون آوردن یک چشم یا زخمی کردن اعضاء تناسلی بود. حیوانات مسموم هم شده‌اند. حتی گستاخی‌های غیر عادی‌تر دیگر هم انجام گرفته، مانند بیماران جنسی که خود را با میمون‌ها، اسب‌ها کوچک و پرنده‌ها ارضاء کرده‌اند، یا یک مذهبی غیر عادی که سر یک مار را برید و یا مرد مجنون دیگری که داشت در دهان یک گوزن شمالی ادرار می‌کرد.

در پوندیچری ما نسبتاً خوش شانس بودیم. از آن سادیست‌هایی نداشتیم که در باغ‌وحش‌های اروپایی و آمریکایی رفت و آمد می‌کنند. با این وجود آگوتی طلایی ما ناپدید شد، پدر فکر می‌کرد کسی آن را دزدیده و خورده. پرنندگان مختلف - قرقاول‌ها، طاووس‌ها، طوطی‌های دم بلند - به دست مردمی که به زیبایی‌شان طمع کرده بودند پرهایشان را از دست دادند. ما مردی را دستگیر کردیم که با یک چاقو

به داخل آغل بچه گوزنی رفته بود، او گفت می‌خواست راوانای شیطانی را تنبیه کند (در رامایانا، راوانا موقع دزدیدن سیتا همسر رام، به شکل گوزن در آمد). مرد دیگری در حال دزدیدن یک مار کبرا دستگیر شد. او یک مارگیر بود که مار خودش مرده بود. هر دو آن‌ها نجات یافتند. مار کبرا از یک عمر اسارت و موسیقی بد و مرد از احتمال نیشی مرگبار. باید گاه و بیگاه سنگ اندازه‌هایی را کنترل می‌کردیم که حس می‌کردند حیوانات زیادی آرام هستند و می‌خواستند از جانب آن‌ها واکنشی ببینند. خانمی هم بود که ساری‌اش را شیر گرفت. او مثل یویو دور خودش چرخید و شرمندگی این جهانی را به فنا شدن ترجیح داد. مسئله این بود که حادثه به طور اتفاقی روی نداد. او به جلو خم شده، دستش را به قفس تکیه داده و به قصدی که اصلا از آن سر در نیاوردیم ساری‌اش را توی صورت شیر تکان داده بود. آن زن مجروح نشد، مرده‌های شیفته‌ی زیادی به یاری او شتافتند. توضیح گیج کننده‌ای که به پدر داد این بود: "کی شنیده یک شیر ساری کتانی بخورد؟ فکر می‌کردم شیرها گوشتخوار هستند؟" بدترین دردسر درست کننده‌های ما بازدیدکنندگانی بودند که به حیوانات غذا می‌دادند. با وجود تمام مراقبت‌هایمان، دکتر آتال، دامپزشک باغ‌وحش، روزهای پرکار باغ‌وحش را از روی تعداد حیوانات مبتلا به سوءهاضمه تعیین می‌کرد. او موارد عفونت‌های روده‌ای یا التهاب معده‌ی ناشی از کربوهیدرات زیاد، بخصوص شکر، را "سورچرانی - هست" می‌نامید. گاهی آرزو می‌کردیم مردم به دادن شیرینی اکتفا کنند. مردم تصور می‌کنند حیوانات بی‌آنکه بر سلامت آن‌ها تاثیری گذاشته شود می‌توانند هر چیزی را بخورند. اما این طور نیست. یکی از خرس‌های تنبل ما وقتی مردی که خیال می‌کرد دارد کار خوبی می‌کند به او ماهی فاسد شده داد عفونت روده‌ی همراه با خونریزی گرفت و به شدت بیمار شد.

پدر داده بود درست پشت اتاقک بلیط فروشی با حروف قرمز روشن بنویسند: می‌دانید خطرناک‌ترین حیوان باغ وحش کدام است؟ پیکانی پرده‌ی کوچکی را نشان می‌داد. دست‌های مشتاق و کنجکاو بسیاری پرده‌ای را کنار می‌زدند که ما باید معمولاً پرده‌ی دیگری به جایش می‌گذاشتیم. پشت پرده یک آینه بود.

اما من بر اساس تجربه‌ی خودم فهمیدم پدر اعتقاد دارد حیوانی به مراتب خطرناک‌تر از ما وجود دارد، و آن حیوانی به شدت معمولی است که در هر قاره و در هر محل سکونتی یافت می‌شود: موجودات هولناکی به نام انیمالوس آن‌تروپومورفیکوس، یعنی حیوان چنان که در چشم انسان دیده می‌شود. همه‌ی ما یکی از آن‌ها را دیده‌ایم، شاید حتی چنین حیوانی داشته باشیم. این همان حیوان "شیرین"، "دوست"، "محبوب"، "وفادار"، "شاد" و "باهوش" است. این حیوانات در هر اسباب‌بازی فروشی و در باغ وحش‌های کودکان کمین کرده‌اند. درباره‌ی آن‌ها داستان‌های بی‌شماری نقل شده است. آن‌ها در کنار آن حیوانات "شریر"، "تشنه‌ی خون" و "فاسد" شده‌ای هستند که خشم دیوانه‌هایی را بر می‌انگیزند که الان به آن‌ها اشاره کردم، و آن دیوانه‌ها خشم خود را با عصا و چتر بر سر این حیوانات خالی می‌کنند. در هر دو مورد ما به یک حیوان نگاه می‌کنیم و آینه‌ای می‌بینیم. وسواس در مرکز همه چیز قرار دادن خودمان نه فقط مایه‌ی هلاک حکمای الهی بلکه نابود کننده‌ی جانورشناسان نیز هست. من این درس را که حیوان، حیوان است و به اجبار و در عمل از ما جدا خواهد شد را دوبار آموختم "یک بار از پدر و بار دیگر از ریچارد پارکر."

صبح یکشنبه بود. داشتم بی‌سر و صدا به حال خودم بازی می‌کردم.

پدر صدا زد:

"بچه‌ها، بیاید اینجا."



اشکالی پیش آمده بود. لحن صدایش زنگ خطر کوچکی را در ذهنم به صدا در آورد. به سرعت وجدانم را بررسی کردم. پاک بود. راوی می‌بایست دوباره به دردسر افتاده باشد. فکر کردم این بار چه کرده است. به اتاق نشیمن پا گذاشتم. مادر آنجا بود. این غیرعادی بود. تنبیه کردن کودکان، مثل مراقبت از حیوانات، عموماً به عهده‌ی پدر بود. عاقبت راوی وارد شد، بر تمام چهره‌ی جنایتکارش گناه دیده می‌شد.

راوی، پیسین، امروز می‌خواهم به شما درس بسیار مهمی بدهم. مادر توی حرفش دوید: "واقعاً لازم است؟" چهره‌اش برافروخته بود. آب دهانم را قورت دادم. وقتی مادر که معمولاً آن قدر ملایم و آرام بود، این طور نگران و حتی ناراحت شده بود، یعنی ما به طور جدی توی دردسر افتاده بودیم. من و راوی به هم نگاهی کردیم.

پدر با خشم گفت: "بله، هست، اصلاً این کار ممکن است زندگی آن‌ها را نجات بدهد."

نجات دادن زندگی ما! دیگر زنگ خطر کوچکی در سرم صدا نمی‌کرد. بلکه حالا آن تو زنگ‌های بزرگی بودند مثل زنگ‌هایی که نه چندان دورتر از باغ‌وحش، از کلیسای سیکردهارت او چیزز، صدایشان شنیده می‌شد.

مادر با اصرار گفت: "اما پیسین چی؟ او فقط هشت سال دارد." "او از همه بیشتر باعث نگرانی من است." فریاد زدم: "من بی‌گناهم! هرچه که هست تقصیر راوی است. او انجامش داده!"

راوی به من نگاهی شیطانی انداخت و گفت: "چی؟ من هیچ کار بدی نکرده‌ام."

پدر دستش را بلند کرد و گفت: "هیس!" داشت به مادر نگاه می‌کرد. "گیتا، تو پیسین را می‌بینی. او در سنی است که پسرها این طرف و آن

طرف می‌روند و سرشان را در هر سوراخی فرو می‌کنند.  
من؟ من می‌دوم و می‌گردم؟ من سرم را توی هر سوراخی فرو  
می‌کنم؟ نه این طور نیست، این طور نیست! در دلم تما کردم، از من  
دفاع کن مادر، از من دفاع کن. اما مادر فقط آه کشید و سر تکان داد،  
علامتی که نشان می‌داد این وضع وحشتناک می‌تواند ادامه پیدا کند.  
پدر گفت: "با من بیایید."

ما مثل زندانی‌هایی که برای اعدام می‌روند راه افتادیم.  
از خانه بیرون آمدیم، از دروازه گذشتیم و وارد باغ وحش شدیم.  
صبح زود بود و باغ وحش هنوز به روی عموم باز نبود. نگهبانان حیوانات  
و مسئولین محوطه به کار خود مشغول بودند. سیتا رام را دیدم که از  
اورانگوتان‌ها سرپرستی می‌کرد و نگهبان محبوب من بود. او مکث کرد  
تا ما را در حال عبور نگاه کند. ما از کنار پرنده‌ها، خرس‌ها، بوزینه‌ها  
میمون‌ها، جانوران سم دار، غرفه‌ی جانوران خشکی، کرگدن‌ها، فیل‌ها و  
زرافه‌ها رد شدیم.

به گریه‌سانان بزرگ رسیدیم. به ببرها، شیرها و گریه‌های وحشی‌مان.  
بابو، نگهبان آن‌ها، منتظر ما بود. گشت زدیم و از کوره راه پایین رفتیم  
و او قفل در محل نگهداری گریه‌سانان را باز کرد که در مرکز یک  
جزیره‌ی محصور شده با خندق قرار داشت. ما وارد شدیم. حفره‌ی  
سیمانی وسیع و تاریکی بود، به شکل دایره، که گرم و مرطوب بود و  
بوی ادرار گریه‌سانان را می‌داد. دور تا دور آن قفس‌های بزرگی قرار  
داشتند که با میله‌های آهنی قطور و سبز از هم جدا می‌شدند. نور  
زردی از آسمان به آن پایین می‌تابید. از خروجی‌های قفس‌ها  
می‌توانستیم فضای سبز گرداگرد جزیره را، غرق در نور، ببینیم. قفس‌ها  
خالی بودند - به جز یکی: ماهی‌شا، بیر بنگال و رئیس خانواده ببرهای  
ما، جانوری دراز و درشت استخوان با ۵۵۰ پوند وزن، در قفس نگه

داشته شده بود. همین که وارد شدیم، او به طرف میله‌های قفس‌اش خیز برداشت و در حالی که گوش‌هایش صاف به حمومه‌اش چسبیده بود و چشم‌های گردش را به بابو دوخته بود غرش قوی و بلندی سر داد. صدا چنان بلند و ترسناک بود که انگار تمام قسمت گربه‌سانان را به لرزه در آورد. زانوهایم به لرزه افتادند. به مادر نزدیک شدم. او هم داشت می‌لرزید. حتی انگار پدر هم مکث کرد و بی‌حرکت ماند. فقط بابو نسبت به این طغیان خشم و نگاه تند و خیره‌ای که داشت مثل مته سوراخش می‌کرد بی‌تفاوت بود. او به میله‌های آهنی اعتمادی آزمایش شده داشت. ماهی‌ها در محدوده‌ی قفس خود شروع کرد به بالا و پایین رفتن.

پدر به طرف ما برگشت. با صدایی بلندتر از غرش ماهی‌ها فریاد زد: "این چه حیوانی است؟"

من و راوی هم صدا و در حالی که با فرمانبرداری به آنچه کاملاً آشکار بود اشاره می‌کردیم گفتیم: "این یک ببر است."

"آیا ببرها خطرناک هستند؟"

"بله، پدر، ببرها خطرناک هستند."

پدر فریاد زد: "ببرها خیلی خطرناک هستند، می‌خواهم این را بفهمید که هرگز - تحت هیچ شرایطی - نباید به یک ببر دست بزنید، به ببر به چشم حیوان اهلی نگاه کنید، دست‌تان را از لای میله‌های قفسی به داخل ببرید یا حتی به قفس نزدیک بشوید. روشن شد؟ راوی؟"

راوی محکم سر تکان داد.

"پسین؟"

من حتی از راوی هم محکم تر سر تکان دادم.

پدر نگاهش را از من برداشت.

چنان محکم سر تکان دادم که تعجب می‌کنم چطور گردنم از جا

کنده نشد و سرم روی زمین نیفتاد.

دل‌م می‌خواهد در دفاع از خودم بگویم اگرچه شاید برای حیوانات آن قدر جنبه‌ی انسانی قائل می‌شدم که آن‌ها می‌توانستند به انگلیسی روان حرف بزنند، قرقاول‌ها با لهجه‌ی مغرورانه‌ی انگلیسی از سرد بودن چایشان شکایت می‌کردند و بابون‌ها با لحن یکنواخت و تهدیدآمیز تبهکاران آمریکایی از نقشه‌ی خود برای دزدی بانک و در رفتن حرف می‌زدند، اما این خیالبافی‌ها همیشه هتیارانه انجام می‌گرفت. من کاملاً از روی قصد حیوانات وحشی را به جامه‌های رام خیال خود در می‌آوردم. اما هرگز خودم را در مورد طبیعت واقعی هم بازی‌هایم فریب نمی‌دادم. بیشتر از این‌ها توی کله‌ی فضول من عقل بود. نمی‌دانم پدر از کجا به این فکر افتاده بود که پسر کوچکش ممکن است خیالش بگیرد به داخل قفس جانوری گوشت‌خوار و وحشی پا بگذارد، اما این نگرانی غریب از هر چه ناشی شده بود - و پدر اهل نگران شدن بود - واقعا تصمیم داشت همان روز صبح خودش را از دست این ناراحتی نجات دهد.

او ادامه داد: "می‌خواهم به شما نشان بدهم بیرها چقدر خطرناک هستند. می‌خواهم برای بقیه‌ی عمرتان این درس را به خاطر داشته باشید."

پدر به طرف بابو برگشت و با سر اشاره کرد. بابو رفت. نگاه ماهی‌شنا او را دنبال کرد و روی دری که از آن بیرون رفت ثابت ماند. بابو چند لحظه بعد درحالی که بزی با پاهای بسته همراه داشت برگشت. خرناس ماهی‌شنا به غرشی از ته گلو تبدیل شد.

بابو قفل در قفس کنار قفس ببر را باز کرد، وارد شد و در را قفل کرد. میله‌ها و یک دریچه دو قفس را از هم جدا می‌کردند. ماهی‌شنا فوراً به طرف میله‌های بین دو قفس آمد و به آن‌ها پنجه کشید. حالا به غرش‌هایش نعره‌های هولناک و انفجار آمیز را هم اضافه کرده بود بابو

بز را روی زمین گذاشت، پهلوهایش به شدت تکان می‌خورد، زبانش از دهانش بیرون آمده بود، و چشم‌هایش گرد شده بود و دور حلقه می‌چرخید. بابو پاهایش را باز کرد. بز روی پاهایش ایستاد. بابو با همان مرافیتی که وارد قفس شده بود از آن بیرون آمد. قفس دو طبقه داشت، یک طبقه هم سطح ما بود، طبقه‌ی دیگر عقب قرار داشت و حدود سه پا بلندتر بود و به جزیره‌ی آن بیرون راه داشت. بز با زحمت خودش را به طبقه‌ی دوم قفس رساند. ماهی‌ها که حالا دیگر به بابو توجه نداشت، در قفس خود بدون تقلا کردن و با حرکتی نرم خودش را به همان طبقه رساند. قوز کرد و آرام دراز کشید، دمش که به آهستگی تکان می‌خورد تنها نشانه‌ی عصبیتش بود.

بابو به طرف دریچه‌ی بین دو قفس رفت و شروع کرد به باز کردن آن. ماهی‌ها با رضایتی ترسناک، ساکت ماند. در آن لحظه دو چیز شنیدم: پدر در حالی که با اخم نگاه می‌کرد گفت: "هرگز این درس را فراموش نکنید." و صدای بع بع بز. احتمالا تمام مدت داشت بع بع می‌کرد، فقط ما قبلا نمی‌توانستیم صدایش را بشنویم.

دست مادر را حس می‌کردم که روی قلب پر طپش فشرده می‌شد. دریچه با صدای جیغ تیزی باز شد. ماهی‌ها طاقتش تمام شده بود - به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است از لای میله‌ها بیرون بپرد. انگار بین ایستادن سرجایش، در محلی که شکارش نزدیک اما کاملا دور از دسترس بود، و رفتن به طبقه‌ی پایین، به محلی که دریچه قرار داشت اما از شکار دورتر بود، شک داشت. خودش را بلند کرد و دوباره غرید.

بز شروع کرد به پریدن. تا ارتفاعی حیرت‌انگیز می‌پرید. اصلا فکر نمی‌کردم یک بز بتواند به این بلندی بپرد. اما پشت قفس دیوارسیمانی صاف و بلندی بود.

دریچه ناگهان به نرمی باز شد. دوباره همه چیز ساکت شد جز بع بع

بز و صدای تق تق سم‌هایش که به زمین کوبیده می‌شد.  
نیواری بیاه و نارنجی از یک قفس به قفس دیگر رفت.  
معمولاً یک روز در هفته به گریه‌سانان بررگ غذا داده نمی‌شود تا  
شرایط آن‌ها مشابه شرایط طبیعت باشد. ما بعد فهمیدیم پدر دسور  
داده بود بیه روز به ماهی‌ها غذا داده نشود.

نمی‌دانم قبل از این که به سوی آغوش مادر برگردم خون را دیدم  
یا این که بعدها آن را در خاطره‌ام با قلم موی بزرگی تصویر کردم. اما  
صدا را شنیدم. آن قدر وحشتناک بود که روحیه‌ی گیاه‌خواری‌ام را به  
هراس دچار کند. مادر ما را در آغوش خود گرفته و بیرون برد. ما به  
شدت عصبی شده بودیم. مادر خشمگین بود.

"چطور توانستی، سانتوش؟ آن‌ها بچه هستند! برای بقیه‌ی عمرشان  
دچار وحشت خواهند بود."

صدایش ملتهب و مرتعش بود. دیدم چشم‌هایش پر از اشک شده.  
حالم بهتر شد.

"گیتا، پرنده‌ی من، این کار به خاطر خودشان است. اگر یک روز  
پیسین دستش را برای نوازش کردن آن پوست زیبای نارنجی به درون  
قفس ببرد چی؟ بهتر است یک بز به جای او باشد، نه؟"

صدایش ملایم و تقریباً نجوا مانند بود. پشیمان به نظر می‌رسید. او  
هرگز مادر را در برابر ما "پرنده‌ی من" نمی‌نامید.

ما به مادر چسبیده بودیم. او هم به ما پیوست. اما درس تمام نشده  
بود، اگر چه این بار ملایم‌تر بود.

پدر ما را نزدیک شیرها و پلنگ‌ها برد.  
"روزگاری مرد دیوانه‌ای در استرالیا بود که کمر بند سیاه کاراته داشت.  
او می‌خواست ثابت کند از شیرها قوی‌تر است. شکست خورد. آن هم  
بدجوری. نگهبان‌ها صبح روز بعد نصف بدنش را پیدا کردند."

بله، پدر.

خرس‌های هیمالیا و خرس‌های تنبل.

"یک ضربه‌ی پنجه‌های این حیوانات نوازش کردنی کافیت تا اعضای داخلی بدنت شما را بیرون بکشد و روی زمین پخش کند."

بله، پدر.

"اسب‌های آبی."

"آن‌ها با دهان‌های ترم و گوشتالودشان بدن‌تان را به توده‌ای خونین تبدیل می‌کند. روی زمین می‌توانند سریع‌تر از شما حرکت کنند."

بله، پدر.

"کفتارها."

"قوی‌ترین آرواره‌های طبیعت. فکر نکنید آن‌ها ترسو هستند یا این که فقط مردار خوارند. ترسو نیستند و فقط مردار نمی‌خورند! شما را زنده زنده می‌خورند."

بله، پدر.

"آورانگوتان‌ها."

"قدرت ده مرد را دارند. استخوان‌های بدن‌تان را مثل ترکه می‌شکنند. می‌دانم بعضی از آن‌ها روزگاری حیوانات خانگی بوده‌اند و وقتی کوچک بوده‌اند با آن‌ها بازی کرده‌اید. اما حالا آن‌ها بزرگ و وحشی و غیرقابل پیش‌بینی شده‌اند."

بله، پدر.

"شترمرغ."

"گیج و ابله به نظر می‌رسد، این طور نیست؟ گوش کنید: این یکی از خطرناک‌ترین حیوانات باغ‌وحش است. فقط با یک لگدش پشت‌تان می‌شکند و بالاتنه‌تان خرد می‌شود."

بله، پدر.

گوزن خالدار.

"خیلی زیبا هستند. این طور نیست؟ اگر گوزن نر بخواهد به شما حمله می‌کند و آن شاخ‌های کوتاه و کوچک مثل خنجر بدن‌تان را سوراخ می‌کند."

"بله، پدر."

شتر عربی.

"یک گاز آبدار و شما تکه‌ی بزرگی از گوشت‌تان را از دست می‌دهید."

قوی سیاه.

"آنها با نوکشان جمجه‌تان را خرد می‌کنند. با بال‌هایشان بازوهایتان را می‌شکنند."

"بله، پدر."

پرنده‌های کوچک‌تر.

"آنها با نوک‌هایشان انگشت‌هایتان را چنان سوراخ می‌کنند که انگار مثل کره نرم هستند."

"بله، پدر."

فیل‌ها.

"خطرناک‌ترین حیوانات. در باغ‌وحش فیل‌ها بیشتر از تمام حیوانات دیگر نگهبان‌ها و بازدید کننده‌ها را می‌کشند. یک فیل جوان می‌تواند تقریباً اعضای بدن‌تان را از هم جدا کرده و آنها را زیر پا له کند. یک بار بیچاره‌ای در یک باغ‌وحش اروپایی از طریق پنجره وارد محل فیل‌ها شد. یک حیوان مسن‌تر و صبورتر شما را به دیوار فشار می‌دهد یا روی شما می‌نشیند. سخره به نظر می‌رسد - اما فقط این را تصور کنید!"

"بله، پدر."

"حیواناتی هستند که نباید در کنارشان توقف کنیم. فکر نکنید



آن‌ها بی‌آزار هستند. حیات هر قدر هم کوچک باشد از خودش دفاع می‌کند. هر حیوانی وحشی و خطرناک است. ممکن است شما را نکشد، اما حتماً شما را مجروح می‌کند. به شما چنگ می‌اندازد و گازتان می‌گیرد، و عفونتی منورم و چرکین، تبی بالا و ده روز بستری شدن در بیمارستان در پیش خواهید داشت.

بله، پدر.

این خوکچه‌های هندی را می‌بینید؟

بله، پدر.

آن‌ها در حالی که از شدت ضعف می‌لرزیدند دیوانه‌وار دانه‌های ذرت را گاز می‌زدند.

"خوب... پدر خم شد و یکی از آن‌ها را برداشت و بلند کرد. این‌ها خطرناک نیستند." بقیه‌ی خوکچه‌های هندی همچنان به دانه برچیدن ادامه دادند.

پدر خندید. یک خوکچه‌ی هندی را که داشت جیغ می‌کشید به دست من داد. می‌خواست درسش را با شادی به پایان ببرد.

خوکچه‌ی هندی هیجان زده در آغوش من قرار گرفت. جوان بود. به طرف قفس رفتم و با دقت آن را پایین آوردم و روی زمین گذاشتم. به کنار مادرش دوید. تنها دلیل خطرناک نبودن این خوکچه‌های هندی - این که خون از دندان‌ها و پنجه‌هایشان نمی‌چکید - این بود که عملاً اهلی شده بودند. وگرنه، دست خالی گرفتن یک خوکچه‌ی هندی مثل گرفتن یک چاقو از طرف تیغه‌ی آن است.

درس تمام شده بود. من و راوی اخم کردیم و یک هفته به پدر بی‌اعتنا بودیم. مادر هم به او محل نمی‌گذاشت. وقتی به سراغ گودال کرگدن‌ها می‌رفتم خیال می‌کردم آن‌ها به خاطر از دست دادن یکی از دوستان عزیزشان سرهایشان را پایین انداخته‌اند.

اما وقتی پدرتان را دوست دارید چه می‌توانید بکنید؟ زندگی ادامه دارد و شما نباید به بیرها دست بزنید. فقط حالا، من به خاطر متهم کردن راوی به گناه نامعلومی که مرتکب نشده بود، مرده محسوب می‌شدم. در سال‌های بعد، وقتی می‌خواست مرا بترساند، در گوشم زمزمه می‌کرد: "فقط صبر کن یا هم تنها بمانیم. تو بز بعدی هستی!"

ذات و هنر باغ وحش داری عادت دادن حیوانات به حضور انسان هاست. هدف اصلی کاهش دادن فاصله‌ی گریز حیوان است، یعنی حداقل فاصله‌ای که حیوان می‌خواهد از دشمنی که مشاهده می‌کند داشته باشد. اگر در طبیعت بیش از سیصد یارد با یک فلامینگو فاصله داشته باشید به وجود شما اهمیت نمی‌دهد. با عبور شما از آن حد حیوان عصبی می‌شود. اگر نزدیک‌تر بیایید ماشه‌ی پرواز به قصد فراری را کشیده‌اید که حیوان در آن تا وقتی دوباره به حد سیصد یارد نرسد یا این که قلب و وجودش از کار نیفتد توقف نمی‌کند. حیوانات مختلف فاصله‌ی گریزهای مختلفی دارند و آن‌ها را به شیوه‌های گوناگونی اندازه می‌گیرند. گربه‌ها نگاه می‌کنند، گوزن‌ها گوش می‌دهند، خرس‌ها بو می‌کشند. زرافه‌ها اگر سوار بر یک وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری باشید اجازه می‌دهند تا سی یاردی آن‌ها بیایید، اما اگر پای پیاده ۱۵۰ یارد با آن‌ها فاصله داشته باشید فرار می‌کنند. خرچنگ نقب زن وقتی ده یارد از آن فاصله دارید به سرعت حرکت می‌کند، میمون‌های زوزه‌کش وقتی در فاصله‌ی بیست یاردی هستید روی شاخه‌ی درخت به جنبش در می‌آیند، بوقالوهای آفریقایی از فاصله‌ی هفتاد و پنج یاردی واکنش نشان می‌دهند. ابزارهای ما برای

کاهش فاصله‌ی گریز دانش ما در باره‌ی یک حیوان، غذا و سرپناهی که فراهم کرده‌ایم و حمایتی است که ارائه می‌دهیم. در صورت موفقیت، نتیجه‌ی این کار حیوانی آرام و فارغ از عصبیت است که نه فقط در محل مورد نظر سکنی می‌گزیند بلکه سالم است، عمر طولانی می‌کند، بدون اعتراض غذا می‌خورد، رفتار فردی و اجتماعی طبیعی دارد و مهم‌تر از همه این که تولید مثل می‌کند. نمی‌خواهم بگویم باغ‌وحش ما مثل باغ وحش‌های سن دیگو یا تورنتو یا برلین و یا سنگاپور بود، اما نمی‌توانید مانع از موفقیت یک مدیر خوب باغ‌وحش شوید. پدر به طور ذاتی این کاره بود. او با نوعی توانایی ذاتی و چشم‌هایی دقیق بر فقدان آموزش رسمی چیره شد. او این استعداد را داشت که با نگاه کردن به چشم‌های یک حیوان حدس بزند در برش چه می‌گذرد. او مراقب حیوانات تحت نظرش بود و آن‌ها در مقابل زاد و ولد می‌کردند و بعضی‌ها این کار را از حد می‌گذرانند.

با همه‌ی این‌ها همیشه حیواناتی هستند که سعی دارند از باغ وحش‌ها بگریزند. حیواناتی که در محوطه‌های نامناسب نگه داشته می‌شوند مشخص‌ترین نمونه‌ها هستند. هر حیوانی در محیط اسکان خود نیازهای خاصی دارد که باید برآورده شود. اگر محل سکونتش خیلی آفتاب‌گیر یا خیلی مرطوب یا خیلی خالی باشد، اگر تیرکی که بر آن قرار می‌گیرد زیادی بلند یا در معرض دید باشد، اگر زمین بیش از حد شنی باشد، اگر برای ساختن آشیانه شاخه کم داشته باشد، اگر محل غذا دادن خیلی پایین باشد، اگر برای غلت زدن گل و لای کافی موجود نباشد - و خیلی اگرهای دیگر - حیوان آرامش نخواهد داشت. این جا مسئله بیش از آنکه به ساختن شرایط مشابه طبیعی مربوط شود به درک ماهیت این شرایط ارتباط دارد. در یک محوطه همه چیز باید کاملاً درست باشد - به عبارت دیگر، باید در محدوده‌ی توان عادت کردن حیوان قرار داشته باشد. باغ وحش‌هایی با محوطه‌های بد مصیبتی هستند! آن‌ها تمام باغ وحش‌ها را بدنام می‌کنند.

حیواناتی که موقع به دام افتادن کاملاً بالغ هستند هم از جمله حیوانات مستعد فرار محسوب می‌شوند، آن‌ها اغلب بیش از حد عادت

کرده‌اند خودشان محیط مورد نیازشان را بیافرینند و سخت می‌توانند به محیط تازه عادت کنند.

اما حتی حیواناتی که در باغ‌وحش‌ها متولد شده‌اند و هرگز در طبیعت نبوده‌اند، آن‌ها که کاملاً به محیط زندگی خود خوگرفته‌اند و در حضور انسان‌ها هیچ اضطرابی حس نمی‌کنند هم لحظات پر هیجانی دارند که آن‌ها را به سوی فرار می‌کشاند. همه‌ی موجودات زنده مقداری جنون در خود دارند که آن‌ها را به سوی رفتارهای غریب و گاهی غیر قابل توضیح می‌کشاند. این دیوانگی می‌تواند مفید باشد، این بخشی از توانایی خوگرفتن است. هیچ موجودی بدون آن زنده نخواهد ماند.

دلیل میل به فرار هرچه باشد، عاقلانه یا جنون‌آمیز، مدیر باغ‌وحش باید متوجه باشد حیوانات به سوی چیزی نمی‌گریزند بلکه از چیزی فرار می‌کنند. چیزی در قلمرو آن‌ها موجب وحشت‌شان شده - ورود سر زده‌ی یک دشمن، حمله‌ی حیوانی قوی‌تر، صدایی شدید - و شروع واکنش حفظ فاصله. حیوانات می‌گریزند یا سعی می‌کنند این کار را بکنند. وقتی خواندم در باغ‌وحش تورنتو - باید یادآوری کنم یک باغ‌وحش بسیار خوب - پلنگ‌ها می‌توانند هجده فوت بالا بپرند، تعجب کردم. محوطه‌ی پلنگ‌های ما در پوندیچری دیواری شانزده پایبی در قسمت عقب داشت و گمان می‌کنم این که رزی و کاپی کت هرگز بیرون نپريدند نه به خاطر ضعف جسمی آن‌ها بلکه فقط به این خاطر بود که دلیلی برای فرار نداشتند. حیواناتی که می‌گریزند از آنچه شناخته شده است به سوی ناشناخته می‌روند - و حیوان از یک چیز بیش از هر چیز دیگری بیزار است و آن هم ناشناخته است. حیوانات فراری معمولاً در اولین محلی که به آن‌ها احساس در امان بودن بدهد پنهان می‌شوند، و فقط برای کسانی خطرناک هستند که محل امن‌شان را از آن‌ها بگیرند.

به مورد پلنگ سیاه ماده‌ای توجه کنید که در زمستان ۱۹۳۳ از باغ وحش زوریخ گریخت. او تازه به باغ وحش آورده شده بود و به نظر می‌رسید با پلنگ نر کنار آمده است. اما جای چنگال‌های متعدد درگیری هنگام جفت‌گیری را نشان می‌داد. قبل از آنکه تصمیم گرفته شود چه باید کرد، پلنگ ماده از شکاف کوچکی که در میان میله‌های سقف قفسش قرار داشت عبور کرد و در تاریکی شب ناپدید شد. ساکنان زوریخ وقتی فهمیدند جانوری گوشت‌خوار و وحشی در میان آن‌هاست بر آشفتند. دام‌ها تعبیه شدند و سگ‌ها را آزاد کردند. آن‌ها فقط چند سگ نیمه وحشی منطقه را دواندند. مدت ده هفته هیچ اثری از پلنگ پیدا نشد. عاقبت یک کارگر معمولی حیوان را بیست و پنج مایل دورتر در زیر سقف انباری یافت و به آن شلیک کرد. این به یاد آورنده‌ی گوزن‌های کوچکی است که در نزدیکی باغ وحش پیدا شدند. این که یک گربه‌سان بزرگ مناطق استوایی توانسته بیش از دو هفته در زمستان سوئیس بی‌آنکه کسی آن را ببیند دوام بیاورد، و به کسی نیز حمله نکند، به وضوح نشان دهنده‌ی این واقعیت است که حیواناتی که از باغ وحش می‌گریزند نه تبهکاران خطرناک و فراری بلکه فقط جانورانی وحشی هستند که سعی می‌کنند

سر پناهی بیابند.

و این یکی از موارد بی‌شمار است. اگر شما شهر توکیو را بگیرید و سر و ته کنید و تکان بدهید، از دیدن حیواناتی که پایین می‌ریزند شگفت‌زده خواهید شد. باید به شما بگویم حیواناتی خیلی بیشتر از سگ و گربه فرو خواهند ریخت. انواع مارهای بوا، ازدهاهای کومودو، تمساح‌ها، ماهی‌های گوشت‌خوار پیرن، شترمرغ‌ها، گرگ‌ها، سیاه‌گوش‌ها، والابی‌ها، نهنگ‌های کوچک جوجه تیغی‌ها، اورانگوتان‌ها، گرازهای وحشی - این بارانی است که باید انتظار داشته باشید بر چترتان بیارد. و قرار است آن‌ها کجا پیدا بشوند - ها! در وسط جنگل استوایی مکزیک، فکرش را بکنید! ها! این خنده‌دار است، فقط خنده‌دار است. آن‌ها چه فکری می‌کرده‌اند؟



او گاهی هیجان زده می شود. به آنچه من می گویم ربطی ندارد (من خیلی کم چیزی می گویم). داستان خود اوست که موجب این امر می شود. خاطره اقیانوسی است و او حبابی بر سطح آن. می ترسم بخواهد تمامش کند. اما او می خواهد داستانش را برایم بگوید. ادامه می دهد. بعد از تمام این سال ها، هنوز ریچارد پارکر در ذهنش جا دارد.

او مرد شیرینی است. هر بار به دیدنش می روم یک مهمانی گیاه خوری خوب هندی بر پا می کند. به او گفته ام غذاهای پر ادویه را دوست دارم. نمی دانم چرا چنین حرف احمقانه ای زده ام. این به کلی دروغ است. به غذا قاشق قاشق ماست اضافه می کنم. هیچ فایده ای ندارد. هر بار همان است، شکوفه های ذائقه ام خشک و پژمرده می شوند. پوستم کبود می شود، چشم هایم از اشک پر می شود، سرم انگار خانه ای آتش گرفته است و جهازها ضمه ام مثل مار بیوایی که یک دستگاه چمن زنی را قورت داده باشد شروع می کند به پیچ و تاب خوردن و غریدن.

پس می‌بینید، اگر توی گودال یک شیر افتادید، شیر نه به خاطر این که گرسنه است - مطمئن باشید به حیوانات باغوحش حسابی غذا داده می‌شود - یا به خاطر خونخوار بودن، بلکه به خاطر این که به قلمرو او تجاوز کرده‌اید شما را پاره پاره می‌کند.

به همین دلیل است که یک رام کننده‌ی سیرک همیشه باید از روی احتیاط اول وارد میدان شیر بشود، و به طور کامل در معرض دید شیرها قرار بگیرد با این کار او نشان می‌دهد که میدان، قلمرو اوست نه آنها، این فکر را با فریاد، پا کوبیدن و به صدا در آوردن شلاقش تقویت می‌کند. شیرها تحت تاثیر قرار گرفته‌اند. به شدت احساس ضعف می‌کنند. ببین به چه حالتی می‌رسند؛ اگرچه آنها درندگان نیرومندی هستند، «پادشاهان حیوانات»، دم‌هایشان را پایین می‌گیرند و به کنار میدان می‌روند که همیشه گرد است تا جایی برای پنهان شدن نداشته باشند. آنها در حضور نری قوی و غالب هستند، یک نر برتر و باید به تشریفات تحکم‌آمیز او گردن بنهند. بنابراین آرواره‌هایشان را باز می‌کنند، صاف می‌نشینند، از میان حلقه‌های پوشیده از کاغذ می‌پرند، درون لوله‌ها می‌خزند، عقب عقب راه می‌روند، غلت می‌زنند. با گنجی فکر می‌کنند:

«موجود عجیب و غریبی است، هرگز شیرفرمانده‌ای مثل او ندیده‌ایم. اما حسابی مغرور است. ظرف غذا همیشه پر است و - باید صادق باشیم، رفقا - مسخره بازی‌هایش ما را مشغول نگه می‌دارد. تمام مدت خوابیدن کمی ملال‌آور است. دست کم مثل خرس‌های قهوه‌ای دوچرخه نمی‌رانیم یا مثل شامپانزه‌ها بشقاب‌های در پرواز را نمی‌گیریم.»

فقط بهتر است رام کننده همیشه موجود برتر باقی بماند. اگر از سر اشتباه به مقام پایین‌تری نزول کند بهای گزافی خواهد پرداخت. خصومت‌آمیزترین و تهاجمی‌ترین رفتار حیوانات وقتی پیش می‌آید که از نظر اجتماعی احساس عدم امنیت کنند. حیوانی که در بزایر شماست باید بداند چه جایگاهی دارد، حالا چه بالاتر و چه پایین‌تر از شما قرار بگیرد. نظم اجتماعی در چگونگی برنامه‌ی زندگی او نقش محوری دارد. طبقه تعیین می‌کند با چه کسی و به چه اندازه‌ای می‌تواند مرتبط باشد، کی و کجا می‌تواند غذا بخورد، کجا می‌تواند استراحت کند، کجا می‌تواند بنوشد، و مانند این‌ها. حیوان تا زمانی که به یقین رده‌ی خود را نشناسد به نحوی غیر قابل تحمل بی‌نظم زندگی می‌کند. حیوان عصبی، تحریک‌پذیر و خطرناک می‌شود. از بخت خوش رام کنندگان سیرک در میان حیوانات برتر تصمیم‌گیری در مورد رده‌ی اجتماعی همیشه براساس نیروی حیوانی تعیین نمی‌شود. هایدگر (۱۹۵۰) می‌گوید: «وقتی دو جانور با هم برخورد می‌کنند آنکه بتواند حریفش را بترساند به عنوان صاحب رده‌ی اجتماعی برتر شناخته می‌شود، بنابراین طبقه بندی اجتماعی همیشه به نبرد وابسته نیست، در بعضی موارد فقط یک برخورد ممکن است کافی باشد.» این‌ها گفته‌های مردی است که حیوانات را به خوبی می‌شناسد. آقای هایدگر سال‌های بسیار مدیر باغ‌وحش بوده، اول در باغ‌وحش بازل و بعد در باغ‌وحش زوریخ. او

مردی بود که کاملاً از رفتارهای حیوانات آگاهی داشت. مسئله پیروزی مغز بر نیروی عضلانی است. رام کننده‌ی سیرک از نظر روانشناسی برتری دارد. محیط بیگانه، صاف و محکم ایستادن رام کننده، رفتار آرام، نگاه خیره و ثابت، با بیباکی به جلو قدم گذاشتن، غرش عجیب (برای مثال، صدای ضربه‌ی شلاق یا دمیدن در یک سوت) - این‌ها بسیاری از عواملی هستند که ذهن حیوان را از ترس و تردید پر می‌کنند و به او نشان می‌دهند کجا باید بایستد و هرچه را باید بداند به او می‌فهمانند. با رضایت، شماره‌ی دو تسلیم می‌شود و شماره‌ی یک به سوی جمعیت بر می‌گردد و فریاد می‌زند: "تمایش ادامه دارد! و حالا خانم و آقایان، پریدن از میان حلقه‌های آتش واقعی..."

جالب است بدانید شیر که در برابر حیل‌های رام‌کننده‌های سیرک رام شدن‌ترین حیوان است کمتر از همه تحمل دارد در گروه در مقام پایین‌تری قرار بگیرد و حیوان درجه‌ی دوم باشد. این امر بیش از هر چیز بر اساس رابطه‌ی نزدیک با رام‌کننده‌ی برتر اتفاق می‌افتاد. مسئله فقط رفتارهای خاص نیست. یک رابطه‌ی نزدیک در عین حال به معنی مورد حمایت سایر حیوانات گروه قرار گرفتن هم هست. این حیوان خوش خلق است که با آنکه شکل و میزان درنده‌خویی‌اش از دید مردم با بقیه فرقی ندارد، ستاره‌ی نمایش خواهد بود، در حالی که رام‌کننده شیرهای درجه‌ی دو و سه، زیردست‌های بدخلق و چموش را، می‌گذارد تا در قفس‌های رنگین خود در کناره‌ی میدان باقی بمانند.

همین وضع در مورد سایر حیوانات سیرک هم صدق می‌کند و در باغ وحش‌ها هم دیده می‌شود. حیواناتی که در رده‌های پایین قرار دارند آن‌هایی هستند که بیشترین و مبتکرانه‌ترین کوشش‌ها را به کار می‌برند تا نگهبانان خود را بشناسند. آن‌ها ثابت کرده‌اند از همه به نگهبانانشان وفادارتر هستند، بیش از همه به حضور آن‌ها نیاز دارند، و کمتر از همه با

آن‌ها درگیر می‌شوند یا مشکل ایجاد می‌کنند. این پدیده در گربه سانان بزرگ، گاو میش‌های کوهان‌دار، گوزن‌ها، گوسفندهای وحشی، میمون‌ها و بسیاری از حیوانات دیگر دیده شده است. در حرفه‌ی اداره کردن باغ‌وحش این واقعیتی شناخته شده است.

خانه‌ی او یک معبد است. در حال ورودی تصویری قاب گرفته از گانش، با سرفیل، قرار دارد. او از رویرو نشسته - چهره‌ی گل انداخته، شکم بزرگ، تاج بر سر و لبخند زنان - سه دست اشیاء مختلفی را گرفته‌اند، کف چهارمین دست به نشانه‌ی بخشش و خوشامد گویی بالا گرفته شده. او خدای چیره شدن بر دشواری‌ها، خدای شانس، خدای دانایی و حامی آموختن است. بی‌اندازه رحیم است. دیدنش لبخندی به لب‌های من می‌نشانند. در پای او موش صحرایی مراقبی نشسته است. وسیله‌ی نقلیه‌ی او. زیرا خداوندگار گانش بر روی یک موش سفر می‌کند. روی دیوار مقابل تصویر صلیب چوبی ساده‌ای قرار دارد.

در اتاق نشیمن، روی میزی کنار نیمکت، تصویر قاب گرفته‌ی کوچکی از مریم مقدس گوادالوپ قرار دارد که گل‌ها از روی روسری بازش فرو می‌ریزند. در کنار آن تصویر قاب کرده‌ای از کعبه‌ی پوشیده در پارچه‌ی سیاه است، مقدس‌ترین مکان اسلام، که ده‌ها هزار زائر مومن آن را احاطه کرده‌اند. روی تلویزیون مجسمه‌ای برنجی از شیوا در شکل ناتاراجا، خدای هستی و رقص قرار دارد که حرکت جهان و گذر زمان را کنترل می‌کند. او بر روی اهریمن بی‌تفاوتی می‌رقصد، چهار بازویش در حالت رقص قرار

دارند، یک پایش روی پشت اهریمن است و پای دیگرش به هوا بلند شده است. می‌گویند وقتی ناتاراجا پایش را پایین بیاورد زمان متوقف خواهد شد.

در آتیشخانه پرستشگاهی قرار دارد. داخل گنجهای تعبیه شده که او درش را با یک طاق منبت کاری شده عوض کرده. طاق بخشی از چراغ زردی را پنهان می‌کند که بعد از ظهرها پرستشگاه از آن روشن می‌شود. دو تصویر در پشت محراب کوچکی قرار گرفته‌اند، در کنار باز گانش است و در مرکز، در قابی بزرگ‌تر، کریشنای لبخند به لب با پوست آبی که دارد فلوت می‌زند. روی شیشه‌ی هر دو در ناحیه‌ی پیشانی لکه‌هایی از پودر قرمز و زرد دیده می‌شود. در ظرفی مسی روی محراب سه مجسمه‌ی نفرهای دیده می‌شود. او آنها را به اشاره دست به من معرفی می‌کند: لاکشمی، شاکتی، الهه‌ی مادر، به شکل پارواتی، و کریشنا، که این بار به شکل کودکی بازیگوش دارد چهار دست و پا می‌رود. در میان الهه‌ها یک سنگ شیو یونی لینگا قرار دارد که شبیه یک آواکادوی نصفه است که آلت رجولیت پژمرده‌ای از مرکز آن بیرون زده باشد، این نمادی هندی به نشانه‌ی نیروهای نر و ماده‌ی جهان است. در یک طرف ظرف صدف حلزونی کوچکی روی یک پایه قرار گرفته: در طرف دیگر یک زنگ دستی کوچک. دانه‌های برنج در اطراف آنها ریخته و گلی هم هست که دارد پژمرده می‌شود. بسیاری از این چیزها با ذره‌های زرد و قرمز برکت داده شده‌اند.

روی قفسه‌ی پایین اشیاء مذهبی مختلفی قرار دارند: پیاله‌ای پر از آب، یک قاشق مسی، چراغی که فتیله‌اش در روغن گرد شده، چوب‌های بخور، و کاسه‌های کوچکی پر از پودر قرمز، پودر زرد، دانه‌های برنج و حبه‌های قند.

یک مریم مقدس دیگر هم در اتاق تاهار خوری است.



بالا در دفتر کارش یک گانجس برنجی است که کنار کامپیوتر چهار زانو نشسته، یک مسیح چوبی به صلیب کشیده شده از برزیل به دیوار است و یک جانماز سبز در گوشه‌ی اتاق قرار دارد. وضع مسیح مشخص است - او رنج می‌کشد. جانماز در محل پاک خودش پهن شده است. در کنار آن، روی یک جا کتابی کوتاه، کتابی است که با پارچه‌ای پوشیده شده. در وسط پارچه یک کلمه‌ی عربی با مهارت دوخته شده، چهار حرف است: یک الف، دو لام و یک ه. کلمه‌ی خدا به عربی. کتاب روی میز کنار تخت انجیل است.

ما همه مثل کاتولیک‌ها متولد می‌شویم - در برزخ، بدون مذهب، تا آنکه کسی ما را به خدا معرفی کند، مگر نه؟ بعد از آن معرفی برای بیشتر ما مسئله تمام می‌شود. اگر تغییری هم باشد معمولا به سوی کاهش است تا افزایش، انگار بیشتر آدم‌ها در راه زندگی خدا را گم می‌کنند. در مورد من این‌طور نبود. فرد مورد نظر برای من خواهر بزرگ‌تر مادر بود که خیلی سنتی‌تر فکر می‌کرد و وقتی نوزاد کوچکی بودم مرا به معبد برد. خاله روهینی از دیدن خواهرزاده‌ی تازه متولد شده‌اش خوشحال بود و فکر کرد باید الهه‌ی مادر را هم در این شادمانی شریک کند. او گفت: "این اولین گردش نمادین او خواهد بود. این یک سامسکارا است!" البته به صورت نمادین. ما در مادورای بودیم؛ من فرد کهنه کاری یا یک سفر هفت ساعته‌ی قطار بودم. مهم نبود. رفتیم تا این تشریفات مشرف شدن به هندوئیسم را انجام بدهیم، مادر مرا در آغوش داشت، خاله او را پیش می‌راند. من از این اولین گشتن در معبد هیچ خاطره‌ی آگاهانه‌ای ندارم فقط مقداری بوی بخور و مقداری هم بازی نور و سایه، مقداری شعله، مقداری انفجار رنگ، و چیزی از آن سرجی داغ و فضای رازآلود می‌بایست در من مانده باشد. ذره‌ای از ستایش مذهبی، نه بزرگ‌تر از دانه‌ی خردل،

در من کاشته شد و ماند تا جوانه بزند. از آن روز تا به حال هرگز این دانه از رشد باز نایستاده.

من یک هندو هستم بخاطر مجسمه‌های مخروطی پودر کوم کوم قرمز و زرد و سبدهای تکه‌های زرد زردچوبه، به خاطر تاج‌های گل و تکه‌های خرد شده‌ی نارگیل، به خاطر به صدا در آوردن زنگ برای خدا به نشانه‌ی نزدیک شدن کسی، به خاطر ناله‌های ناداروارام نئی و ضربه‌های طبل، به خاطر عبور سریع پاهای برهنه از راهروهای ناریک که پرتوهای خورشید در آن‌ها می‌خلد، به خاطر عطر بخور، به خاطر حرکت دایره‌وار شعله‌های چراغ‌های آراتی در تاریکی، به خاطر بهاجان‌های به ملایمت خوانده شده، به خاطر فیل‌های گرد ایستاده برای آمرزیده شدن، برای تصاویر دیواری رنگینی که داستان‌های رنگین را نقل می‌کند، به خاطر پیشانی‌های جلو آمده، اشاره‌های مختلف، به یک کلمه - ایمان. من حتی قبل از آنکه بدانم این اشاره‌ها چه مفهومی دارند و یا برای چه به کار می‌روند به آن‌ها وفادار شدم. این دل من است که مرا به چنین کاری وا می‌دارد. در یک معبد هندو حس می‌کنم در خانه هستم. حضور را حس می‌کنم، آن هم نه به آن شیوه‌ی فردی که ما معمولا حضور را حس می‌کنیم، بلکه به شکلی وسیع تر. هنوز وقتی چشمم به یک مورتی، اقامتگاه خدایان، می‌افتد قلبم کمی تندتر می‌زند. من واقعا یک رحم جهانی‌ام، محلی که همه چیز در آن متولد می‌شود، و این از بخت خوش من است که می‌توانم نگهدارنده‌ی ذات زنده‌اش باشم. دست‌هایم به طور طبیعی برای پرستشی از سر احترام به هم گرفته می‌شوند. گرسنه‌ی پاراساد هستم، پیشکش شیرینی که خدایان آن را به صورت غذایی مقدس به ما بر می‌گردانند. دست‌هایم نیاز دارند گرمای شعله‌های مقدسی را حس کنند که بخشش آن‌ها را به سوی چشم‌ها و پیشانی‌ام می‌آورد.

اما مذهب فراتر از آداب و تشریفات است. آن چیز است که آداب و تشریفات به خاطر آن به وجود آمده‌اند. اینجا من هم یک هندو هستم. برای من جهان از دید یک هندو معنی می‌یابد. اینجا برهمن است، روح جهان، نگهدارنده‌ی قایی که تار و پود پارچه‌ی حیات، آراسته به تمام نشانه‌های فضا و زمان، به آن بافته شده است. این برهمن نیروی تعریف‌ناپذیر است، که غیر قابل درک، وصف‌ناپذیر و نزدیک‌نشده‌ی است؛ ما با کلمات ناتوان خود برایش جامه‌ای دوخته‌ایم - مفرد، حقیقی، وحدت، مطلق، واقعیت مطلق، خالق حیات - و سعی می‌کنیم این جامه را به تنش بپوشانیم، اما برهمن نیروی همیشگی درزهای لباس را می‌شکافد. ما گنگ باقی می‌مانیم. اما برهمن ساگونا هم هست، با تعریف‌هایی که با جامه ناسب دارد. حالا آن را شیوا، کریشنا، شاکتی، گانثا می‌نامیم؛ می‌توانیم با مقداری درک به آن نزدیک شویم، می‌توانیم نشانه‌های معینی را تشخیص بدهیم - مهربانی، بخشش، هراس‌انگیز بودن - و ارتباط ملایمی حس می‌کنیم. برهمن ساگونا برهمنی است که با محدوده‌های حواس ما ساخته شده، برهمن نه فقط در خدایان بلکه در انسان‌ها، حیوانات، درخت‌ها، در مشتی خاک، یا در هرچه ردی الهی در آن است تجلی می‌یابد. واقعیت زندگی این است که برهمن با آتمان، نیروی روحانی درون ما، آنچه شاید روح بنامید، هیچ تفاوتی ندارد. روح فردی - مثل چاهی که به سفره‌های آب دست بیابد، با روح جهان مرتبط می‌شود. آنچه جهان را فراتر از فکر و زبان نگه می‌دارد، و آنچه در درون ما هست و تلاش می‌کند تا متجلی شود، هر دو یکی هستند. فناپذیری در دل فناپذیری، فناپذیری در دل فناپذیری. اگر از من بپرسید به طور خلاصه برهمن و آتمان چگونه با هم مرتبط هستند، می‌گویم همان‌طور که پدر، پسر و روح القدس با هم ارتباط دارند، اسرارآمیز. اما یک چیز روشن است؛ آتمان سعی می‌کند برهمن را درک کند، تا با مطلق وحدت

یابد، و از تولد تا مرگ را در این زندگی چون زائری می‌گذرانند، و دوباره متولد می‌شود و دوباره می‌میرد، و دوباره، و دوباره، تا بتواند جلدهایی را که او را در این دنیا نگه می‌دارند دور بریزد. راه‌های به سوی آزادی بی‌شمارند، اما ساحلی که در پیش است همیشه یکسان است، ساحل کارما، جایی که آزادی هریک از ما از روی اعتبار یا براساس بدهی مربوط به اعمال مان تعیین می‌شود.

این، هندوئیسم، در یک پوست گردوی مقدس است، و من در تمام عمرم یک هندو بوده‌ام. جایگاهم را در جهان با نظریه‌های آن دیده‌ام. اما نباید به آن بچسبیم! همان آفتی که به جان بنیاد گرایان و سطحی‌اندیشان می‌افتد! داستانی از خداوندگار کریشنا را وقتی گاوچران بود نقل می‌کنم. او هر شب از دخترانی که شیر می‌دوشیدند دعوت می‌کرد تا با او در جنگل برقصند. آن‌ها می‌آمدند و می‌رقصیدند. شبی تاریک است، آتش در میان جمع شعله می‌زند و ترق و تروق می‌کند، ضرب موسیقی مدام تندتر می‌شود - دخترها با خداوندگار دوست داشتنی‌شان که خود را به تعداد بسیار در آورده تا بتواند در آغوش هر دختر جا داشته باشد، می‌رقصند و می‌رقصند. اما لحظه‌ای که دخترها احساس مالکیت پیدا می‌کنند، لحظه‌ای که هر یک از آن‌ها تصور می‌کند کریشنا فقط شریک رقص اوست، او ناپدید می‌شود. برای همین ما نباید در مورد خدا حسود باشیم.

من زنی را در تورنتو می‌شناسم که برایم عزیز است. مادر خوانده‌ی من بود. او را خاله جی می‌نامیدم و این نام را دوست داشت. اهل کبک است. اگرچه بیش از سی سال در تورنتو زندگی کرده، چون هنوز به فرانسه فکر می‌کند گاهی موقع فهمیدن کلمات انگلیسی عصبانی می‌شود. و برای همین وقتی اولین بار کلمه‌ی هیر کریشنا را شنید، درست متوجه نشد. او فکر کرد منظور مسیحیان بی‌مواست و

سال‌های بسیار آن‌ها برای او همین بودند. وقتی اشتباهش را تصحیح کردم به او گفتم در واقع خطا نکرده بوده، هندوها، با توانایی خود برای مهر ورزیدن، در واقع مسیحیان بی‌مو هستند، درست مثل ملمان‌ها که با دیدن خدا در هرچیز، هندوهای ریشو هستند، و مسیحی‌ها در ایمان خود به خدا، مسلمانان کلاه به سر هستند.

نخستین شگفتی از همه عمیق‌تر است؛ شگفتی‌های بعد از آن تحت تاثیر همان مورد قرار می‌گیرند. من دیدگاه اصلی‌ام را نسبت به تصورات مذهبی به هندوئیسم مدیونم، آن شهرها و رودخانه‌ها، میدان‌های کارزار و جنگل‌ها، کوه‌های مقدس و دریا‌های عمیقی که خدایان، مقدسین، تبهکاران و مردم عادی شاته به شانه‌ی هم می‌سایند و به این ترتیب نشان دهنده‌ی چگونگی و چرایی بودن ما هستند. من نخستین بار در سرزمین هند درباره این نیروی عظیم و جهانی مهرورزی عاشقانه شنیدم. این خداوندگار کریشنا بود که حرف می‌زد. صدایش را شنیدم و او را دنبال کردم. و خداوندگار کریشنا با دانایی و عشق کاملش مرا به ملاقات با مردی هدایت کرد.

چهارده ساله بودم - و یک هندوی خرسند - که یک روز تعطیل با عیسی مسیح آشنا شدم.

پدر کمتر می‌توانست از کار باغ‌وحش فارغ شود، اما در یکی از مواردی که فرصتی یافته بود ما به مونا رفتیم، درست در کرالا. مونا محل کوچکی در بالای تپه‌ای است که در میان بلندترین مزرعه‌های چای جهان قرار گرفته. اوائل ماه مه بود و هنوز موسم باران نرسیده بود.

دشت‌های تامپیل ناندو بی‌اندازه گرم بود. ما بعد از یک اتومبیل سواری پر پیچ و تاب پنج ساعته از مادورآی به مانور رسیدیم. خنکی هوا به اندازه طعم نعنا در دهانتان خوشایند بود. رفتارمان مثل توریست‌ها بود. از یک کارخانه‌ی چای بازدید کردیم. از فایق سواری روی دریاچه لذت بردیم. به دیدن بک گاوداری رفتیم. به مفداری نیلگیری تار - نوعی بز وحشی - در پارک ملی نمک دادیم. (پدر به چند توریست سوئسی گفت "ما تعدادی از این‌ها در باغ‌وحش مان داریم. شما باید به پوندیچری بیایید.) راوی و من در مزرعه‌های چای نزدیک شهر پیاده روی کردیم. همه‌ی این‌ها برای این بود که با وجود بی‌حوصلگی کمی خودمان را سرگرم کنیم. در اواخر بعدازظهر پدر و مادر مثل دو گربه که کنار پنجره آفتاب بگیرند در چایخانه‌ی هتل راحت‌مان مستقر شدند. مادر کتاب می‌خواند و پدر با مهمان‌های دیگر حرف می‌زد.

در موناو سه تپه هست. آن‌ها تپه‌های بلندی نیستند - می‌توانید آن‌ها را کوه بنامید - که شهر را احاطه کرده اند، اما در اولین صبح، وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم، متوجه شدم آن‌ها یک وجه اشتراک دارند، روی هر کدام یک خانه‌ی خدا قرار داشت. در بالای یک طرف تپه‌ی سمت راست، در آن سوی رودخانه‌ی کنار هتل، یک معبد هندو بود؛ روی تپه‌ی وسطی، مقداری دورتر، مسجدی قرار داشت؛ در حالی که تپه‌ی سمت چپ به تاجی از کلیسای مسیحی آراسته بود.

در چهارمین روز اقامت‌مان در موناو، اواخر بعدازظهر، من روی تپه‌ی سمت چپ ایستاده بودم. با آنکه ظاهراً به یک مدرسه‌ی مسیحی می‌رفتم، هنوز داخل یک کلیسا را ندیده بودم - و جرات انجام چنین کاری را هم نداشتم. درباره‌ی مذهب خیلی کم می‌دانستم. از چند خدا و خشمی بسیار خیر داشتم. اما در حد مدارس خوب. دور کلیسا گشتی زدم. این ساختمان آنچه را در درونش بود با دیوارهای بلند آبی کم‌رنگ



و قطوری که شکل خاصی نداشتند و با پنجره‌های باریکی که از پشت آن‌ها نمی‌شد چیزی دید، به سختی پنهان می‌داشت. یک دژ بود.

به خانه‌ی کشیش بخش رسیدم. در باز بود. در گوشه‌ای پنهان شدم تا اوضاع را بررسی کنم. سمت چپ در تابلوی کوچکی بود که روی آن نوشته شده بود کشیش بخش و دستیار کشیش. در کنار هر کدام از آن‌ها صفحه‌ی لغزان کوچکی قرار داشت. تابلو با حروف طلایی که به خوبی می‌دیدم نشان می‌دادند کشیش و دستیارش هر دو در خانه هستند. یک کشیش در دفترش سرگرم کار بود. پشتش به پنجره‌ی بزرگ بود، در حالی که بقیه روی نیمکتی کنار میز گردی در دالاتی وسیع نشسته بودند که معلوم بود به عنوان اتاق انتظار مراجعه کنندگان به کار می‌رود. کشیش رو به در و پنجره‌ها نشسته بود، کتابی در دست داشت، که احتمال دادم باید انجیل باشد. کمی خواند، به بالا نگاه کرد، کمی دیگر خواند، دوباره به بالا نگاه کرد. رفتارش با آسودگی و در عین حال هشیاری و آرامش همراه بود. بعد از چند دقیقه، کتاب را بست و کنار گذاشت. دست‌هایش را در هم گره کرد و به میز تکیه داد، همان جا نشست، در حالت متین او نه انتظار دیده می‌شد و نه تسلیم.

راهرو دیوارهای سفید و تمیز داشت؛ میز و نیمکت‌ها از چوب تیره بودند، و کشیش خرقه‌ی سفیدی به تن داشت - همه چیز مرتب، تمیز و ساده بود. سرشار از آرامش شدم. اما آنچه بیش از خود صحنه توجه‌ام را جلب کرد درک این بود که او آنجا - آرام و صبور - منتظر نشسته بود تا اگر کسی، هر کسی بخواهد با او حرف بزند؛ رنج یک روح، اندوه یک دل، سایه‌ای بر خاطری، با محبت به حرف‌هایش گوش کند. او مردی بود که حرفه‌اش دوست داشتن بود، و در نهایت توان خود آرامش و هدایت ارائه می‌داد.

تکان خوردم. آنچه در برابر چشمانم می‌دیدم به دلم راه یافت و مرا

لرزاند.

او بلند شد. فکر کردم شاید صفحه‌ی لغزان کوچک را ببندد، اما این کار را نکرد. قدم زنان در خانه‌ی کشیش بخش جلو رفت، فقط همین، در بین راهرو و اتاق بعدی را مانند در بیرون باز گذاشت. متوجه شدم هر دو در کاملاً باز هستند. او و همکارانش آشکارا هنوز در دسترس بودند.

جرات کردم و راه افتادم. وارد کلیسا شدم. معده‌ام جمع شده بود. به شدت می‌ترسیدم یک مسیحی را ببینم و بر سرم فریاد بکشد "تو اینجا چکار می‌کنی؟ ای متجاوز، چطور جرات کردی به این مکان مقدس قدم بگذاری؟ همین حالا برو بیرون!"

هیچ کس نبود. از چیزی هم نمی‌شد سر در آورد. جلو رفتم و داخل مکان مقدس را نگاه کردم. آنجا یک نقاشی بود. این جایگاه خدایان بود؟ چیزی مربوط به قربانی کردن انسان‌خدایی خشمگین که باید با خون راضی می‌شد. زن‌هایی که گیج به بالا خیره شده بودند و نوزادان چاقی که با بال‌های نازک در هوا پرواز می‌کردند. پرنده‌ای جذاب. کدام یک از آن‌ها خدا بود؟ در یک طرف جایگاه مقدس مجسمه‌ای چوبی و رنگی بود. باز هم قربانی، زخمی و در حال خونریزی با رنگ‌های تند. به زانوهایش خیره شدم. به سختی خراشیده شده بودند. پوست صورتی‌اش مثل گلبُرگ‌های یک گل عقب کشیده شده بود و کاسه‌ی زانویی را نشان می‌داد که مثل اتومبیل آتش نشانی سرخ بود. به سختی می‌شد این صحنه‌ی شکنجه را با کشیشی که در خانه‌ی کشیش بخش بود، مرتبط کرد.

روز بعد، در حدود همان ساعت، من وارد شدم. کاتولیک‌ها در سخت‌گیری شهرت دارند، در قضاوت درباره‌ی آنچه به سنگینی از راه می‌رسد. تجربه‌ی من با پدر مارتین اصلاً این طور

نبود. او خیلی مهربان بود. در یک سینی چای که با هر حرکت دلنگ  
دلنگ و تلق تلق می‌کرد، برایم چای و بیسکویت آورد؛ با من مثل یک  
بزرگسال رفتار کرد؛ و برایم داستانی تعریف کرد. یا شاید مسیحی‌ها این  
قدر عاشق حرف‌های مشخص مثل، یک داستان هستند.

آن هم چه داستانی. اولین حالتی که به من دست داد تابآوری بود.  
چی؟ بشریت گناه می‌کند اما این پسر خداست که باید بهایش را بپردازد؟  
سعی کردم مجسم کنم پدر دارد به من می‌گوید: "پسین، امروز یک شیر  
وارد قسمت لاماها شده و دو لاما را کشته. دیرز یک شیر دیگر قوچ  
سیاهی را کشت. هفته‌ی پیش دو تا از آن‌ها یک شتر را خوردند. هفته‌ی  
قبلش نوبت لک لک‌های رنگین و مرغ‌های ماهیخوار بود. و که می‌داند  
چه کسی دقیقاً آگوتی طلایی ما را خورده؟ وضع دیگر غیر قابل تحمل  
شده. باید کاری انجام شود. من تصمیم گرفته‌ام تنها راه کفاره پس دادن  
شیرها برای گناهان‌شان این است که بدهم ترا بخورند."

"بله، پدر، انجام دادن این کار درست و منطقی است. یک لحظه  
فرصت بده خودم را بشویم."

"سپاس خدای را، پسر."

"سپاس خدای را، پدر."

چه داستان صاف و ساده‌ی عجیبی. عجب روانشناسی غیر طبیعی.  
تقاضا کردم داستان دیگری بگوید، چیزی که برایم راضی‌کننده‌تر  
باشد. حتماً این مذهب توی خورجینش بیش از یک داستان داشت -  
مذاهب پر از داستان هستند. اما پدر مارتین به من فهماند داستان‌های  
قبل از آن - که زیاد هم هستند - فقط مقدمه‌ی مسیحیت‌اند. مذهب  
آن‌ها یک داستان دارد، و آن‌ها بارها و بارها، دوباره و دوباره، آن را دوره  
می‌کنند. این داستان برای آن‌ها کافی بود.  
آن روز بعدازظهر در هتل ساکت بودم.

این را درک می‌کردم که یک خدا بتواند با هر مصیبتی مقابله کند. خدایان هندوئیسم به نوبت خود با دزدها، زورگوها، آدم دزدها و غاصبین روبرو شده بودند. مگر رامایانا چیزی جز یک روز دراز و بد برای راماست؟ مصیبت، بله. واژگونی بخت، بله. خیانت، بله. اما تحقیر؟ مرگ؟ نمی‌توانستم تصور کنم خداوندگار کریشنا حاضر باشد برهنه‌اش کنند، شلاق بخورد، مورد تمسخر قرار بگیرد، در خیابان‌ها به زور رانده شود، و بالاتر از همه، به صلیب کشیده شود، آن هم به دست آدمیان، عجب حرفی. هرگز نشنیده بودم یک خدای هندو بمیرد. برهنه آشکار کننده نمی‌مرد. اهریمنان و هیولاهای می‌مردند، مثل هزارها و میلیون‌ها فناپذیر، سهم آن‌ها همین بود. ماده نیز از بین می‌رفت. اما الوهیت نباید بر اثر مرگ پژمرده شود. این خطاست. روح جهان، حتی بخشی از آن، نمی‌تواند بمیرد. این خدای مسیحی اشتباه کرد که گذاشت شکل انسانی‌اش بمیرد. این کار مثل این است که گذاشته باشد بخشی از وجودش بمیرد. زیرا مرگ پسر نمی‌تواند ساختگی باشد. اگر خدای روی صلیب، خدایی است که وانمود می‌کند دارد به یک تراژدی انسانی تن می‌دهد، پس اشتیاق مسیح به نمایش مسخره‌ی فارس مسیح تبدیل می‌شود. مرگ پسر باید واقعی باشد. پدر مارتین به من اطمینان داد همین‌طور هم بوده. اما یک خدای مرده، برای همیشه مرده است. حتی با وجود رستاخیز. پسر می‌بایست برای همیشه طعم مرگ را در دهان حس کند. با این کار باید تثلیث لکه‌دار شده باشد، می‌بایست دست راست خدای پدر واقعاً بوی تعفن گرفته باشد. هراس باید واقعی باشد. چرا باید خدا چنین چیزی را برای خودش بخواهد؟ چرا مرگ را به فناپذیران واگذار نکند؟ چرا باید آنچه را زیباست بیالاید و آنچه را کامل است نابود کند؟

پاسخ پدر مارتین این بود، عشق.

اخلاق و رفتار این پسر چگونه؟ گفته می‌شود وقتی کریشنا کوچک بود دوستانش به اشتباه او را به خوردن مقداری خاک متهم کردند. مادر خوانده‌اش، یاشودا، به سراغش آمد و انگشتش را برایش تکان داد. با اخم به او گفت: "پسر شیطان، تو نباید خاک بخوری." خداوندگار بی‌رقیب همه کس و همه چیز که برای سرگرمی به شکل کودکی وحشت زده تغییر قیافه داده بود، گفت: "اما من این کار را نکرده‌ام." یاشودا دستور داد: "عجب! عجب! دهانت را باز کن." کریشنا کاری را که به او گفته شده بود انجام داد. دهانش را باز کرد. یاشودا متحیر شد. او در دهان کریشنا تمام جهان بی‌زمان را دید، تمام ستاره‌ها و سیاره‌های فضا و فواصل بین آنها، تمام خشکی‌ها و دریا‌های زمین و زندگی‌های روی آنها، تمام دیروزها و فرداها را دید، تمام افکار و احساسات را دید، تمام حسرت‌ها و تمام امیدها و سه مسیر ماده را؛ هیچ سنگریزه، شمع، موجود، دهکده یا کوهکشان، بعلاوه‌ی خودش و هر ذره‌ی خاک در محل واقعی‌اش، غایب نبود. یاشودا با احترام گفت: "خدای من، می‌توانی دهانت را ببندی."

داستانی هم درباره‌ی ویشنو گفته می‌شود که به صورت وامانای کوتوله در آمده بود. او از پادشاه بالی اهریمنی تقاضا کرد به اندازه‌ای که با سه قدم بتواند طی کند به او زمین بدهد. بالی به این کوتوله‌ی مدعی و تقاضای ناچیز او خندید. بالی قبول کرد. بلافاصله ویشنو کاملاً به اندازه‌ی آسمانی خود در آمد. با یک قدم زمین را در نوردید، با قدم بعدی آسمان را و با سومین گام بالی را با لگد به عالم اموات پرت کرد.

حتی راما، انسانی‌ترین خدایان به شکل به بشر در آمده، که با وجود ناشاد بودنش بعد از نبرد بر سر باز پس گرفتن سیتا، همسرش، از راوانا، خدای اهریمنی لانتکا، آسمانی بودنش را به یاد داشت، بی‌دست و پا نبود. هیچ کج خلقی ناچیزی نمی‌توانست موجب عدم موفقیت او شود. وقتی نوبت به حمله رسید، او ظاهر انسانی محدود خود را با نیرویی که هیچ

انسانی نمی‌توانست داشته باشد و با سلاح‌هایی که هیچ انسانی نمی‌توانست از آن‌ها استفاده کند، برتری بخشید.

این خداست و خدا باید چنین باشد. با درختش و نیرو و قدرت. چنین خدایی می‌تواند نجات بخشد و حفظ کند و اهریمن را شکست بدهد.

اما این پسر که گرسنه است، از تشنگی رنج می‌برد، خسته می‌شود، غمگین است، نگران است، به باد طعنه گرفته می‌شود و به تنگ می‌آید. پیروانی دارد که درکش نمی‌کنند و مخالفانی که به او احترام نمی‌گذارند - این دیگر چه جور خدایی است؟ این خدایی بی‌اندازه مطابق با معیارهای انسانی است، مسئله این است. بله، معجزه‌هایی دارد، بیشتر هم معجزه‌های مربوط به پزشکی، کمی سیر کردن شکم‌های گرسنه، در بهترین حالت آرام کردن یک طوفان، و یک راه‌پیمایی کوتاه روی آب. اگر این جادوست، جادویی حقیر است، چیزی در حد نمایش با ورق‌های بازی. هر خدای هندو می‌تواند صدها بار بهتر از این عمل کند. این پسر، خدایی است که بیشتر وقتش را صرف داستان‌سرایی می‌کند، صرف حرف زدن. این پسر خدایی است که راه می‌رود، خدایی پیاده - و در چنان جای داغی - با گام‌هایی چون گام‌های هر انسان دیگر، صندلش در راه روی سنگ می‌لغزد؛ و وقتی خیلی با دست و دلبازی سفر می‌کند، وسیله‌ی نقلیه‌اش یک الاغ معمولی است. این پسر خدایی است که در عرض سه ساعت ناله کنان، نفس نفس زنان و زاری کنان، مرد. این چه جور خدایی است؟ چه چیز الهام بخشی در این پسر وجود دارد؟

پدر مارتین گفت، عشق.

و این پسر فقط یک بار ظاهر شد، مدت‌ها پیش، و در کجا؟ در میان قبیله‌ای گمنام در محل دور افتاده‌ای در آسیای غربی در محدوده‌ی

یک امپراطوری که مدن‌هاست از میان رفته؟ همه چیز قبل از آنکه حتی یک موی خاکستری به سرش داشته باشد اتفاق افتاده؟ حتی یک وارث باقی نگذاشته، فقط شهادت‌های ناقص و پراکنده، کارهای کامل او را خاک در بر گرفته؟ یک لحظه صبر کنید. این چیزی بیش از برهمن در یک مورد جدی ترس از صحنه است. این برهمن خودخواه است. این برهمن بی‌گذشت و غیر متصف است. این برهمن با عمل نامعلوم است. اگر برهمن باید فقط یک پسر داشته باشد، این پسر باید مانند کریشنا با دختران شیر دوش بی‌شمار باشد، این طور نیست؟ برای چنین خستی چه توضیحی وجود دارد؟

پدر مارتین تکرار کرد، عشق.

من به همان کریشنا می‌خوردم می‌چشم، خیلی ممنون. من این الوهیت را مطلقاً اجباری می‌بینم. شما می‌توانید پسر شیرین و پر حرف‌تان را برای خودتان نگه دارید.

من مدت‌ها پیش با آن کشیش سر سخت چنین برخورد کردم؛ با ناباوری و آزرده‌گی.

سه روز پیاپی با پدر مارتین چای خوردم. هر بار همان طور که فنجان چای در نعلبکی تلق می‌کرد، همان طور که قاشق دنگ و دنگ به لبه‌ی فنجان می‌خورد، من سؤال‌هایم را می‌پرسیدم. جواب همیشه همان بود.

این پسر آزارم می‌داد. هر روز خشمم بر علیه او سوزان‌تر می‌شد، و معایب بیشتری در او می‌یافتم.

او کج خلق است! صبحی در "بتنهانی" خدا خشمگین است؛ خدا صبحانه می‌خواهد. به درخت انجیری می‌رسد. فصل انجیر نیست، بنابراین درخت انجیر ندارد. خدا آزرده است. پسر غرولند کنان می‌گوید: "باشد که تو دیگر میوه‌ای ندهی." و فوراً درخت انجیر پژمرده می‌شود. این را ماتیو

می‌گوید و مارک هم تایید می‌کند.

از شما می‌پرسم، این تقصیر درخت انجیر است که فصل انجیر نیست؟ فوراً خشک کردن دیگر چه جور کاری در حق یک درخت بیگناه انجیر است؟

نمی‌توانستم او را از فکر بیرون کنم. هنوز هم نمی‌توانم. سه روز کامل را به او فکر کردم. هر چه بیشتر ناراحت می‌کرد، کمتر می‌توانستم فراموشش کنم. و هر چه بیشتر درباره‌ی او می‌آموختم، کمتر می‌خواستم ترکش کنم.

در آخرین روزمان، چند ساعت قبل از آنکه مونا را ترک کنیم، با شتاب بالای تپه‌ی سمت چپ رفتم. حالا آن صحنه به نظرم کاملاً مسیحی می‌آید. مسیحیت مذهبی در شتاب است. به در هفت روز آفریده شدن جهان فکر کنید. حتی با معیارهای نمادین، این آفرینش با شوریدگی انجام گرفته. برای کسی که با مذهبی متولد شده که در آن نبردی یک نفره می‌تواند یک مسابقه‌ی دوی امدادی باشد که قرن‌ها طول بکشد، و در آن نسل‌های بی‌شمار مسیری را طی کنند، تصمیم‌گیری سریع مسیحیت گیج‌کننده است. اگر هندوئیسم چون رود گنگ با آرامش در جریان است، پس مسیحیت به اندازه‌ی ساعت پر ازدحام تورنتو شلوغ است. این مذهبی به سرعت یک بلعیدن است، با فوریت یک آمبولانس. مثل انداختن سکه‌ای ده سنتی در دستگاه، فوراً خودش را بیان می‌کند. شما در یک لحظه از دست می‌روید و یا نجات می‌یابید. مسیحیت چندین قرن سابقه دارد، اما از نظر ماهیت وجودی فقط در یک زمان حضور دارد؛ همین حالا.

آن تپه را زیر قدم‌هایم لگد کوب کردم و بالا رفتم. کاش پدر مارتین بود - اگر که با افسوس تابلوی او بسته شده بود - اما شکر خدا او بود.

نفس نفس زنان گفتم "پدر، می‌خواهم مسیحی بشوم، خواهش



می‌کنم.

او لبخند زد: "تو همین حالا هم هستی، پیین - در دلت. هر کس از سر ایمان مسیح را دیده باشد یک مسیحی است. تو اینجا در مانور مسیح را دیدی."

او سرم را نوازش کرد. در واقع این نوازش بیشتر مثل ضربه‌ای محکم بود. دستش بوم بوم بوم کنان روی سرم خورد.

فکر کردم از شادی منفجر می‌شوم.

"پسرم، وقتی برگردی با هم چای می‌نوشیم."  
"بله، پدر."

لبخند خوبی به رویم زد. لبخند مسیح.

این بار بدون ترس وارد کلیسا شدم، زیرا اکنون آنجا خانه‌ی من بود. برای مسیح، که زنده است، دعا کردم. بعد به سرعت از تپه‌ی سمت چپ پایین دویدم و از تپه‌ی سمت راست بالا رفتم تا از خداوندگار کریشنا تشکر کنم عیسای ناصری که انسانیتش این قدر روی من موثر بوده را، سر راهم قرار داده است.

اسلام درست بعد از آن، کمتر از یک سال بعد رسید. پانزده سائنه بودم و داشتم شهرم را کشف می‌کردم. بخش مسلمانان زیاد از باغ وحش دور نبود. محله‌ای کوچک و آرام بود که بر سر در خانه‌هایش نوشته‌های عربی و هلال‌های ماه دیده می‌شد.

به خیابان ملا رسیدم. به مسجد جامع، مسجد بزرگ، دزدانه نگاه کردم و البته مراقب بودم بیرون آن بمانم. اسلام شهرتی ناخوشایندتر از مسیحیت دارد - خدایان کمتر، خشونت بیشتر، و هرگز نشنیده بودم کسی درباره‌ی مدارس اسلامی حرف خوبی بزند - برای همین با وجود خالی بودن آن جا قصد نداشتم وارد شوم. ساختمان تمیز و سفید بود و فقط لبه‌های متعددی از آن به رنگ سبز در آمده بود، فضایی وسیع و باز دور یک اتاق مرکزی خالی قرار داشت. حصیرهای دراز همه جا زمین را پوشانده بودند. در بالا و با پس زمینه‌ای از درخت‌های بلند نارگیل دو مناره‌ی باریک به هوا بلند شده بودند.

راه افتادم. درست در پشت مسجد یک رشته اقامتگاه‌های یک طبقه با ایوان‌های کوچک و سرپوشیده قرار داشت. آن‌ها محقر و فقیرانه بودند و دیوارهای گچ کاری شده‌شان به سبز کمرنگ می‌زد. یکی از این

اقامتگاه‌ها مغازه‌ی کوچکی بود. ردیفی از بطری‌های "تامیز آب"<sup>۱</sup> نارنجی و چهار شیشه آب‌نبات نیمه پر دیدم. اما کالای اصلی چیز دیگری بود، چیزی صاف، گرد و سفید. نزدیک‌تر رفتم. ظاهراً نوعی نان بدون خمیر مایه بود. به یکی از آن‌ها انگشت زدم. خشک بود و بالا پربد. مثل نان‌هایی بودند که سه روز مانده باشند. با خودم فکر کردم کی این‌ها را می‌خورد. یکی را برداشتم و تکان دادم تا ببینم می‌شکند یا نه.

صدایی گفت: "می‌خواهی یکی را بچشی؟"

حسابی از جا پریدم. این برای همه‌ی ما اتفاق می‌افتد: آفتاب است و سایه، نقطه‌ها و نقش‌های رنگی، حواستان جای دیگریست، برای همین متوجه نمی‌شوید چه چیزی درست روبرویتان قرار گرفته. تقریباً چهار یا دورتر مردی چهار زانو عقب‌تر از نان‌هایش نشسته بود. چنان یکه خوردم که دست‌هایم بالا پریدند و نان به وسط خیابان پرت شد. نان روی تکه‌ای پهن تازه‌ی گاو فرود آمد. به سرعت گفتم: "خیلی متاسفم، آقا. شما را ندیدم!" آماده‌ی فرار بودم.

او با آرامش گفت: "تاراحت نباش، گاوی آن را خواهد خورد. یکی دیگر بردار."

نانی را دو نیمه کرد. آن را با هم خوردیم. نان خشک و کشدار بود، دندان‌ها را حسابی به کار می‌انداخت، اما سیر کننده بود. من آرام شدم. برای آغاز گفتگو گفتم: "پس شما این‌ها را درست می‌کنید."

"بله. بیا نشانت بدهم چطور." از روی سکوی بلند شد و مرا با اشاره دست به داخل خانه‌اش هدایت کرد.

کلبه‌ای با دو اتاق بود. اتاق بزرگ‌تر با تنوری در آن، نانوانی بود،

---

۱. Thumps Up نوعی نوشابه.

اتاق دیگر که با پرده‌ی نازکی از آن جدا می‌شد، اتاق خوابش بود. ته تنور پوشیده از سنگ ریزه‌های نرم بود. او داشت برایم توضیح می‌داد چطور نان روی این سنگ ریزه‌های داغ پخته می‌شود که آواز تودماغی موذن از مسجد بلند شد. می‌دانستم این فراخواندن به دعاست، اما معنی کلماتش را نمی‌فهمیدم. فکر می‌کردم به مسلمانان مومن اشاره می‌کند به مسجد بیایند، مثل صدای زنگ‌ها که مسیحیان را به کلیسا می‌خوانند. اما این طور نبود. نانوا جمله‌اش را قطع کرد و گفت: "مرا ببخش." لحظه‌ای به اتاق بغلی رفت و با فرش لوله شده‌ای برگشت، آن را کف نانواپی انداخت و طوفان کوچکی از آرد به هوا بلند کرد. و درست همان جا در برابر من، در وسط کارگاهش، به دعا مشغول شد. غیر عادی بود، اما من بودم که از آن وضع سر در نمی‌آوردم. خوشبختانه او با چشم‌های بسته دعا کرد.

او راست ایستاد. زیر لب به عربی زمزمه کرد. در حالی که شست‌هایش به نرمه‌های گوش‌هایش می‌خوردند، دست‌هایش را کنار گوش‌هایش آورد، انگار سعی داشت از جانب الله پاسخ بشنود. به جلو خم شد. دوباره راست ایستاد. به زانو افتاد و دست‌ها و پیشانی‌اش را روی زمین گذاشت. سر جایش نشست. دوباره به جلو خم شد. ایستاد. همه چیز را از نو آغاز کرد.

فکر کردم، پس اسلام فقط یک جور ورزش راحت و سبک است. یوگایی در هوای گرم برای بدوی‌ها. آسنا بدون عرق کردن، بهشت بدون تقلا.

او این حرکات را چهار بار تکرار کرد، و در تمام مدت چیزهایی زیر لب می‌گفت. وقتی کارش را تمام کرد - با چرخاندن دست راستش به طرف سر و یک تمرکز و مراقبه‌ی کوتاه - چشم‌هایش را باز کرد، لبخند زد، از روی فرشش بلند شد و آن را لوله کرد و با دست ضربه‌ای با آن زد که نشان دهنده‌ی عادت‌ی قدیمی بود. فرش را به سرجایش در اتاق بغلی

برگرداند. نزد من برگشت. پرسید: "داشتم چه می‌گفتم؟"  
این اولین باری بود که دعا کردن یک مسلمان را دیدم - سریع،  
ضروری، همراه با حرکات بدنی، زمزمه کنان و کوتاه. بار دیگر که  
داشتم در کلیسا دعا می‌کردم - روی زانوهایم، بی‌حرکت، ساکت در  
برابر مسیح روی صلیب - تصویر عبادت خدا همراه با ورزشی سبک در  
وسط کیسه‌های آرد مدام به یادم می‌آمد.

دوباره به دیدن او رفتم.

پرسیدم: "مذهب شما درباره‌ی چیست؟"

چشم‌هایش درخشید. جواب داد: "درباره‌ی محبوب است."

من هر کسی که اسلام و روح آن را درک کرده و عاشق آن نشده را به مقابله می‌خوانم. اسلام مذهب زیبایی درباره‌ی برادری و وفاداری است. مسجد ساختمانی حقیقتاً باز به روی خدا و نسیم بود. ما چهار زانو می‌نشستیم و به حرف‌های امام گوش می‌دادیم تا آنکه وقت نیایش می‌رسید. بعد وقتی می‌ایستادیم و صف به صف، شانه به شانه قرار می‌گرفتیم، پراکندگی افراد که به طُور اتفاقی این طرف و آن طرف نشسته بودند از بین می‌رفت، و هر فضای روبرویمان را کسی که از پشت می‌آمد پر می‌کرد تا آنکه هر صف کاملاً پر می‌شد و ما نیایش‌کنندگانی می‌شدیم که ردیف به ردیف ایستاده بودیم. بر زمین گذاشتن پیشانی‌ام احساس خوشایندی به من می‌داد. با این کار فوراً ارتباط مذهبی عمیقی حس می‌کردم.

او یک صوفی بود، یک مسلمان اهل تصوف. در جست‌وجوی فنا بود، یکی شدن با خدا، و ارتباطش با خدا شخصی و عاشقانه بود. همیشه به من می‌گفت: "آگر تو دو قدم به سوی خدا برداری، خدا به سویت می‌دود!"

ظاهر بسیار ساده‌ای داشت، در شکل ظاهری و یا لباس پوشیدنش هیچ چیز در یاد ماندنی وجود نداشت. برایم عجیب نیست که در اولین دیدارمان او را ندیدم. حتی وقتی او را خیلی خوب شناختم، دیدار پس از دیدار، در تشخیص دادن او با دشواری مواجه بودم. نامش ساتیش کومار بود. در تامل نادو این اسمی معمول است، بنابراین چنین مشابهتی قابل توجه نبود. هنوز برایم خوشایند است که این زاهد نانو، به سادگی یک سایه و برخوردار از سلامت کامل، و معلم زیست‌شناسی کمونیست و سرسپرده‌ی علم، که با عصا به کوهنوردی می‌رفت و در دوران کودکی از فلج اطفال در رنج بود، هم نام بسودند. آقا و آقای کومار به من جانورشناسی و اسلام آموختند. آقا و آقای کومار مرا به سوی آموختن جانورشناسی و علوم مذهبی در دانشگاه تورنتو هدایت کردند. آقا و آقای کومار پیامبران هندی نوجوانی من بودند.

ما با هم نماز می‌خواندیم و با هم به دهیگر می‌پرداختیم، یعنی ذکر

نود و نه نام آشکار خدا. او یک حافظ بود، کسی که قرآن را از بر می‌داند، و آن را با آوایی آهسته و به آهنگی ساده می‌خواند. عربی من هیچوقت زیاد خوب نبوده؛ اما عاشق این آوا بودم. فوران‌های حلقی و اصوات روانی که فراتر از درک من چون جویباری زیبا در حرکت بودند. لحظات جذاب درازی به درون این جویبار خیره می‌شدم. وسعت نداشت، فقط صدای یک مرد بود، اما ژرفایش به اندازه‌ی جهان بود.

من محل زندگی آقای کومار را به یک کلبه تشبیه کردم. اما هیچ مسجد، کلیسا یا معبدی هرگز در نظرم تا آن اندازه مقدس نبوده. گاهی از نانوایی در حالی بیرون می‌آمدم که حس می‌کردم سرشار از شکوهی روحانی‌ام. سوار دوچرخه‌ام می‌شدم و با آن حالت روحانی در هوا پا می‌زدم.

در یکی از آن حالت‌ها از شهر بیرون آمدم و در راه بازگشت، در نقطه‌ای که زمین بلند بود و می‌توانستم دریا را در سمت چپم، پایین جاده و در دوردست‌ها ببینم، ناگهان حس کردم در بهشت هستم. در واقع آن محل در با آنچه کمی قبل‌تر از آن عبور کرده بودم فرقی نکرده بود، اما شیوه‌ی دیدن من عوض شده بود. احساس من، ترکیب غریب نیرویی پر طپش و آرامش عمیق، شدید و سعادت‌مندانه بود. جاده، دریا، درخت، هوا و خورشید که قبلاً به زبان‌های گوناگونی با من حرف می‌زدند، حالا همه به زبان وحدت سخن می‌گفتند. درخت به جاده پاسخ می‌گفت که با هوا ارتباط داشت، در اندیشه‌ی دریا بود، و با خورشید مرتبط بود. هر عنصر در ارتباطی هماهنگ با همسایه‌اش قرار داشت و جهان همه دانایی بود و توشه‌ی راه. من در قالب یک فناپذیر زانو زدم؛ به صورت یک فناپذیر از جا برخاستم. حس می‌کردم مرکز دایره‌ی کوچکی هستم که با مرکز دایره‌ای به مراتب بزرگ‌تر منطبق است. آتمان با الله دیدار کرد.



یک بار دیگر هم حس کردم خدا آن قدر به من نزدیک شده. مدت‌ها بعد، در کانادا بود. به دیدن دوستانی در خارج شهر رفته بودم. زمستان بود. در ملک وسیع آن‌ها تنها به پیاده روی رفته بودم و داشتم به خانه بر می‌گشتم. هوایی صاف و آفتابی بعد از شبی برفی بود. همان‌طور که داشتم به طرف خانه می‌رفتم سرم را برگرداندم. جنگلی بود و در آن جنگل، محیط صاف کوچکی قرار داشت. یک نسیم، یا شاید یک حیوان، شاخه‌ای را تکان داده بود. برف پاک داشت در هوا می‌ریخت و زیر نور آفتاب می‌درخشید. در آن ریزش غبار طلایی در آن هوای صاف و پر تلالو از برق آفتاب، من مریم باکره را دیدم. چرا او، نمی‌دانم. اعتقاد من به مریم مقدس در درجه‌ی دوم قرار داشت. اما او بود. پوستش رنگ پریده بود. جامه‌ی سفیدی پوشیده بود با خرقه‌ای آبی؛ یادم هست از چین و شکن‌های لباسش جا خوردم. وقتی می‌گویم او را دیدم، منظورم دقیقا همین نیست، چون او جسم و رنگ نداشت. حس کردم او را دیدم، تجسمی ورای تجسم. ایستادم و با چشم‌های نیم باز نگاه کردم. او ظاهری زیبا و بی‌اندازه شاهوار داشت. با محبت عمیقی به من لبخند می‌زد. بعد از چند ثانیه ترکم کرد. قلبم از ترس و لذت می‌زد.

حضور خدا بهترین پاداش است.

وسط شهر توی کافه‌ای نشسته‌ام و دارم فکر می‌کنم. تازه بیشتر یک بعدازظهر را با او گذرانده‌ام. دیدارهای ما همیشه مرا ملول و با رضایتی غم‌آلود به جا می‌گذارد که تعریف زندگی من است. آن چند کلمه‌ای که گفت و مرا منقلب کرد چه بود؟ آها، بله: "واقعیت خشک و بدون خمیر مایه"، "داستان بهتر". قلم و کاغذ را بیرون آوردم و نوشتم.

کلماتی حاکی از هوشیاری الهی: سرفرازی اخلاقی، عواطف  
 پایداری چون سر بلندی، رفعت و شادی؛ روح بخشیدن به  
 اخلاقیات؛ که از درک روشنفکرانه‌ی مسائل مهم‌تر به نظر  
 می‌رسد؛ نظم بخشیدن به جهان بر اساس معیارهای اخلاقی، نه  
 معیارهای روشنفکرانه؛ درک این که اساس وجود آن چیز است  
 که ما عشق می‌نامیم، که گاهی به شکلی مبهم، نامشخص، غیر  
 فوری، اما با این وجود مقاومت‌ناپذیر ایجاد می‌شود.

مکت کردم. سکوت خدا چه می‌شود؟ به دقت در این باره  
 اندیشیدم. اضافه کردم:

خردی نفرین شده با این همه حس حضوری قابل اعتماد  
و با هدف غائی.

به خوبی می‌توانم آخرین کلمات یک آتئیست را تصور کنم: "سفید! سفید! ع - ع - عشق! خدای من!" - و خیز برداشتن در بستر مرگ به سوی ایمان. یک منکر خدا در صورت حفظ خردگرایی‌اش، و در صورت وفادار ماندن به واقعیت خشک و بدون خمیر مایه، ممکن است نور گرمی که او را در خود غوطه‌ور ساخته چنین توصیف کند: "احتمالا یک کا - کا - کاهش اکسیژن در م - م - مغز." و در آخرین لحظه به خاطر فقدان تخیل داستان بهتری را از دست بدهد.

متاسفانه آن حس اجتماعی که ایمان عادی به مردم می‌دهد مرا به دردرس دچار کرد. گاهی اعمال دینی‌ام از دید کسانی که به آن اهمیت نمی‌دادند و فقط موجب سردرگمی‌شان می‌شد پنهان می‌ماند و مورد توجه کسانی قرار می‌گرفت که به آن اهمیت می‌دادند - و سرگرم هم نمی‌شدند.

کشیش می‌پرسید: "پسر شما به معبد می‌رود که چکار کند؟"  
 امام می‌پرسید: "پسر شما در کلیسا و در حال صلیب کشیدن به خودش دیده شده."

و پاندیت می‌گفت: "پسرتان مسلمان شده."

بله، همه‌ی این‌ها به زور در معرض توجه والدین سردرگم من قرار می‌گرفت. می‌دانید، آن‌ها نمی‌دانستند. آن‌ها نمی‌دانستند که من در عمل هندو، مسیحی و مسلمان هستم. نوجوانان همیشه چیزهای کوچکی را از والدینشان پنهان می‌کنند؛ این طور نیست؟ همه‌ی شانزده ساله‌ها اسراری دارند، مگر نه؟ اما سرنوشت تصمیم گرفت والدینم، من و سه مرد دانا، نامی که به آن‌ها داده‌ام، یک روز در گردشگاه ساحلی "گوبرت سالی" یکدیگر را ببینیم و رازم آشکار شود. یک بعدازظهر دوست داشتنی،

داغ و همراه با نسیم یکشنبه بود و خلیج بنگال در زیر آسمان آبی می‌درخشید. مردم شهر برای قدم زدن بیرون آمده بودند. بچه‌ها فریاد می‌زدند و می‌خندیدند. بادکنک‌های رنگی در آسمان شناور بودند. سر بستنی فروش‌ها شلوغ بود. از خودم پرسیدم چرا باید در چنین روزی به فکر کار بود؟ چرا آن‌ها نمی‌توانند فقط سری تکان بدهند و لبخندی بزنند و راه بروند؟ قرار نبود این طور شود. ما نه فقط یک مرد دانا بلکه هر سه‌ی آن‌ها را دیدیم، آن هم نه یکی پس از دیگری بلکه هر سه با هم، و هر یک از آن‌ها با دیدن ما به فکر افتاد که این فرصتی طلایی برای دیدار با آن مدیر معروف باغ‌وحش پوندیچری و سرمشق آن پسر با ایمانش است. با دیدن اولین نفر لبخند زدم؛ وقتی چشمم به سومی افتاد، لبخندم یخ زد و به شکل صورتکی هراسناک درآمد. وقتی معلوم شد هر سه‌ی آن‌ها دارند به طرف ما می‌آیند، قلبم از جا کنده شد و بعد فرو ریخت.

سه مرد دانا وقتی متوجه شدند هر سه دارند به سوی آدم‌های مشخصی می‌روند ناراحت به نظر می‌رسیدند. احتمالاً هر یک از آن‌ها فکر کرده بود دو نفر دیگر به دلیلی غیر از تماشای منظره در آنجا هستند و بی‌ادبانه این لحظه را برای انجام کارشان انتخاب کرده‌اند. نگاه‌هایی از سر عدم رضایت رد و بدل شد.

پدر و مادرم از این که بیگانه‌های مذهبی لبخند به لب راهشان را سد کردند متعجب به نظر می‌رسیدند. باید توضیح بدهم که خانواده‌ی من اصلاً اصول‌گرا نبودند. پدر خود را به چشم بخشی از هند جدید می‌دید - ثروتمند، امروزی، و به اندازه‌ی بستنی این جهانی. در وجودش سر سوزنی از مذهب اثر نبود. او یک مرد کار بود و در این مورد باید گفت یک مرد پرکار، یک حرفه‌ای سخت‌کوش و منطقی، که بیشتر نگران تولید مثل شیرها بود تا تاثیرات اخلاقی یا مسئله‌ی وجود.

درست است که می‌گذاشت همه‌ی حیوانات تازه را کثیسی دعا کند و در باغ‌وحش هم دو پرستشگاه کوچک وجود داشت، یکی برای خداوندگار گانش و یکی برای هانومان، خدایانی که به نظر می‌رسد برای یک مدیر باغ‌وحش خوشایند باشند، چون اولی سر فیل دارد و دومی میمون است، اما پدر حساب می‌کرد این کار برای شغلش خوب است، نه برای روحش، مسئله بیشتر ارتباط اجتماعی بود تا رستگاری فردی. او با نگرانی روحانی بیگانه بود: نگرانی سود مالی بود که تنش را به لرزه در می‌آورد. همیشه می‌گفت: "با انتشار یک بیماری واگیر دار در میان مجموعه کار همه‌ی ما به آنجا می‌رسد که توی جاده سنگ خرد کنیم." مادر در این مورد خاموش، ملول و خنثی بود. تربیت هندو و تحصیلات باپتیستی تا جایی که به مذهب مربوط می‌شد یکدیگر را خنثی کرده بودند و او را کافری متین باقی گذاشته بودند. فکر می‌کنم او شک کرده بود من با این موضوع برخورد دیگری دارم، اما وقتی در کودکی کتاب‌های کمیک رامایانا و مهاباراتا را می‌بلعیدم و انجیل بچه‌ها و سایر داستان‌های خدایان را رنگ می‌کردم چیزی نمی‌گفت. از دیدن این که سرم توی کتاب باشد لذت می‌برد، هر کتابی که فقط شیطنت‌آمیز نباشد. از نظر راوی اگر خداوندگار کریشنا به جای فلوت یک چوب کریکت در دست داشت، اگر مسیح بر او به شکل ساده‌تری مثلا یک داور مسابقه، ظاهر می‌شد اگر حضرت محمد (ص)، کمی به بازی بولینگ توجه نشان می‌داد، ممکن بود او چشم مذهبی‌اش را باز کند، اما آن‌ها چنین کاری نمی‌کردند و به همین دلیل او هم چرت می‌زد.

بعد از "سلام"ها و "روز بخیر" گفتن‌ها، آن‌ها با سکوتی ناخوشایند ایستادند. کشیش سکوت را شکست و در حالی که در صدایش غرور حس می‌شد گفت: "پسین یک پسر مسیحی خوب است. امیدوارم به زودی او را در گروه همسرایانمان ببینم."

والدینم، پاندیت و امام جا خوردند.

امام گفت: "تما باید اشتباه کرده باشید. او یک پسر مسلمان خوب است. بدون غیبت در هر مراسم نماز جمعه شرکت می کند و اطلاعاتش در مورد قرآن کریم به خوبی در حال افزایش است."

والدینم، کشیش و پاندیت حیرت زده به نظر می رسیدند.

پاندیت گفت: "هردوی شما اشتباه می کنید. او یک پسر هندوی خوب است. من همیشه او را می بینم که برای دارشان به معبد می آید و پوجا انجام می دهد."

والدینم، امام و کشیش میهوت شده بودند.

کشیش گفت: "اشتباهی در کار نیست. من این پسر را می شناسم. او پیسین مولیتور پیتل است و مسیحی است."

امام اعلام کرد: "من هم او را می شناسم و به شما می گویم او یک مسلمان است."

پاندیت فریاد زد: "مزخرف است! پیسین هندو به دنیا آمده، به عنوان یک هندو زندگی کرده و به عنوان یک هندو هم خواهد مرد!" سه مرد دانا نفس نفس زنان و حیرت زده به یکدیگر خیره شدند. در درونم زمزمه کردم، پروردگارا، نگاههای آنها را از من بگردان. همه ی چشمها به من دوخته شدند.

امام یا لحنی جدی پرسید: "پیسین، یعنی این حقیقت دارد؟ هندوها و مسیحیها بت پرست هستند. آنها خدایان بسیاری دارند."

پاندیت پاسخ داد: "و مسلمانها زنهای بسیار دارند."

کشیش نگاه تحقیرآمیزی به هر دوی آنها انداخت و تقریباً نجوا کنان گفت: "پیسین، رستگاری فقط در عیبی است."

پاندیت گفت: "چرند است! مسیحیان در مورد مذهب هیچ چیزی نمی دانند."



امام گفت: آن‌ها مدت‌ها پیش از راه خدا منحرف شده‌اند.  
کشیش به نندی گفت: در مذهب شما خدا کجاست؟ برای نشان  
دادن آن یک معجزه هم ندارید. این دیگر چه جور مذهبی است، مذهبی  
بدون معجزات؟

"چون این مذهب سیرکی از آدم‌های مرده‌ای نیست که دائم از توی  
قبر بیرون می‌پرند، دلیلش این است! ما مسلمانان به معجزه‌ی ضروری  
حیات اعتقاد داریم. پرواز پرنده‌ها، ریزش باران، رشد خرمن‌ها - برای ما  
این معجزه‌ها کافی هستند."

"پرها و باران همه خیلی خوب هستند اما می‌خواهیم بدانیم خدا در  
واقع با ماست."

"این طور است؟ خوب، خدا برای بودن یا شما اعمال خوب بسیاری  
انجام داد و شما - شما سعی کردید او را بکشید! شما با میخ‌های بزرگ او  
را به صلیب کوبیدید. برای برخورد با یک پیامبر این رفتاری از سر تمدن  
است؟ حضرت محمد (ص)، برای ما کلام خدا را بدون چرندیات بی‌ارزش  
آورد و در پیرمی و در سن پختگی درگذشت."

"کلام خدا؟ برای آن تاجر بی‌سواد شما در وسط بیابان؟ آن‌ها بیهوده  
گویی‌های مصروعی بود که بر اثر تکان‌های شترش به وجود آمده بود، نه  
مکاشفات الهی. یا این بود و یا به خاطر این که آفتاب مغزش را داغ کرده  
بود!"

امام در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود پاسخ داد: "اگر  
پیغمبر<sup>(ص)</sup> زنده بودند، خودشان به شما جواب مناسبی می‌دادند."

"خوب، حالا که نیست! مسیح زنده است، در حالی که پیغمبر<sup>(ص)</sup> شما  
مرده، مرده، مرده!"

پاندیت به آرامی حرف آن‌ها را قطع کرد. او به زبان تامیل گفت:  
"سؤال واقعی است که چرا پیسین با این مذاهب بیگانه وقتش را تلف

می‌کند؟

نزدیک بود چشم‌های امام و کشیش از کاسه بیرون بیاید. هردوی آنها تأمیل بودند.

کشیش به تندی گفت: "خدا جهانی است."

امام سرش را به نشانه‌ی تصدیق محکم نکان داد: "فقط یک خدا وجود دارد."

پانددیت اعلام کرد: "و مسلمانان با همان یک خدای خود همیشه در دسر درست می‌کنند و به شورش‌ها دامن می‌زنند. دور از تمدن بودن مسلمانان ثابت می‌کند اسلام چقدر بد است."

امام با خشم گفت: "این را برده گردان نظام کاستی می‌گوید. هندوها بردگانی هستند که عروسک‌های آراسته را می‌پرستند."

کشیش در تایید گفت: "آنها عاشقان گوساله‌ی طلایی‌اند. در مقابل گاوها زانو می‌زنند."

"مسیحیان هم در برابر یک مرد سفید پوست زانو می‌زنند! آنها نوکران یک خدای بیگانه‌اند. آنها کابوس تمام آدم‌های غیر سفیدپوست هستند."

امام برای مشخص کردن وضع اضافه کرد: "و آنها گوشت خوک می‌خورند و آدم خوارند."

کشیش در حالی که خشمش را کنترل می‌کرد گفت: "واقعیت این است که پیسین مذهبی واقعی می‌خواهد - یا اساطیر داستان‌های کارتونی."

امام با لحن عمیقی نجوا کرد: "خدا - یا بت‌ها."

پانددیت با صدای گرفته‌ای گفت: "خدای ما - یا خدایان مستعمراتی." به سختی می‌شد چهره‌ی کدام یک از آنها برافروخته‌تر است. به نظر می‌رسید دارند منفجر می‌شوند.

پدر دستش را بلند کرد و حرف‌ها را قطع کرد: "آفایان، آفایان، خواهش می‌کنم! باید به شما یادآوری کنم در این کشور مذهب آزاد است."

سه چهره‌ی یکه خورده به سوی او برگشت. مردان دانا هم‌زمان فریاد زدند: "بله! مذهب - یک مذهب!" سه انگشت اشاره، مثل سه نقطه، برای تاکید بر نقطه نظرشان په هوا بلند شدند.

از این که بی‌اختیار هم‌زمان اشاره کرده‌اند راضی نبودند. انگشت‌هایشان به سرعت پایین آمدند و هر کدام به تنهایی آه کشیدند و غرولندی کردند. پدر و مادر بی‌آنکه بدانند باید چه بگویند خیره ماندند.

پاندیت اول از همه حرف زد: "آقای پیتل، پارسایی پیسین قابل ستایش است. در این روزگار دشوار دیدن این که پسری چنین مشتاق خداست خوشایند است. ما همه در این مورد اتفاق نظر داریم." امام و کشیش هم سر تکان دادند. "اما او نمی‌تواند هندو، مسیحی و مسلمان باشد. این غیر ممکن است. او باید انتخاب کند."

پدر جواب داد: "فکر نمی‌کنم این جرم باشد، اما فکر می‌کنم حق با شماست."

هر سه‌ی آن‌ها که فکر می‌کردند باید تصمیمی گرفته شود از سر توافق زمزمه‌ای کرده و به آسمان نگاه کردند، پدر هم همین کار را کرد. مادر به من نگاه کرد.

سکوت سنگینی بر شانه‌هایم آوار شد.

مادر با آرنج به من اشاره کرد: "هوم، پیسین؟ در مورد این سؤال چه فکر می‌کنی؟"

«بایو گاندی گفت: "همه‌ی مذاهب برحق هستند. من فقط می‌خواهم خدا را دوست داشته باشم." این را به سرعت گفتم، به زمین نگاه کردم و

صورت‌م سرخ شد.

شرمندگی‌ام مسری بود. اتفاقاً در گردشگاه ما با مجسمه‌ی گاندی چندان فاصله نداشتیم. مهاتما داشت عصا در دست، لبخند شوخی بر لب، و با برقی در چشم‌هایش، راه می‌رفت. خیال کردم گفت‌وگوی ما را شنیده، اما حتی بیشتر از همیشه به دل من توجه دارد. پدر سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: "فکر می‌کنم این کاریست که همه‌ی ما سعی داریم بکنیم - یعنی دوست داشتن خدا."

فکر کردم خیلی مسخره است او چنین حرفی بزند، تا جایی که به یاد داشتم او هرگز با نیتی جدی به معبدی پا نگذاشته بود. اما انگار این حرف کار را درست کرد. شما نمی‌توانید پسری را به خاطر این که می‌خواهد خدا را دوست داشته باشد سرزنش کنید. سه مرد دانا در حالی که لبخندهای خشک و زورکی به لب داشتند دور شدند.

پدر لحظه‌ای به من نگاه کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، بعد فکر دیگری کرد و گفت: "کسی بستنی می‌خواهد؟" و قبل از آنکه کسی جواب بدهد به نزدیک ترین دست فروش رو کرد. مادر با حالتی ملایم و در عین حال سردرگم، کمی بیشتر به من خیره ماند.

برای من این مقدمه‌ی بحث بین مذاهب بود. پدر سه بستنی تانی خرید. آن‌ها را در سکوتی غیرمعمول در گردش روز یکشنبه‌مان خوردیم.

راوی بعد از آنکه فهمید چه اتفاقی افتاده روز خوشی داشت. در حالی که دست‌هایش را به حالت سلام محترمانه‌ای در برابرش گرفته بود گفت: "خوب، مسیح مرتاض، امسال به حج می‌روی؟ مکه ترا طلب کرده؟" بر خودش صلیب کشید: "یا برای این که به عنوان پاپ پیوس بعدی تاجگذاری کنی به رم می‌روی؟" در هوا یک حرف یونانی کشید و با شکلکی طرز نوشتن آن را نشان داد "تا الان وقت کرده‌ای نوک منقارت را بچینی و یهودی بشوی؟ با این وضعی که داری پیش می‌روی اگر نه شنبه به معبد بروی، جمعه به مسجد، شنبه به کنیسه و یکشنبه به کلیسا، فقط لازم است به سه دین دیگر در بیایی تا تمام عمرت را در تعطیلات بگذرانی."

و هجویات دیگری از این قبیل.

و این پایان کار نبود. همیشه کسانی هستند که دفاع از خدا را وظیفه‌ی خود می‌دانند، انگار که واقعیت مطلق، چهارچوب نگهدارنده‌ی وجود، چیزی ضعیف و بی‌دفاع است. این آدم‌ها از کنار بیوه‌ای بر اثر جذام از شکل افتاده که چند سکه‌گدایی می‌کند رد می‌شوند، از کنار کودکان ژنده‌پوشی که در خیابان زندگی می‌کنند رد می‌شوند و فکر می‌کنند: "مثل همیشه کار." اما اگر کمترین چیزی بر علیه خدا ببینند داستان فرق می‌کند. چهره‌هایشان سرخ می‌شود، سینه‌هایشان را بیرون می‌دهند، کلمات خشم‌آلودی به زبان می‌آورند. میزان خشم‌شان حیرت‌انگیز است. نحوه‌ی برخوردشان هراس‌آور است.

این آدم‌ها نمی‌فهمند که باید در درون از خدا دفاع کرد، نه در بیرون. آن‌ها باید خشم‌شان را متوجه خودشان کنند. زیرا اهریمن بیرون چیزی نیست جز اهریمن درون که بیرون آمده. در نبرد بر سر نیکی میدان جدال اصلی نه در صحنه‌ی عمومی بیرون بلکه در قضای کوچک دل هر کس است. در این میان بیوه‌زنان و کودکان بی‌سرپرست سرنوشت بسیار دشواری دارند و انسان پرهیزکار برای دفاع از آن‌ها باید شتاب کند نه برای دفاع از خدا.

یک بار کودک ناقص الخلقه‌ای باعث شد از مسجد بزرگ بگریزم. وقتی به کلیسا رفتم نگاه خیره‌ی کشیش نگذاشت آرامش مسیح را حس کنم. گاهی برهمنی مرا از احساس نزدیک به خدا دور می‌راند. اعمال مذهبی من با لحنی که نشانه‌ی پرده برداشتن از رفتار خیانتکاری بود پنهانی به والدینم گزارش می‌شد.

انگار که این خرده بینی‌های کوچک نفعی به حال خدا داشته باشد. برای من مذهب درباره‌ی وقار و بزرگی ماست نه شرارت و تبه‌کاریمان.

من از شرکت در مراسم دعای مریم باکره دست برداشتم و به جای آن به سوی بانوی فرشتگان رفتم. دیگر بعد از نماز جمعه در میان برادران دینی‌ام دیرنگ نمی‌کردم. در مواقعی که معبد شلوغ بود به آنجا می‌رفتم تا حواس برهنه‌ها بیشتر از آن پرت باشد که بتوانند بین من و خدا فاصله ایجاد کنند.

چند روز بعد از دیدار در گردشگاه، همه‌ی شهامتم را جمع کردم و برای دیدن پدرم به دفترش رفتم.

پدر؟

بله، پسین؟

می‌خواهم غسل تعمید داده شوم و یک جانماز هم می‌خواهم. کلماتم آهسته ادا شدند. او بعد از چند ثانیه سرش را از روی کاغذهایش بلند کرد.

یک چی؟ چی؟

دوست دارم در فضای بیرون و بی‌آنکه شلوارم را کثیف کنم دعا بخوانم. و من دارم به یک مدرسه‌ی مسیحی می‌روم بی‌آنکه درست غسل تعمید داده شده باشم.

چرا می‌خواهی در فضای بیرون دعا کنی؟ اصلاً چرا می‌خواهی دعا کنی؟

چون من خدا را دوست دارم.

آهان. به نظر می‌رسید او از جواب من جا خورده، و حتی تقریباً از آن ناراحت شده. فکر کردم دوباره به من بستنی تعارف می‌کند. خوب،



پوتیت سمیناری فقط اسم مسیحی دارد. پسرهای هندوی زیادی در آنجا هستند که مسیحی نیستند. تو بدون غسل تعمید داده شدن هم از امکانات آموزشی خوبی برخوردار خواهی بود. پرستش الله هم وضع را تغییر نخواهد داد.

اما من می‌خواهم الله را بپرستم. من می‌خواهم مسیحی شوم.  
تو نمی‌توانی هر دوی این‌ها باشی. باید یا این یکی را بپذیری یا آن یکی را.

چرا نمی‌توانم هر دو را بپذیرم؟

آن‌ها مذاهب جداگانه‌ای هستند! هیچ وجه اشتراکی ندارند.  
آن‌ها این را نمی‌گویند! هر دوی آن‌ها ابراهیم را از آن خود می‌دانند. مسلمانان می‌گویند خدای عبری‌ها و خدای مسیحی‌ها همان خدای مسلمانان است. آن‌ها داوود، موسی و مسیح را به عنوان پیامبر قبول دارند.

این‌ها به ما چه ربطی دارد. پئسین؟ ما هندی هستیم!  
قرن‌ها مسیحی‌ها و مسلمانان در هند بوده‌اند! بعضی‌ها می‌گویند مسیح در کشمیر دفن شده.

او چیزی نگفت، فقط با ابروهای گره خورده به من نگاه کرد. ناگهان خودش را به کار مشغول کرد.

با مادرت در این مورد حرف بزن.

مادر داشت کتاب می‌خواند.

مادر؟

بله، عزیزم؟

من می‌خواهم غسل تعمید داده شوم و یک جانماز هم می‌خواهم.

با پدرت در این مورد حرف بزن.

این کار را کردم. او گفت با تو در این باره حرف بزنم.

"او این را گفت؟" مادر کتابش را زمین گذاشت. از پنجره به طرف باغ وحش نگاه کرد. مطمئنم در آن لحظه پدر ورزش هوای یخزده‌ای را روی پشت گردنش احساس کرد. مادر به طرف کتابخانه برگشت: "اینجا کتابی دارم که تو آن را دوست خواهی داشت." همان موقع دستش را به دراز کرده و یک جلد کتاب برداشته بود. مال رابرت لوئیس استیونسن بود. این تاکتیک همیشگی‌اش بود.

"مادر من قبلاً آن را خوانده‌ام. سه بار."

"اوه." دستش به طرف چپ حرکت کرد.

گفتم: "کونان دوآیل را هم همین طور."

دستش به طرف راست چرخید. "ر. ک. نارایان؟ تمام آثار نارایان را خوانده‌ای؟"

"مادر، این مسائل برای من مهم هستند."

"رابینسون کروزوئه!"

"مادر!"

او گفت: "اما پسین!" در حالی که در چهره‌اش کمترین مقاومت ممکن دیده می‌شد دوباره روی صندلی‌اش نشست، و من احساس کردم برای شروع یک نبرد جدی این بهترین موقعیت است. او کوسنی را مرتب کرد. "از نظر من و پدرت شوق مذهبی تو کمی اسرارآمیز است." "مذهب اسرار آمیز هم هست."

"هوممم. منظورم این نیست. گوش کن، عزیزم، اگر می‌خواهی مذهبی باشی، باید هندو، مسیحی یا مسلمان باشی. شنیدی آن‌ها در گردشگاه چه گفتند."

"نمی‌فهمم چرا نمی‌توانم هر سه‌ی این‌ها باشم. ماماچی دو گذرنامه دارد. او هندی و فرانسوی است. چرا من نمی‌توانم هندو، مسیحی و ملمان باشم؟"

"این فرق می‌کند. فرانسوی و هندی ملیت‌های زمینی هستند."  
"در آسمان چند ملیت وجود دارد؟"  
او لحظه‌ای فکر کرد: "یکی. نکته این است. یک ملیت، یک  
گذرنامه."  
"یک ملیت در آسمان؟"  
"بله. یا هیچی. می‌دانی، تو این اختیار را داری. این چیزهایی که تو  
دنیال‌شان هستی بدجوری قدیمی‌اند."  
"اگر فقط یک ملیت در آسمان وجود دارد، نباید همه‌ی گذرنامه‌ها  
برای آن معتبر باشند؟"  
"آبری از تردید چهره‌ی او را پوشاند.  
"باپو گاندی گفت -"  
"بله، می‌دانم باپو گاندی چه گفت." یک دستش را به طرف  
پیشانی‌اش برد. مادر خسته به نظر می‌رسید. گفت: "خدای من."

مدتی بعد در آن روز بعدازظهر، شنیدم پدر و مادرم با هم حرف می‌زدند.  
 پدر گفت: "تو گفتی باشد؟"  
 مادر جواب داد: "فکر می‌کنم از تو هم خواهش کرد. تو او را به سراغ  
 من فرستادی."  
 "من این کار را کردم؟"  
 "تو این کار را کردی."  
 "امروز سرم خیلی شلوغ بود..."  
 "حالا که سرت شلوغ نیست. از ظاهرت پیداست کاملا راحت و  
 بیکاری. اگر می‌خواهی با قدم‌های بلند به اتاق او بروی و جانماز را زیر  
 پایش پهن کنی و در مورد مسئله‌ی غسل تعمید با او بحث کنی، لطفا  
 برو. من مخالفت نمی‌کنم."  
 "نه. نه." از صدای پدر متوجه شدم بیشتر در صندلی‌اش فرو رفته.  
 سکوت برقرار شد.

پدر ادامه داد: "ظاهرا او همان طور مذاهب را به خود جلب می‌کند که  
 سگ‌ها کک‌ها را جذب می‌کنند. من این را نمی‌فهمم. ما یک خانواده‌ی  
 هندی مدرن هستیم؛ روش زندگی ما مدرن است، هند دارد به ملتی

واقعا مدرن و پیشرفته تبدیل می‌شود، و در چنین وضعی ما پسری به دنیا آورده ایم که فکر می‌کند سری راما کریشناست که دوباره متولد شده.

مادر گفت: "اگر مدرن و پیشرفته بودن یعنی خانم گاندی، مطمئن نیستم از آن خوشم بیاید."

"خانم گاندی می‌گذرد! نمی‌شود جلوی پیشرفت را گرفت. همه‌ی ما باید به صدای این طبل گام برداریم. کمک فن آوری و گسترش نظریه‌های خوب - این‌ها دو قانون طبیعی هستند. اگر اجازه ندهی فن آوری به تو کمک کند، اگر در مقابل نظریه‌های خوب مقاومت کنی، خودت را به زندگی در دوران دایناسورها محکوم کرده‌ای! من کاملا به این مسئله اعتقاد دارم. خانم گاندی با بلاهتش می‌گذرد. هند جدید از راه می‌رسد."

در عمل خانم گاندی می‌گذرد. هند جدید، یا خانواده‌ای از آن، تصمیم می‌گیرد به کانادا برود.

پدر ادامه داد: "شنیدی گفت "باپو گاندی گفت، همه‌ی مذاهب بر حق هستند.؟"  
"بله."

"باپو گاندی؟ این پسر با گاندی هم روابط محبت‌آمیزی برقرار کرده؟ بعد از این بابا گاندی، نوبت چیست؟ عمو مسیح؟ بعد هم این حرف‌ها یعنی چه - او واقعا می‌خواهد مسلمان شود؟"  
"این طور به نظر می‌رسد."

"مسلمان! یک هندوی طومن، بسیار خوب، می‌توانم درک کنم. علاوه بر آن مسیحی شدن هم کمی عجیب است، اما می‌توانم آن را هم بر خودم هموار کنم. مسیحیان زمان دراز ~~در~~ در اینجا بوده‌اند - سنت توماس، سنت فرانسیس اگزاویر، میسیونرها و مانند آن‌ها. ما مدارس

خوب خودمان را مدیون آن‌ها هستیم.  
بله.

بنابراین همه‌ی این‌ها را می‌توانم به نحوی تحمل کنم. اما مسلمان؟  
این با سنت‌های ما کاملاً بیگانه است. آن‌ها بیگانه هستند.  
آن‌ها هم زمان درازی در اینجا بوده‌اند. تعداد آن‌ها صدها بار بیش از  
مسیحیان است.

این چیزی را عوض نمی‌کند. آن‌ها بیگانه‌اند.  
شاید پیسین به آهنگ طبل پیشرفت دیگری گام بر می‌دارد.  
تو داری از پسرک دفاع می‌کنی؟ برایت مهم نیست او خودش را  
مسلمان فرض می‌کند؟

چه کاری از دست ما بر می‌آید سانتوش؟ این‌ها را قلباً پذیرفته و به  
کسی هم آزاری نمی‌رساند. شاید این فقط یک دوره است. این هم  
می‌گذرد - مثل خانم گاندی.

چرا او نمی‌تواند به همان چیزهایی توجه نشان بدهد که بین  
پسرهای هم سنش معمول است؟ راوی را ببین. او فقط در فکر کریکت،  
سینما و موسیقی است.

فکر می‌کنی این طوری بهتر است؟  
پدر گفت: نه، نه. نمی‌دانم باید چه فکری بکنم. دوران سختی خواهد  
بود. نمی‌دانم با این علائق کارش به کجا می‌کشد.

مادر خندید: هفته‌ی پیش کتابی خواند به نام پیروی از مسیح!  
پدر فریاد زد: پیروی از مسیح! باز هم می‌گویم، نمی‌دانم با این علائق  
کارش به کجا می‌کشد.  
آن‌ها خندیدند.

من عاشق جانمازم بودم. اگرچه جنس آن معمولی بود اما در چشم من از زیبایی می‌درخشید. متاسفم آن را از دست دادم. هر جا آن را پهن می‌کردم نسبت به زمین زیر آن و هر چه در اطرافش بود احساس عمیق و خاصی پیدا می‌کردم، و این برایم به وضوح نشانه‌ی این بود که جانماز خوبی است چون به من کمک می‌کرد به یاد بیاورم زمین آفریده‌ی خداوند است و تمام آن مقدس است. طرح آن، خطوط طلایی روی زمینه‌ی سرخ، ساده بود: مستطیل باریکی با یک مثلث که یک سر آن قبله، جهت نماز، را نشان می‌داد و خطوط تزئینی کوچکی، مانند حلقه‌های دود بر اثر ته لهجه‌ی زبانی غریب، گرداگرد آن شناور بودند. جنسش نرم بود. وقتی دعا می‌کردم ریشه‌های کوتاه و بدون منگوله‌اش در یک سر، چند اینچ با بالای پیشانی‌ام فاصله داشتند و در سر دیگر، چند اینچ از نوک پنجه‌های پایم بلندتر بودند، اندازه‌ای جمع و جور که باعث می‌شود در هر جای این زمین وسیع خود را در خانه احساس کنید. در محیط بیرون نماز می‌خواندم چون این کار را دوست داشتم. اغلب جانمازم را در گوشه‌ی حیاط پشتی خانه پهن می‌کردم. آنجا نقطه‌ای دور افتاده در سایه‌ی یک درخت مرجان بود و کنار دیواری پوشیده از گل‌های

کاغذی قرار داشت. در طول دیوار ردیفی از گلدان‌های فرقیون بود. گل کاغذی از درخت هم بالا خزیده بود. تضاد میان برگچه‌های ارغوانی و گل‌های سرخ درخت خیلی زیبا بود. و وقتی آن درخت گل می‌داد، لانه‌ی کلاغ‌ها، میناها، باسترک‌ها، سارهای سرخ، پرنده‌های خورشید و طوطی‌ها می‌شد. دیوار با زاویه‌ی عریضی در سمت راست من بود. بالای سرم و سمت چپم، در آن سوی لکه لکه‌های سایه‌ی شیری رنگ درخت، فضای باز و آفتابگیر حیاط بود. البته به نسبت وضع هوا، ساعت روز و وقت سال، ظاهر اشیاء فرق می‌کرد. اما همه چیز را کاملاً واضح و بدون هیچ تغییری به یاد دارم. به کمک خطی که روی زمین زرد روشن کشیده بودم و به دقت مراقبش بودم رو به مکه می‌ماندم. گاهی، بعد از تمام شدن نماز بر می‌گشتم و می‌دیدم پدر یا مادر یا راوی دارد نگاهم می‌کند، تا آنکه به این صحنه عادت کردند. مراسم غسل تعمیدم کمی خشک بود. مادر در تمام مدت خوب رفتار کرد، پدر مثل سنگ ماند و راوی خوشبختانه به خاطر مسابقه‌ی کریکت، حاضر نبود که البته این مانع از حرف زدن همراه با آب و تاب او در مورد ماجرا نبود. آب روی صورتم ریخت و از گردنم پایین رفت، اگرچه فقط به اندازه‌ی یک پیاله بود، اما به اندازه‌ی باران موسمی آدم را سرحال می‌آورد.



چرا مردم نقل مکان می‌کنند؟ چه عاملی باعث می‌شود از ریشه جدا شوند و هر چه را می‌شناسند برای ناشناخته‌ی بزرگی در پس افق ترک کنند؟ چرا باید از این کوه اورست کارهای اداری بالا بروید که باعث می‌شود احساس کنید گدا هستید؟ چرا باید به این جنگل بیگانه‌ها قدم بگذارید که در آن همه چیز تازه، عجیب و دشوار است؟

پاسخ در تمام جهان یکسان است، مردم به امید زندگی بهتر نقل مکان می‌کنند.

اواسط دهه‌ی هفتاد برای هند دوران دشواری بود. من آن را از شیارهای عمیقی که موقع خواندن روزنامه روی پیشانی پدر ظاهر می‌شد می‌فهمیدم. یا بر اثر شنیدن گوشه‌هایی از صحبت‌های بین او و مادر و ماماچی و دیگران. نه این که معنی حرف‌های آن‌ها را نمی‌فهمیدم، برایم مهم نبود. اورانگوتان‌ها مثل همیشه برای چایاتی حرص می‌زدند؛ میمون‌ها هیچ‌وقت از اخبار دهلی چیزی نمی‌پرسیدند، کرگدن‌ها و بزها به زندگی صلح‌آمیز خود ادامه می‌دادند؛ پرنندگان چه‌چهه می‌زدند؛ ابرها باران را می‌آوردند؛ آفتاب داغ بود؛ زمین نفس می‌کشید؛ خدا بود - در دنیای من از وضعیت فوق‌العاده خبری نبود.

خانم گاندی عاقبت صبر پدر را به انتها رساند. در فوریه‌ی ۱۹۷۶، دولت تامیل نادو به دست دهلی سقوط کرد. این دولت یکی از منتقدین سرسخت خانم گاندی بود. تفویض قدرت آرام و بدون فشار انجام گرفت - نخست وزیری کارونانیده‌ی بی‌بر و صدا به استعفا یا بازداشت در خانه تبدیل شد - و وقتی قانون اساسی یک کشور مدت هشت ماه به صورت معلق در آمده دیگر سقوط یک دولت محلی چه اهمیتی دارد؟ اما برای پدر این نشانه‌ی سلطه‌ی کامل دیکتاتوری خانم گاندی بر ملت بود. شتر باغ‌وحش آشفته نشده بود اما آن ذره‌ی گاه پشت پدر را شکست.

او فریاد زد: "به زودی به باغ‌وحش ما می‌آید و می‌گوید زندان‌هایش پر شده‌اند، و به فضای بیشتری نیاز دارد. می‌شود ما دسای را پیش شیرها بگذاریم؟"

موراجی دسای یک سیاستمدار مخالف بود. دوست خانم گاندی نبود. من از نگرانی دائمی پدر غمگین بودم. خانم گاندی می‌توانست شخصا باغ‌وحش را بمباران کند، اگر پدر از این کار خوشحال می‌شد از نظر من ایرادی نداشت. آرزو داشتم آن قدر اخم نکند. برای یک پسر سخت است ببیند پدرش از شدت نگرانی بیمار شده.

اما او نگران بود. هر تجارتی با مخاطره مواجه است، از همه بیشتر هم تجارت‌های کوچکی که کسی با وسط گذاشتن پیراهن تنش آن‌ها را راه‌اندازی کرده. باغ‌وحش موسسه‌ای فرهنگی است. مثل کتابخانه‌ی عمومی، مثل موزه، در خدمت آموزش عمومی و علوم قرار دارد. این شرایط با اهداف بیشتر کسانی که پول خود را برای سود و نفع بیشتر به مخاطره می‌اندازند سازگاری نداشت و بر اندوه پدر می‌افزود. واقعیت این بود که ما به خصوص با معیارهای کانادایی‌ها، خانواده‌ی ثروتمندی نبودیم. خانواده‌ی فقیری بودیم که اتفاقاً مقدار زیادی حیوان داشتیم،

هر چند که سقف بالای سر آنها (یا بالای سر خودمان)، به ما تعلق نداشت. زندگی یک باغ وحش، مثل زندگی ساکنانش در طبیعت، پر مخاطره است. این شغل نه آن قدر بزرگ است که فراتر از قانون قرار بگیرد نه آن قدر کوچک که در حاشیه‌ی آن باقی بماند. رونق کار باغ وحش به حکومت پارلمانی، انتخابات دموکراتیک؛ آزادی بیان، آزادی مطبوعات، حکومت قانون و همه‌ی چیزهای دیگری نیازمند است که در قانون اساسی هند آمده است. ممکن نیست بتوان در شرایط دیگری حیوانات را راضی نگه داشت. در دراز مدت، سیاست‌گذاری بد برای تجارت زیان بار است.

مردم نقل مکان می‌کنند چون از نگرانی در رنج هستند. چون این احساس فریاد را دارند که هر چه قدر هم سخت تلاش کنند کوشش‌هایشان به جایی نمی‌رسد، چون آنچه را که در یک سال می‌بازند می‌تواند در یک روز به دست دیگران از هم بپاشد. برای این که حس می‌کنند آینده‌ای وجود ندارد، برای این که شاید آن‌ها بتوانند روزگارشان را بگذرانند اما برای کودکانشان چنین نخواهد بود. برای احساس این که هیچ چیز تغییر نخواهد کرد، و این که دستیابی به شادمانی و موفقیت فقط در جای دیگری ممکن است.

هند جدید در ذهن پدر از هم پاشید و سقوط کرد. مادر موافقت کرد. ما باید می‌رفتیم.

این مسئله یک روز غروب سر شام به ما اعلام شد. راوی و من یکه خوردیم. کانادا! وقتی آندهرا پرادش، در شمال ما، بیگانه بود، وقتی سریلانکا، به فاصله‌ی یک جست زدن میمون از روی تنگه، در سوی تاریخ ماه قرار داشت، فکر کنید کانادا چه بود. کانادا برای ما هیچ معنایی نداشت. مثل تیمبوکتو بود یعنی جایی بی‌اندازه دور.

او ازدواج کرده. من خم شده‌ام، دارم کفش‌هایم را در می‌آورم که می‌شنوم می‌گوید: "می‌خواهم با زخم آشنا شوی." به بالا نگاه می‌کنم و کنار او... خانم پیتل ایستاده. دستش را دراز می‌کند و با لبخند می‌گوید: "سلام. پیسین خیلی درباره‌ی شما برایم حرف زده." من نمی‌توانم چنین چیزی به او بگویم. هیچ چیزی نمی‌دانم. او دارد بیرون می‌رود و برای همین ما فقط چند دقیقه با هم حرف می‌زنیم. او هم هندی است اما لهجه‌اش بیشتر کانادایی است. باید از نسل دوم باشد. کمی از او جوان‌تر است، با پوستی کمی تیره‌تر، موهای بلند سیاه و بافته، چشم‌های تیره و درخشان و لبخندی سفید و دوست داشتنی. یک کت سفید آزمایشگاه از خشک شویی آمده را در پوششی پلاستیکی در دست دارد. داروساز است. وقتی می‌گویم "از آشنایی شما خوشحالم"، خانم پیتل پاسخ می‌دهد: "لطفاً به من بگویید مینا." بوسه‌ی سریعی بین زن و شوهر رد و بدل می‌شود و او برای کار در روز شنبه بیرون می‌رود.

این خانه چیزی بیش از جعبه‌ای پر از شمایل‌هاست. دارم متوجه نشانه‌های کوچکی از وجود یک ازدواج می‌شوم. تمام مدت همان جا بوده‌اند، اما من آن‌ها را ندیده بودم چون دنبال‌شان نبودم.

او مردی خجالتی است. زندگی به او آموخته آنچه برایش از همه  
چیز مهم‌تر است را نشان دهد.

این زن الهه‌ی انتقام و مسئول سوءهاضمه‌ی من است؟  
آقای پیتل می‌گوید: "یک چاشنی<sup>۱</sup> مخصوص برایت درست کرده‌ام."  
او دارد لبخند می‌زند.  
نه، اوست.

آن‌ها، آقا و آقای کومار، نانوا و معلم، یک بار با هم دیدار کردند. اول آقای کومار گفت چقدر دلش می‌خواهد باغ‌وحش را ببیند، او پرسید: در تمام این سال‌ها من هرگز آنجا را ندیده‌ام. با آنکه این قدر نزدیک است. آنجا را به من نشان می‌دهی؟

جواب دادم: "بله، البته. این موجب افتخار است."

قرار شد روز بعد پس از مدرسه در مقابل دروازه‌ی اصلی یکدیگر را

ببینیم.

تمام آن روز نگران بودم. به خودم غر می‌زدم آای ایله! چرا گفتمی دروازه‌ی اصلی؟ همیشه آنجا یک عالم آدم هست. فراموش کرده‌ای او چه ظاهر ساده‌ای دارد؟ هرگز او را تشخیص نمی‌دهی! اگر بی‌آن که متوجه‌ی او شوم از کنارش رد می‌شدم آزرده می‌شد. شاید فکر می‌کرد نظرم را عوض کرده‌ام و نمی‌خواهم با یک نانوا‌ی فقیر مسلمان دیده شوم. ممکن بود بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد برود. عصبانی نمی‌شد - ادعای مرا قبول می‌کرد که نور خورشید توی چشم‌هایم افتاده بوده - اما دیگر حاضر نمی‌شد به باغ‌وحش بیاید. می‌دانستم چنین اتفاقی خواهد افتاد. من باید او را تشخیص می‌دادم. باید پنهان می‌شدم و صبر می‌کردم تا

آنکه مطمئن شوم خودش است، باید این کار را می‌کردم. اما قبلاً متوجه شده بودم وقتی بیشترین تلاشم را برای تشخیص او به کار می‌برم کمتر از همیشه متوجهی او می‌شوم. انگار این تلاش مرا نابینا می‌کرد.

سر ساعت مقرر صاف در مقابل دروازه‌ی اصلی باغ‌وحش ایستادم و با هر دو دست چشم‌هایم را مالیدم.

"داری چکار می‌کنی؟"

دوستی به اسم راجی بود.

"گرفتم."

"گرفتار مالیدن چشم‌هایت هستی؟"

"برو."

"بیا به بیچ رود برویم."

"منتظر کسی هستم."

"خوب، اگر همین طور به مالیدن چشم‌هایت ادامه بدهی او را

نمی‌بینی."

"برای این اطلاعات از تو متشکرم. در بیچ رود خوش بگذرد."

"گاورمنت پارک چطور است؟"

"به تو گفتم، نمی‌توانم."

"دست بردار."

"خواهش می‌کنم، راج، راه بیفت!"

او رفت. من دوباره مشغول مالیدن چشم‌هایم شدم.

"پی، برای حل کردن مشق ریاضی‌ام به من کمک می‌کنی؟"

این آجیت بود، یک دوست دیگر.

"بعد برو."

"سلام، پیسین."

این خانم رادها کریشنا یکی از دوستان مادر بود. با گفتن چند کلمه او را دنبال کارش فرستادم.

"بیخشید. خیابان لاپورت کجاست؟"

یک بیگانه.

"آن طرف."

"ورودیه‌ی باغ وحش چقدر است؟"

یک بیگانه‌ی دیگر.

"پنج روپیه. اتاقتک فروش بلیط آنجاست."

"کلر توی چشم‌هایت رفته؟"

این ماماچی بود.

"سلام، ماماچی. نه، نرفته."

"پدرت این دور و برهاست."

"فکر می‌کنم باشد."

"فردا صبح می‌بینمت."

"بله، ماماچی."

"من اینجا هستم، پیسین."

دست‌هایم روی چشم‌هایم خشک شدند. آن صدا. به نحوی غریب

آشنا. به نحوی آشنا غریب. حس کردم لبخندی از درونم جوشید.

"سلام علیکم، آقای کومار! چقدر از دیدن شما خوشحالم."

"علیکم السلام. چشم‌هایت طوری شده؟"

"نه، چیزی نیست. فقط یک کمی خاک بود."

"حسابی قرمز شده."

"چیزی نیست."

او به طرف اتاقتک بلیط فروشی رفت اما من صدا زدم برگردد.

"نه، نه. نه برای شما استاد."



با غرور برای کسی که بلیطها را می‌گرفت دست تکان دادم و آقای کومار را به داخل باغ وحش هدایت کردم.

او از همه چیز حیرت می‌کرد، از این که چطور زرافه‌های بلند کنار درخت‌های بلند می‌آیند، چطور گوشتخواران با گیاهخواران و گیاهخواران با گیاه تغذیه می‌شوند، چطور بعضی از حیوانات در روز گرد می‌آیند و دیگران در شب، چطور آن‌هایی که به منقارهای تیز نیازمند هستند منقارهای تیز دارند و آن‌هایی که باید دست و پایشان را دراز کنند دست و پا دارند. این همه تحت تاثیر قرار گرفتن او موجب خوشحالی من بود.

از قرآن کریم نقل قول کرد: "در همه‌ی این‌ها پیام‌هایی برای مردمی است که از عقل خود استفاده می‌کنند."

به گورخرها رسیدیم. آقای کومار هرگز درباره‌ی چنین جانوری چیزی نشنیده بود چه برسد به این که یکی از آن‌ها را دیده باشد. متحیر شده بود.

گفتم: "به این‌ها می‌گویند گورخر."

"با قلم مو رنگ شده‌اند؟"

"نه، نه. به طور طبیعی همین شکلی هستند."

"وقتی باران می‌بارد چه می‌شود؟"

"هیچی."

"خط‌هایشان پاک نمی‌شود؟"

"نه."

مقداری هویج آوردم. یکی باقی مانده بود، نمونه‌ای بزرگ و درشت. آن را از توی کیسه خارج کردم. در آن لحظه در سمت راستم صدای کشیده شدن چیزی را به روی سنگریزه‌ها شنیدم. آقای کومار بود که داشت با همان قدم‌های لنگ و نامتعادل خود در طول نرده‌ها جلو

می‌آمد.

"سلام، آقا."

"سلام، پی."

نانو که مردی خجالتی، اما موقر بود، برای معلم سر تکان داد و او هم در جواب با سر اشاره کرد.

گورخر هشیاری متوجه هویج من شد و به طرف حصار کوتاه آمد. گوش‌هایش را تکان داد و آرام به زمین پا کوبید. هویج را دو قسمت کردم و نیمی از آن را به آقای کومار و نیم دیگر را به آقای کومار دادم. یکی گفت: "متشکرم پیسین." دیگری گفت: "متشکرم پی." آقای کومار اول جلو رفت و دستش را به طرف آن سوی حصار پایین آورد. لب‌های کلفت، قوی و سیاه گورخر هویج را با اشتیاق گرفت. آقای کومار هویج را رها نکرد. گورخر دندان‌هایش را در هویج فرو برد و آن را دو قسمت کرد. چند دقیقه‌ای با صدای بلند این غذای خوشمزه را جوید، بعد با لب‌هایی که روی سر انگشتان آقای کومار در حرکت بود به سراغ قسمت باقی مانده آمد. او هویج را رها کرد و بینی نرم گورخر را نوازش کرد.

نوبت آقای کومار بود. او به اندازه‌ی گورخر مصر نبود. وقتی حیوان نیمی از هویج را بین لب‌هایش گرفت او بقیه را رها کرد. لب‌های گورخر با شتاب هویج را به درون دهانش راندند.

آقا و آقای کومار خوشحال به نظر می‌رسیدند.

آقای کومار گفت: "گفتی گورخر؟"

جواب دادم: "درست است، این حیوان به خانواده‌ی الاغ‌ها و اسب‌ها

تعلق دارد."

آقای کومار گفت: "با یک رولز روئیس برابری می‌کند."

آقای کومار گفت: "چه حیوان حیرت‌آوری است."

گفتم: "این یک گورخر واقعی است."

آقای کومار گفت: "اکوس بورچلی بوهمی."  
آقای کومار گفت: "الله و اکبر."  
من گفتم: "واقعا قشنگ است."  
ما به حیوان نگاه کردیم.

در میان حیوانات نمونه‌های بسیاری از ایجاد نظم‌های حیرت‌انگیزی برای زندگی وجود دارد. همه‌ی این‌ها شواهدی هستند از وجود مشابهت انسانی یا خدایی در آن حیوان، یعنی وقتی که حیوان انسان یا حیوان دیگری را به عنوان یکی از هم‌نوعان خودش می‌پذیرد.

معروف‌ترین نمونه‌ها در عین‌حال معمول‌ترین آن‌ها هستند: سگ‌های خانگی، که انگار به قصد دوستی با انسان او را در قلمرو زندگی سگ‌ها می‌پذیرند، این واقعیت که هر صاحب سگی باید سگی مشتاق را از پای مهمانی معذب دور کند نشان دهنده‌ی این امر است.

آگوتی طلایی ما و پاکای خالدارمان تا وقتی اولی دزدیده شد خیلی خوب با هم کنار می‌آمدند، یا علاقه به هم می‌پیچیدند و کنار هم می‌خوابیدند.

قبلا از کرگدن‌ها و گله‌ی بزهایمان حرف زده‌ام و از مورد شیرهای سیرک.

داستان‌های تایید شده‌ای در مورد ملوانان در حال غرق شدنی وجود دارد که دلفین‌ها آن‌ها را گرفته‌اند و روی آب آورده‌اند، این نمونه‌ی مشخصی از نحوه‌ی کمک این پستانداران آبی به یکدیگر است.

در متن‌ها نمونه‌ای از یک سمور و موش آمده که با هم رابطه‌ی دوستانه‌ای داشتند در حالی که بقیه‌ی موش‌های اطراف سمور به شیوه‌ی عادی سمورها بلعیده می‌شدند.

ما هم نمونه‌ای از رابطه‌ی غیرعادی بین شکارچی و شکار داشتیم. ما موشی داشتیم که هفته‌ها با افعی‌ها زندگی می‌کرد. در حالی که بقیه‌ی موش‌هایی که به محوطه‌ی افعی‌ها انداخته می‌شدند در عرض دو روز ناپدید می‌شدند این متوسلاح قهوه‌ای برای خودش لانه‌ای ساخت، دانه‌هایی را که به روش‌های پنهانی مختلف به او می‌رساندیم را در آن ذخیره کرد و در مقابل چشم افعی‌ها شتابان به این طرف و آن طرف می‌رفت. برای ما خیلی جالب بود. تابلویی نصب کردیم تا توجه مردم را به این موش جلب کنیم. کار این موش عاقبت به نحو غریبی به پایان رسید: افعی جوانی آن را نیش زد. آیا آن افعی از وضعیت خاص آن موش خیر نداشت؟ یا شاید به آن شیوه خو نکرده بود؟ دلیل این امر هرچه که بود افعی جوانی موش را نیش زد اما بلافاصله افعی بالغی آن را بلعید. اگر طلسمی وجود داشت به دست افعی جوان شکسته شده بود. بعد از آن وضع به حال عادی برگشت. همه‌ی موش‌ها مثل معمول در گلوی افعی‌ها ناپدید شدند.

در باغ‌وحش گاهی بگ‌ها به عنوان مادر خوانده‌های توله شیرها به کار می‌روند. اگرچه توله‌ها بعد از رشد کردن از مراقبین خود بزرگتر و به مراتب خطرناک‌تر می‌شوند اما هرگز آرامش مادرشان را به هم نمی‌زنند یا از او سرپیچی نمی‌کنند. برای توضیح این مسئله به مردم که بگ غذای شیرها نیست تابلوهایی نصب می‌شود (همان طور که ما مجبور شدیم تابلویی نصب کنیم که در آن آمده بود کرگدن‌ها گیاهخوار هستند و بز نمی‌خورند).

این حالت انسانی در حیوانات چه معنایی دارد؟ یک کرگدن

نمی‌تواند بزرگ و کوچک، پوست ختن و پشم نرم، را از هم تشخیص دهد؟ دلفین نمی‌داند دلفین‌ها چه شکلی هستند؟ فکر می‌کنم پاسخ دیر آنچه قبلاً به آن اشاره کردم نهفته است، آن حد دیوانگی که زندگی را به روش‌های غریب اما امن پیش می‌برد. آگوتی طلایی مانند گرگدن‌ها، به همراهی نیاز دارد. شیرهای سیرک نمی‌خواهند بدانند رهبرشان انسان ضعیفی است، خبالبافی شرایط خوب اجتماعی آن‌ها را تضمین می‌کند و آن‌ها را از هرج و مرج خشن در امان نگه می‌دارد. توله شیرها هم همین‌طور آن‌ها اگر می‌دانستند مادرشان یک سگ است از ترس پس می‌افتادند، این یعنی مادر نداشتند، و این مسلماً بدترین موقعیتی است که می‌توان برای هر موجود جوان و خونگرمی تصور کرد. من اطمینان دارم حتی افعی بالغ هم همان‌طور که موش را می‌بلعید، می‌بایست جایی در آن ذهن رشد نکرده‌اش از سرزنش وجدان آزرده شده باشد، باید حس کرده باشد همان وقت چیز مهم‌تری از بین رفته، خیز برداشتنی خیالی از واقعیت تنها و خام یک خزنده.

او یادگارهای خانوادگی اش را به من نشان می‌دهد. اول عکس‌های ازدواج. یک ازدواج به سبک هندوها با حاشیه‌هایی از نشانه‌های کانادا. او وقتی جوان‌تر بوده، و زنش وقتی جوانتر بوده. آن‌ها برای ماه عسل به آبشار نیاگارا رفتند. روزهای خوشی داشتند. لبخندها این را نشان می‌دهد. به زمان‌های دورتر می‌رویم. عکس‌هایی از روزهای دانشجویی اش در دانشگاه تورنتو؛ با دوستانش؛ در مقابل سنت مایک؛ در اتاقش؛ هنگام دیوالتی در خیابان جرارد؛ در حال خواندن در کلیسای سنت بازیل یا روپوشی سفید، روپوش سفید دیگری به تن در آزمایشگاه بخش جانورشناسی؛ در روز فارغ التحصیلی. هر بار لبخند به لب، با چشم‌هایی که در آن‌ها داستان دیگریست.

عکس‌هایی از برزیل، با مقدار زیادی تنبل سه انگشتی در محیط. با برگردان یک صفحه ما از اقیانوس آرام عبور کردیم - و این جا تقریباً چیزی نیست. او به من می‌گوید دوربین به طور عادی عکس برمی‌داشته - در تمام موارد معمولاً مهم - اما همه چیز از بین رفته. چیزهایی اندکی که هست آن‌هاست که ماماچی بعد از آن وقایع گردآوری کرده و با پست فرستاده.

عکس سیاه و سفیدی است در باغ وحش که در دیدار یک شخصیت مهم برداشته شده و دنیای دیگری را برایم آشکار می‌کند. عکس پر از آدم است. یک وزیر کابینه‌ی اتحادیه در مرکز تصویر قرار دارد. زرافه‌ای در پس زمینه است. نزدیک کنار گروه متوجهی آقای آدریوباسامی جوان‌تری می‌شوم.

اشاره می‌کنم و می‌پرسم: "ماماجی؟"

می‌گوید: "بله."

مردی با عینک دسته شاخی و موهای به دقت شانه شده کنار آقای وزیر است. او می‌تواند آقای پیتل باشد، اما صورنش از پسرش گردتر است.

می‌پرسم: "این پدرت است؟"

سرش را تکان می‌دهد: "نمی‌دانم او کیست."

چند ثانیه‌ای سکوت می‌کنیم، او می‌گوید: "پدرم عکس را گرفت."

در همان صفحه یک عکس دسته جمعی دیگر است، بیشتر آن‌ها شاگردهای مدرسه هستند. او با انگشت به عکس ضربه می‌زند.

می‌گوید: "این ریچارد پارکر است."

توجهم جلب می‌شود. از نزدیک نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم از روی ظاهر شخصیت او را حدس بزنم. متأسفانه، این عکس هم سیاه و سفید و کمی تار است. عکسی که با بی‌خیالی در روزهای خوش گرفته شده. ریچارد پارکر دارد به سوی دیگری نگاه می‌کند. حتی متوجه نیست دارد از او عکس گرفته می‌شود.

صفحه‌ی مقابل پر است از عکس‌های رنگی از استخر آشرام آئوربندو. استخر رویاز بزرگی است با آب تمیز و درختان، کف آبی و تمیز و یک استخر مخصوص شیرجه رفتن در کنارش.

صفحه‌ی بعد عکسی از در ورودی مدرسه‌ی پونتیت سمناری را



نشان می‌دهد. شعار مدرسه روی یک طاقی نوشته شده: نیل ماگنون،  
نیسی بونوم. بدون نیکی هیچ بزرگی وجود ندارد.  
و همین. تمام خاطرات دوران کودکی تقریباً در چهار عکس بی‌ربط.  
او غمگین می‌شود.

می‌گوید: "بدترین چیز این است که دیگر به زحمت می‌توانم قیافه‌ی  
مادرم را به یاد بیاورم. می‌توانم او را در خیالم ببینم، اما ناپایدار است. تا  
می‌خواهم خوب نگاهش کنم، محو می‌شود. صدایش هم همین طور. اگر  
بار دیگر او را در خیابان ببینم، همه چیز دوباره به یادم می‌آید. اما چنین  
اتفاقی نخواهد افتاد. خیلی غم‌انگیز است به یاد نیاوری مادرت چه شکلی  
بوده."

او کتاب را می‌بندد.

پدر گفت: "ما مثل کلمبوس در دریا سفر می‌کنیم."  
 با بدخلقی اشاره کردم: "او امیدوار بود هند را پیدا کند."  
 ما باغ‌وحش را تمام و کمال، فروخیم. به سوی یک کشور جدید و  
 یک زندگی جدید. در عین حال که ما برای مجموعه‌ی حیوانات‌مان  
 آینده‌ی خوبی را تضمین کرده بودیم، با این پول می‌توانستیم خرج  
 مهاجرت‌مان را بپردازیم و برایمان مبلغی حسابی می‌ماند تا بتوانیم در  
 کانادا زندگی تازه‌ای را آغاز کنیم (اگرچه، وقتی حالا به آن فکر می‌کنم،  
 می‌بینم آن مبلغ مخره بوده - چقدر ما در مورد پول کوتاه بین هستیم).  
 ما می‌توانستیم حیوانات‌مان را به باغ‌وحش هند بفروشیم، اما باغ  
 وحش‌های آمریکایی حاضر بودند مبلغ بیشتری بپردازند. پیمان جهانی  
 تجارت حیوانات در معرض خطر CITES تازه فعال شده و پنجره‌ی  
 تجارت حیوانات وحشی اسیر، محکم بسته شده بود. حالا آینده‌ی باغ  
 وحش‌ها به باغ‌وحش‌های دیگر وابسته بود. باغ‌وحش پوندیچری درست  
 در زمان مناسب مغازه‌اش را تعطیل کرد. برای خرید حیوانات ما کوشش  
 زیادی صورت گرفت. خریداران نهایی تعدادی باغ‌وحش بودند، بخصوص  
 باغ‌وحش لینکلن پارک در شیکاگو و باغ‌وحش مینه‌سوتا که قرار بود به  
 زودی افتتاح شود، اما حیوانات کمیاب به باغ‌وحش‌های لوس آنجلس،

لوتیزیانا، اوکلاهوما سیتی و پین سینانی می‌رفتند.  
و دو حیوان با کشتی به باغ وحش کانادا منتقل می‌شدند. این طوری بود که من و راوی رفتیم. ما نمی‌خواستیم برویم. ما نمی‌خواستیم در کشور بادهای تند و زمستان‌هایی با سرمای دوپست درجه زیر صفر زندگی کنیم. کانادا روی نقشه‌ی بازی کریکت نبود. جدایی با خو گرفتن ما به این فکر و آماده شدن مقدمات سفر، راحت‌تر شد. بعد از یک سال وضع آسان‌تر شد. منظورم نه برای ما بلکه برای حیوانات است. معاف بودن حیوانات از لباس، کفش، ملاقه، اثاثیه‌ی خانه، وسائل آشپزخانه، لوازم آرایش، را در نظر بگیرید؛ این که ملیت برای آن‌ها هیچ مفهومی ندارد؛ این که آن‌ها ذره‌ای برای گذرنامه، پول، آینده‌ی کاری، مدرسه، قیمت مسکن، امکانات بهداشتی، اهمیت قائل نیستند - خلاصه، سبکی حیات آن‌ها را در نظر بگیرید، با وجود این‌ها منتقل کردن آن‌ها به طرز حیرت‌انگیزی دشوار است. حرکت دادن یک باغ‌وحش مثل حرکت دادن یک شهر است.

کاغذ بازی‌ها بی‌اندازه بود. برای مرطوب کردن تمبرها چندین لیتر آب مصرف شد. صدها بار نوشته شد آقای عزیز - این طور و آن طور. پیشنهادها داده شد. آه‌ها شنیده شد. تردیدها بیان شد. چانه زدن‌ها انجام گرفت. تصمیم‌گیری‌ها به نتیجه نزدیک‌تر شد. در مورد قیمت‌ها توافق صورت گرفت. معامله‌ها انجام شد. نقطه‌چین‌ها امضاء شد. تبریک‌ها گفته شد. مدارک اصلی داده شد. مدارک سلامتی ارائه شد. اجازه صدور داده شد. اجازه‌های ورود داده شد. مراحل قرنطینه سرانجام روشن شد. حمل و نقل سازمان دهی شد. هزینه‌ی سنگینی برای مکالمات تلفنی پرداخت شد. در کار باغ‌وحش به شوخی گفته می‌شود کاغذ بازی برای سفر یک زن سلیطه از یک فیل سنگین‌تر است، کاغذ بازی برای سفر یک فیل از یک نهنگ سنگین‌تر است و

هرگز نباید بخواهید نهنگی را به جای دیگری ببرید، هرگز. ظاهراً از پوندیچری به مینیاپولیس از طریق دهلی و واتسنگتن، برای هر سوروکرات خرده گیر با ابرادگیری‌ها و معطل کردن‌هایش فقط یک پرونده وجود داشت. فرستادن حیوانات به کره‌ی ماه هم نمی‌توانست از این بیجیدتر باشد. پدر تقریباً تمام موهای سرش را کشید و چند بار نزدیک بود منصرف شود.

موارد تعجب‌آوری هم بود. بیشتر پرنده‌ها و خزندگان ما، و لمورها، کرگدن‌ها، اورانگوتان‌ها، ماندریل‌ها، بوزینه‌های دم شیری، زرافه‌ها، مورچه خورها، ببرها، پلنگ‌ها، چیتاها، گورخرها، خرس‌های هیمالیا و تنبل‌ها، فیل‌های هندی و بزهای وحشی نیلجیری، متقاضی داشتند، اما بقیه، مثلاً الفی، با سکوت مواجه شدن بودند. پدر در حالی که نامه را تکان می‌داد فریاد زد: "عمل آب مروارید! آن‌ها در صورتی او را می‌برند که ما روی چشم راستش عمل آب مروارید انجام بدهیم. روی یک اسب آبی! بعدش چی؟ باید بینی کرگدن‌ها را عمل کنیم؟" برخی دیگر از حیوانات ما، مانند شیرها و بابون‌ها "خیلی معمولی" محسوب شدند. پدر از روی عقل آن‌ها را با یک اورانگوتان اضافه از باغ‌وحش میسور و یک شامپانزه از باغ‌وحش مانیل عوض کرد. (الفی هم، بقیه‌ی عمرش را در باغ‌وحش تریواندروم گذراند). یک باغ‌وحش برای بخش کودکانش یک "گاو برهمن اصیل" درخواست کرد. پدر به جنگل شهر پوندیچری رفت و گاوی خرید با چشم‌های مرطوب سیاه، یک کوهان خوب چاق و شاخ‌هایی چنان صاف که می‌شد آن‌ها را یک راست توی پریش برق فرو کرد. پدر برای معتبر کردن ظاهر حیوان داد شاخ‌هایش را به رنگ نارنجی روشن در آورند و زنگوله‌های پلاستیکی کوچک از نوک آن‌ها آویزان کردند.

هیئتی مرکب از سه آمریکایی آمد من خیلی کنجکاو بودم. هرگز یک آمریکایی واقعی و زنده ندیده بودم. آن‌ها صورتی، چاق، با رفتاری دوستانه

و خیلی شایسته بودند که به شدت عرق می‌ریختند. آن‌ها حیوانات ما را معاینه کردند. بیشتر آن‌ها را خواباندند و بعد گوشی طبی روی قلب‌هایشان گذاشتند، ادرار و مدفوع آن‌ها را چنان امتحان کردند که انگار وسائل طالع‌بینی هستند، با سرنگ از آن‌ها خون گرفتند و آزمایش کردند، به کوهان‌ها و برآمدگی‌هایشان دست کشیدند، به دندان‌هایشان ضربه زدند، چشم‌هایشان را با چراغ قوه کور کردند، پوست‌هایشان را نیشگون گرفتند، موهایشان را نوازش کردند و کشیدند. حیوانات بیچاره. لابد فکر کرده‌اند قرار است برای ارتش آمریکا انتخاب شوند. ما از آمریکایی‌ها لبخندهای بزرگ و دست فشردن‌های استخوان خردکن تحویل گرفتیم.

نتیجه این بود که حیوانات نیز مثل ما جواز کار گرفتند. آن‌ها یانکی‌های آینده بودند و ما کانادایی‌های آینده.

ما در ۲۱ ژوئن ۱۹۷۷ با کشتی باری ژاپنی تسیمتسام که پرچم پانامایی داشت، مدرس را ترک کردیم. افسرهای کشتی ژاپنی و خدمه‌اش تایوانی بودند و خودش بزرگ و چشم‌گیر بود. در آخرین روزمان در پوندیچری با ماماچی، آقا و آقای کومار، تمام دوستانم و حتی با بیگانه‌های زیادی خداحافظی کردم. مادر بهترین ساری‌اش را پوشیده بود. گیس بلندش ماهرانه عقب رفته و پشت سرش بسته شده و با گل‌های تازه‌ی یاسمن آراسته شده بود. زیبا بود. و غمگین. زیرا داشت هند را ترک می‌کرد، هند گرما و باران‌های موسمی، مزارع برنج و رودخانه‌ی کائووری، ساحل‌ها و معابد سنگی و ارابه‌هایی که با گاوهای تر کشیده می‌شدند و کامیون‌های رنگارنگ، دوستان و مغازه دارهای آشنا، خیابان نهرو و گوپرت سالی، این چیز و آن چیز، هندی که آن قدر برایش آشنا بود و آن همه دوستش داشت. در حالی که مردان او - من دیگر خودم را هم یکی از آنها حساب می‌کردم، هر چند فقط شانزده سال داشتم - برای رفتن عجله داشتند و از همان زمان در دل کانادایی شده بودند، او درنگ کرد.

روز قبل از حرکت مادر به سیگار فروش دوره گردی اشاره کرد و با لحنی جدی پرسید: 'نباید یکی دو پاکت سیگار بخریم؟'

پدر جواب داد: "در کانادا تنباکو دارند. اصلا چرا می‌خواهی سیگار بخری؟ ما سیگار نمی‌کشیم."

بله، در کانادا تنباکو دارند - اما سیگار گولدفلیک دارند؟ بستنی آرون دارند؟ دوچرخه‌ها مارک هروس هستند؟ تلویزیون‌ها اونیداس هستند؟ اتومبیل‌ها امباسادور هستند؟ فکر می‌کنم وقتی مادر به فکر خرید سیگار افتاد ذهنش به چنین سؤال‌هایی مشغول بود.

به حیوانات آرام بخش داده شد، قفس‌ها بارگیری شدند و در محل‌های امن قرار گرفتند، غذا گذاشته شد، خوابگاه‌ها تعیین شد، طناب‌ها بالا انداخته شد، و سوت‌ها زده شد. وقتی کشتی از بارانداز جدا می‌شد و به طرف دریا می‌راند، برای خداحافظی با هند با شدت دست تکان می‌دادم. خورشید می‌درخشید، نسیم یکنواختی می‌وزید، و مرغ‌های دریایی در هوای بالای سرمان جیغ می‌کشیدند. به شدت هیجان زده بودم.

وضع آن طور نشد که انتظار می‌رفت، اما چه می‌توانید بکنید؟ باید زندگی را همان طور که برایتان اتفاق می‌افتد بپذیرید و به بهترین نحوی از آن استفاده کنید.

در هند شهرها بزرگ و به نحوی به یاد ماندنی شلوغ هستند، اما وقتی از آنها بیرون می‌آیید از میان مزارع وسیعی عبور می‌کنید که به تدرت کسی در آنها دیده می‌شود. یادم هست فکر می‌کردم ۹۵۰ میلیون هندی کجا ممکن است پنهان شده باشند.

در مورد خانه‌ی او هم می‌توانم همین را بگویم.

کمی زود رسیده‌ام. تازه روی پله‌های سیمانی ایوان ورودی پا گذاشته‌ام که نوجوانی به شتاب از در خانه بیرون می‌آید. او لباس بیسبال پوشیده و وسایل بیسبال برداشته و عجله دارد. با دیدن من سر جا خشکش می‌زند و خمیره می‌ماند. بر می‌گردد و به طرف داخل فریاد می‌زند: "پدر! نویسنده اینجا است." بعد به من می‌گوید: "سلام." و به سرعت می‌رود.

پدرش به طرف در می‌آید. می‌گوید: "سلام."

با ناباوری می‌پرسم: "این پسر تو بود؟"

"بله." یادآوری کردن این واقعیت لبخند به لیش می‌آورد: "متاسفم درست با هم آشنا نشدید. برای تمرین دیر کرده. اسمش نیکهیل است. نیک صدایش می‌کنند."





پنهان می‌کند.

می‌پرسم: آوشا، چند سال داری؟

جواب نمی‌دهد.

آن وقت پیسین مولیتور پیتل که همه او را به نام پی پیتل می‌شناسیم، خم می‌شود و دخترش را بلند می‌کند.

”تو جواب این سؤال را می‌دانی؟ هان؟ تو چهار سال داری. یک، دو، سه، چهار.“

با هر شماره او با انگشت اشاره به ترمی نوک بینی دخترش را فشار می‌دهد. برای دخترش این کار بی‌اندازه خنده دار است. او می‌خندد و چهره‌اش را در گودی گردن پدرش پنهان می‌کند.

این داستان پایان خوشی دارد.

بخش دوم

اقیانوس آرام



کشتی غرق شد. صدایی مثل یک آروغ هیولوار فلزی داد. اشیاء غلغل‌کنان به روی آب آمدند و بعد ناپدید شد. همه چیز فریاد می‌کشید: دریا، باد، قلب من. از توی قایق نجات چیزی در آب دیدم.

فریاد زدم: "ریچارد پارکر، تو هستی؟ به سختی می‌شود ترا دید. این باران باید قطع شود! ریچارد پارکر؟ ریچارد پارکر؟ بله، خودت هستی!" سرش را می‌دیدم. تقلا می‌کرد روی سطح آب بماند.

"مسیح، مریم مقدس، محمد و ویشنو، چقدر از دیدنت خوشحالم، ریچارد پارکر! خواهش می‌کنم، تسلیم نشو. به قایق نجات بیا. این سوت را می‌شنوی؟ تری تری تری تری تری تری تری تری! درست شنیدی. شنا کن، شنا کن! تو شناگر نیرومندی هستی. فاصله صد پا نیست."

او مرا دیده بود. وحشت‌زده به نظر می‌رسید. به طرف من شنا کرد. در اطرافش آب به شدت متلاطم بود. کوچک و ناتوان به نظر می‌رسید.

"ریچارد پارکر، باورت می‌شود چه اتفاقی برای ما افتاده؟ به من بگو این یک خواب بد است. به من بگو واقعیت ندارد. به من بگو هنوز توی تخت سفری‌ام در تسمتسام خوابیده‌ام و دارم تاب می‌خورم و چرخ می‌زنم و به زودی از این کابوس بیدار خواهم شد. به من بگو هنوز

خوشحالم. مادر، فرشته‌ی نگهبان ظریف دانایی‌ام، تو کجا هستی؟ و تو، پدر، غصه خور محبوب من؟ و تو، راوی، قهرمان خیره‌کننده‌ی دوران کودکی‌ام؟ ویشنو مرا نگه دارد، الله حفظم کند، مسیح نجاتم دهد، تحملش را ندارم! تری‌تری‌تری! تری‌تری‌تری!

هیچ جای بدنم زخمی نشده بود اما هرگز چنین درد شدیدی حس نکرده بودم، چنین از هم دریده شدن اعصاب، چنین دردی در قلبم. او موفق نمی‌شد. او غرق می‌شد. او به سختی به طرف جلو می‌آمد و حرکاتش ضعیف بود. بینی و دهانش زیر آب فرو رفته بود. فقط چشم‌هایش به من دوخته شده بودند.

چکار می‌کنی، ریچارد پارکر؟ زندگی را دوست نداری؟ پس به شنا کردن ادامه بده! هرچه در زندگی برای من ارزش داشته از بین رفته. و هیچ توضیحی ندارم؟ باید بدون هیچ دلیل آسمانی رنجی چنین جهنمی را تحمل کنم؟ در این صورت پس فایده‌ی منطق چیست، ریچارد پارکر؟ منطق فقط در موارد عملی - برای به دست آوردن غذا، لباس و سر پناه - خودنمایی می‌کند؟ چرا منطق نمی‌تواند پاسخ‌های بزرگتر بدهد؟ چرا سؤال‌هایمان را می‌توانیم دورتر از پاسخ‌هایمان پرتاب کنیم؟ وقتی قرار است چنین ماهی کوچکی به دام بیفتد چرا باید چنین تور وسیعی انداخت؟

سرش به زحمت روی آب بود. او داشت به بالا نگاه می‌کرد و آسمان را برای آخرین بار می‌دید. در قایق یک لاستیک نجات بود که به آن طنابی بسته شده بود. آن را بلند کردم و در هوا تکان دادم.

این لاستیک نجات را می‌بینی، ریچارد پارکر؟ این را بگیر! هامپ! دوباره سعی می‌کنم. هامپ!

خیلی دور بود. اما پرت‌شدن لاستیک نجات به‌طرفش به او امید داد. جان گرفت و با حرکت‌های نیرومند و ناامیدانه در آب دست و پا زد.

درست است! یک، دو، یک، دو، دو، یک، دو. هر وقت می‌توانی نفس بگیر. مواظب موج‌ها باش. تری‌تری‌تری‌تری! تری‌تری‌تری‌تری!

قلبم مثل یخ سرد شده بود. احساس می‌کردم از شدت اندوه بیمار شده‌ام. اما برای خشک شدن از شدت یکه خوردن فرصتی نبود. این یکه خوردنی در حال فعالیت بود. چیزی در درونم نمی‌خواست از زندگی دست بکشد، داشت برای نجات یافتن مبارزه می‌کرد، می‌خواست تا آخرین لحظه نبرد کند. نمی‌دانم آن بخش وجودم قلب داشت یا نه.

مسخره نیست، ریچارد پارکر؟ ما در جهنم هستیم و باز از ابدیت می‌ترسیم. ببین چقدر نزدیک شده‌ای! تری‌تری‌تری‌تری! تری‌تری‌تری‌تری! تری‌تری‌تری‌تری! هورا، هورا! موفق شدی، ریچارد پارکر، موفق شدی. بگیرش! هامپ!

لاستیک نجات را با قدرت پرت کردم. درست جلوی او توی آب افتاد. با آخرین توانش خود را جلو کشید و آن را گرفت.

محکم به آن بچسب، ترا این تو می‌کشم. ره‌ایش نکن. وقتی با دست‌هایم ترا می‌کشم تو هم با چشم‌ها و دست‌هایت هل بده. تا چند دقیقه‌ی دیگر توی قایق هستی و با هم خواهیم بود. یک لحظه صبر کن، با هم؟ ما با هم خواهیم بود؟ من دیوانه شده‌ام؟

به خود آمدم و فهمیدم دارم چه می‌کنم. طناب را به شدت تکان دادم. آن لاستیک نجات را رها کن، ریچارد پارکر! می‌گویم ره‌ایش کن. نمی‌خواهم اینجا باشی، می‌فهمی؟ برو یک جای دیگر. مرا تنها بگذار. برو گمشو. غرق شو! غرق شو!

او با قدرت با پاهایش لگد می‌انداخت. من یک پارو را گرفتم. آن را به طرفش دراز کردم تا او را دور برانم. هدف‌گیری‌ام اشتباه بود و پارو را از دست دادم.

پاروی دیگری برداشتم. آن را در حلقه‌ی پارو انداختم و برای دور

کردن قایق نجات، پارو را با تمام نیرویم کشیدم. تنها کارم این بود که قایق نجات را کمی چرخاندم و یک سوی آن به ریچارد پارکر نزدیکتر شد.

باید توی سرش می‌زدم! پارو را به هوا بلند کردم.  
"آه خدای من!"

راوی حق داشت. من واقعا قرار بود بز بعدی باشم. در قایق نجاتم یک ببر بنگال بالغ سه ساله‌ی خیس داشتم که می‌لرزید، جا به جا می‌شد و سرفه می‌کرد. ریچارد پارکر با سستی بر سطح عایق تارپولین ایستاد، چشم‌هایش وقتی به چشم‌های من افتادند می‌درخشیدند، گوش‌هایش روی سرش خوابیده بودند، همه‌ی سلاح‌ها غرق شده بودند. سرش به رنگ قایق نجات بود و به همان اندازه هم بود با دندان. من برگشتم، از روی گورخر گذشتم و خودم را روی عرشه انداختم.

من نمی‌فهمم. کشتی روزها سرسختانه و بی‌توجه به اطراف پیش می‌رفت. خورشید درخشید، باران بارید، بادهای وزیدند، امواج جریان داشتند، دریا تپه‌ها می‌ساخت، دریا دره درست می‌کرد - تسیمتسام (دوست) به این‌ها همه بی‌اعتنا بود. کشتی آهسته و با اعتماد به نفس، چون قاره‌ای پیش می‌رفت.

برای سفر یک نقشه‌ی دنیا خریده بودم؛ آن را توی کابینمان روی یک تخته‌ی اعلانات چوب پنبه‌ای نصب کرده بودم. هر روز صبح از اتاق فرمان موقعیت‌مان را می‌پرسیدم و با پونزهای نارنجی روی نقشه علامت می‌گذاشتم. ما از مدرس در عرض خلیج بنگال گذشتیم و از تنگه‌ی مالاکا در اطراف سنگاپور عبور کردیم و به طرف مانیل رفتیم. هر لحظه‌ی آن را دوست داشتم. بودن در کشتی هیجان‌انگیز بود. مراقبت از حیوانات خیلی ما را به خود مشغول می‌کرد. هر شب خرد و خسته به رختخواب می‌رفتیم. دو روز در مانیل بودیم، غذای تازه، محموله‌ی جدید، نشان دادن شیوه‌ی معمول نگهداری از موتورها، من به فقط به دو مورد اول توجه نشان دادم. غذای تازه شامل یک تن موز هم بود، و محموله‌ی جدید یک شامپانزه‌ی ماده‌ی کنگویی بود که بخشی از بده بستان‌های



پدر را تشکیل می‌داد. یک تن موز با حمله‌ی سه، چهار پوند عنکبوت سیاه همراه بود. شامپانزه مثل یک گوریل هر چند کوچک‌تر و ظریف‌تر است، اما ظاهر بدجنس‌تری دارد، و از عموزاده‌های بزرگ‌ترش ملایمت مالیخولیایی کمتری دارد. یک شامپانزه وقتی عنکبوت سیاه بزرگی را لمس می‌کند، قبل از آنکه آن را با بندهای انگشتانش له کند، مثل من و شما مضمنز می‌شود و شکلک در می‌آورد. برای من موزها و شامپانزه خیلی جالب‌تر از اختراع مکانیکی کثیفی بودند که در اندرون تاریک کشتی قرار داشت. راوی روزهایش را آنجا می‌گذراند و افراد را ضمن کار نگاه می‌کرد. او گفت موتورهای ایرادی دارند. در تعمیر آن‌ها مشکلی پیش آمد؟ نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم هرگز کسی این را بفهمد. جواب این سؤال رازيست که در زیر هزاران پا آب خوابیده.

ما مانیل را ترک کردیم و وارد اقیانوس آرام شدیم. در روز چهارم حرکت‌مان، در نیمه راه میدوی، غرق شدیم. روی نقشه‌ی من کشتی در جای سوراخ سوزنی غرق شد. کوهی در برابر چشم‌هایم فرو ریخت در زیر پاهایم ناپدید شد. دور تا دورم استفراغ یک کشتی دچار سوءهاضمه بود. احساس تهوع می‌کردم. یکه خورده بودم. در درونم خلاء بزرگی حس می‌کردم که بعد با سکوت پر شد. تا روزها بعد از آن سینه‌ام از شدت ترس دردناک بود.

فکر می‌کنم انفجاری صورت گرفت. اما مطمئن نیستم. وقتی خواب بودم اتفاق افتاد. مرا از خواب بیدار کرد. کشتی وسیله‌ی سفر لوکسی نبود. کشتی باری کثیف و زحمتکشی بود که برای آسایش مسافرانی که پول پرداخت می‌کنند طراحی نشده بود. تمام مدت همه جور صدا شنیده می‌شد. دقیقاً به خاطر یکسان بودن سطح صداها بود که می‌توانستیم مثل بچه‌ها بخوابیم. این نوعی از سکوت بود که هیچ چیز، نه خروپف راوی و نه حرف زدن من در خواب، نمی‌توانست آن را به هم

بزنند. بنابراین انفجار، اگر چنین چیزی در کار بوده، صدای تازه‌ای به حساب نمی‌آمد. این یک صدای غیر معمول بود. من با صدای بلندی بیدار شدم، انگار راوی یادکنکی را در گوشم ترکانده باشد. به ساعت نگاه کردم. درست چهار و سی دقیقه‌ی صبح بود. به جلو خم شدم و به تخت پایینی نگاه کردم. راوی هنوز خواب بود.

لباس پوشیدم و از تخت پایین آمدم. معمولاً خوابم عمیق است. به طور عادی باید دوباره به خواب می‌رفتم. نمی‌دانم چرا آن شب از جا بلند شدم. این بیشتر از آن کارها بود که از راوی سر می‌زد. او کلمه‌ی: عشوه را دوست داشت، او می‌گفت: "عشوه‌های ماجراجویی." و به قصد جستجو در کشتی به راه می‌افتاد. سطح صدا شاید با کیفیتی متفاوت و خفه‌تر، به سطح عادی رسید.

راوی را تکان دادم. گفتم: "راوی! یک صدای غیرعادی بود. بیا برویم ببینیم چه شده."

او خواب آلود به من نگاه کرد. سرش را تکان داد و چرخ می‌زد، ملاقه را تا روی گونه‌هایش بالا کشید. آه، راوی!  
در کابین را باز کردم.

یادم هست در راهرو جلو رفتم. آنجا شب و روز یک شکل بود. اما در درونم شب را حس کردم. کنار کابین مادر و پدر ایستادم و خواستم در بزنم. یادم هست به ساعت نگاه کردم و تصمیم گرفتم این کار را نکنم. پدر خوابیدن را دوست داشت. تصمیم گرفتم به عرشه‌ی اصلی بروم و طلوع خورشید را تماشا کنم. شاید یک شهاب ببینم. موقع بالا رفتن از پله‌ها در این فکر بودم، در فکر شهاب‌ها. ما دو طبقه پایین‌تر از عرشه‌ی اصلی بودیم. در آن موقع صدای عجیب را فراموش کرده بودم.

فقط وقتی در سنگین عرشه‌ی اصلی را باز کردم متوجه‌ی وضع هوا شدم. طوفانی به حساب می‌آمد؟ راستش باران می‌بارید، اما آن قدر شدید

نیود. مسلماً از آن باران‌های تندی نبود که موقع فصل باران می‌بینید. و باد هم بود. فکر می‌کنم بعضی از وزش‌های تند باد چتر را واژگون می‌کرد. اما من موقع راه رفتن در آن مشکل زیادی نداشتم. در مورد دریا هم، متلاطم بود، اما برای آدمی دریا ندیده دریا همیشه جذاب و نفرت‌انگیز، زیبا و خطرناک است. موج‌ها بالا می‌آمدند و باد کف‌های سفیدشان را می‌گرفت و به بدنه‌ی کشتی می‌کوبید. اما روزهای دیگر هم این را دیده بودم و کشتی هم غرق نشده بود. یک کشتی باری ساختمان عظیم و متعادلی دارد، یک شاهکار مهندسی است. طراحی شده تا در بدترین موقعیت‌ها هم شتاور بماند. چنین هوایی که یک کشتی را غرق نمی‌کند؟ چرا باید این طور باشد، فقط باید یک در را ببندم تا طوفان تمام شود. روی عرشه جلوتر رفتم. نرده‌ها را گرفتم و رو به دریا کردم. این یک ماجراجویی بود.

همان طور خیس و سرمازده فریاد کشیدم: "کانادا، دارم می‌آیم!" خیلی احساس شجاعت می‌کردم. هنوز تاریک بود، اما آن قدر روشن شده بود که بشود دید. این روشنایی دوزخ بود. طبیعت می‌تواند نمایش هیجان‌انگیزی راه بیندازد. صحنه وسیع است، نور پردازی دراماتیک است، زوئاد بی‌شمارند و بودجه‌ی جلوه‌های ویژه کاملاً نامحدود است. در برابر من نمایشی از باد و آب بود، زمین لرزه‌ی احساسات که حتی هالیوود هم نمی‌توانست بیافریند. اما زمین لرزه روی زمین، زیر پای من توقف کرد، زمین زیر پایم محکم بود. من تماشاگری بودم که راحت در صندلی‌ام پناه گرفته بودم.

آن وقت بود که به قایق نجات روی سکوی عرشه نگاه کردم و نگران شدم. قایق نجات صاف به پایین آویزان نبود. به یک طرف خم شده بود. برگشتم و به دست‌هایم نگاه کردم. بندهای انگستانم سفید شده بودند. مسئله این بود، نه به خاطر وضع هوا بلکه برای این که در غیر این

صورت به داخل کشتی می‌افتادم نرده‌ها را بیش از حد محکم گرفته بودم. کشتی از طرف چپ به سوی دیگر کج شده بود. این کج شدن شدید نبود اما برای متعجب کردن من کافی بود. وقتی از روی کشتی به دریا نگاه کردم پهلووی کشتی دیگر عمود نبود. می‌توانستم پهلووی سیاه و بزرگ کشتی را ببینم.

از سرما به خود لرزیدم. فکر کردم به هر حال طوفان است. وقت این است که در امان برگردم. راه افتادم، سراسیمه دیوار را گرفتم، جلو رفتم و در را باز کردم.

در داخل کشتی سروصداهایی به گوش می‌رسید. ناله‌های ساختمان از اعماق. لغزیدم و افتادم. صدمه‌ای نخوردم. به کمک نرده‌ها چهار پله چهار پله پایین رفتم درست که یک طبقه پایین رفته بودم که آب را دیدم. آب زیاد. را هم را بسته بود. آب چون جمعینی شورشی، خشمگین، کف به دهان آورده و جوشان از پایین موج می‌زد. پله‌ها در تاریکی خیس ناپدید می‌شدند. آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم. آب این جا چه می‌کرد؟ از کجا آمده بود. وحشت‌زده، ناباورانه و بی‌آنکه بدانم بعد باید چه بکنم سرچایم خشکم زده بود. خانواده‌ام آن پایین بودند.

از پله‌ها بالا دویدم. به عرشه‌ی اصلی رفتم. وضع هوا دیگر سرگرم کننده نبود. خیلی ترسیده بودم. حالا همه چیز صریح و ساده بود. کشتی بدجوری کج شده بود. و دیگر با طرف دیگرش هم سطح نبود. شیب محسوسی از دماغه به طرف انتهای کشتی دیده می‌شد. از کشتی به دریا نگاه کردم. به نظر نمی‌رسید فاصله‌ی آب بیش از هشتاد پا باشد. کشتی داشت غرق می‌شد. ذهنم به زحمت این را درک می‌کرد. این وضع به اندازه‌ی آتش گرفتن ماه باور نکردنی بود.

افسران و خدمه کجا بودند؟ آن‌ها کجا رفته بودند؟ در تاریکی دیدم چند مرد دارند به طرف دماغه‌ی کشتی می‌دوند. فکر می‌کنم چند حیوان

هم به چشم خورد، اما به خاطر نوه‌مات ناستی از باران و باد دیدم را از دست دادم. وقتی هوا خوب بود درپوش‌های دریچه‌ها را باز می‌کردیم اما در تمام مدت حیوانات درون قفس‌هایشان محبوس بودند. حیواناتی که ما نقل مکان می‌دادیم جانوران وحشی و خطرناکی بودند، نه احشام مزرعه. فکر کردم از سکوی بالای سرم صدای فریاد افراد را شنیدم.

کشتی تکان خورد و آن صدا بلند شد، آن صدای آروغ هیولاوار فلزی. چه بود؟ فریاد دسته جمعی حیوانات و انسان‌ها بود که به مرگ خود اعتراض می‌کردند؟ این خود کشتی بود که داشت روحش را از دست می‌داد؟ افتادم. سرپا ایستادم. دوباره از کشتی به دریا نگاه کردم. دریا بلند شده بود. موج‌ها نزدیک‌تر شده بودند. ما داشتیم به سرعت غرق می‌شدیم.

صدای جیغ‌های میمون‌ها را به وضوح می‌شنیدم. چیزی داشت عرشه را تکان می‌داد. یک گور - گاو نر وحشی هندی - در میان باران بیرون پرید و وحشت‌زده، از جا در رفته و آشفته کنارم نعره زد. در حالی که زبانم از شدت تعجب بند آمده بود حیرت زده به او نگاه کردم. خداوندا، چه کسی او را آزاد کرده بود؟

به طرف پله‌های سکو دویدم. آن بالا جای افسرها بود، تنها افراد کشتی که به انگلیسی حرف می‌زدند، اربابان سرنوشت ما در اینجا، کسانی که می‌بایست این وضع را درست می‌کردند. آن‌ها همه چیز را توضیح می‌دادند. آن‌ها از من و خانواده‌ام مراقبت می‌کردند. تا سکوی وسطی بالا رفتم. در سمت راست کشتی هیچ کس نبود. به سمت چپ دویدم. آن جا سه مرد از خدمه‌ی کشتی را دیدم. آن‌ها به من و به یکدیگر نگاه کردند. چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. به سرعت به طرفم آمدند. سپاسگزار شدم و کاملاً احساس آسودگی کردم. گفتم: "خدا را شکر شما را پیدا کردم. چه اتفاقی افتاده؟ خیلی می‌ترسم. ته کشتی را

آب گرفته. نگران خانواده‌ام هستم. نمی‌توانم به طبقه‌ای بروم که کابین‌های ما قرار دارد. این عادی است؟ شما فکر می‌کنید -

یکی از مردها با پرت کردن یک جلیقه‌ی نجات به میان بازوانم حرفم را قطع کرد و چیزهایی به چینی فریاد زد. متوجه شدم سوتی نارنجی رنگ از جلیقه‌ی نجات آویزان است. بعد مردها به شدت با سر به من اشاره کردند. وقتی مرا گرفتند و با بازوان نیرومندان بلند کردند، فکر نکردم مسئله‌ی مهمی باشد. فکر کردم دارند به من کمک می‌کنند. آن قدر به آن‌ها اعتماد داشتم که وقتی مرا به هوا بلند کردند از آن‌ها سپاسگزار بودم. فقط وقتی مرا از کشتی به بیرون پرت کردند دچار تردید شدم.

من با پرشی مانند آکروبات‌ها چهل پا پایین‌تر روی پوشش تارپولین نیمه باز شده‌ی قایق نجات فرود آمدم. آسیب ندیدم یک معجزه بود. جلیقه‌ی نجات را از دست دادم، فقط سوت در دستم ماند. قایق نجات تا نیمه پایین آمده و آویزان بود. از لنگرهایش جدا شده بود، و حدود بیست پا بالاتر از سطح آب در طوفان تاب می‌خورد. به بالا نگاه کردم. دو نفر از مردها از بالا به من نگاه می‌کردند، دیوانه‌وار به قایق نجات اشاره می‌کردند و فریاد می‌زدند. نمی‌فهمیدم آن‌ها می‌خواهند چه بکنم. فکر می‌کردم بعد از من می‌پرند. به جای این کار در حالی که وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند سرشان را برگرداندند و موجودی که با وقار یک اسب مسابقه خیز برداشته بود در هوا آشکار شد. گورخر روی روکش تارپولین نیفتاد. یک نر بزرگ بود که بیش پانصد پاوند وزن داشت. او روی نیمکت آخری افتاد آن را با صدا خرد کرد و تمام قایق نجات را به لرزه در آورد. حیوان فریاد زد. من انتظار داشتم عرعر خر یا شیپیه‌ی اسب را بشنوم. اما هیچ‌کدام از این‌ها نبود. می‌شد گفت یک جور پارس بود یک صدای کاو-ها، کاو-ها، کاو-ها، کاو-ها که با بالاترین حد پریشانی به شدت ادا شد. لب‌های جانور که دیوانه‌وار باز شده و صاف و لرزان مانده بودند، دندان‌های زرد و

لش‌های صورتی تیره‌اش را نشان می‌دادند. قایق نجات در هوا سقوط کرد و ما با امواج خروشان برخورد کردیم.



ریچارد پارکر بعد از من به درون آب نپرید. پارویی که می‌خواستم از آن به عنوان چماق استفاده کنم شناور بود. من وقتی به حلقه‌ی نجات رسیدم که حالا دیگر از صاحب قبلی‌اش خالی شده بود، آن را گرفتم. بودن در آب وحشت‌آور بود. آب سیاه و سرد و متلاطم بود. احساس می‌کردم در ته چاهی فرو ریخته هستم. آب مدام به رویم می‌ریخت. چشم‌هایم را می‌سوزاند. مرا پایین می‌کشید. به سختی می‌توانستم نفس بکشم. اگر آن حلقه‌ی نجات نبود یک دقیقه هم دوام نمی‌آوردم.

پانزده پا دورتر دیدم مثلی آب را می‌شکافد. باله‌ی یک کوسه بود. سوزشی آزاردهنده، سرد و مایع، از ستون فقراتم بالا و پایین رفت. با تمام قوایم به طرف یک سر قایق نجات شنا کردم، آنجا هنوز با روکش تارپولین پوشیده بود. با بازوانم خود را به درون قایق نجات کشیدم. نمی‌توانستم ریچارد پارکر را ببینم. نه روی تارپولین بود و نه روی نیمکت. ته قایق نجات بود. خودم را دوباره بالا کشیدم. تا جایی که در یک نظر می‌توانستم ببینم در سوی دیگر قایق سر گورخر به شدت تکان می‌خورد. وقتی دوباره توی آب افتادم یک باله‌ی کوسه‌ی دیگر درست از پیش رویم گذشت.

روکش تارپولین نارنجی روشن با طناب نایلونی محکمی که از میان حلقه‌های تارپولین رد شده بود به یک طرف قایق بسته بود. داشتم در دماغه‌ی قایق در آب پا می‌زدم. روکش تارپولین در قسمت دماغه‌ی قایق مثل بقیه‌ی نقاط آن، بسته نشده بود. دماغه‌ای خیلی کوتاه بود، مثل بینی‌های کوتاه و پهن. طناب در جایی که از یک گیره روی دماغه به طرف گیره‌ی دیگر در آن طرف قایق می‌رفت، کمی شل بود. پارو را به هوا بلند کردم و دسته‌ی آن را در این قسمت شل طناب، در این قسمت کوچک نجات‌دهنده حیات، فرو بردم. تا جایی که می‌شد پارو را فشار دادم. حالا قایق نجات دماغه‌ای داشت که هر چند کج بود اما در مقابل امواج خودنمایی می‌کرد. خودم را بالا کشیدم و پاهایم را دور پارو گره زدم. دسته‌ی پارو به روکش فشرده شد اما روکش، طناب و پارو محکم ماندند. با حدود دو، سه پا بالا و پایین رفتن روی امواج، از آب بیرون بودم. امواج بلندتر هنوز به من می‌خوردند.

در وسط اقیانوس آرام، با ببر بالغی روبرویم، کوسه‌ای زیر پایم، و طوفانی بر پا در اطرافم، تنها و یتیم به پارویی چسبیده بودم. اگر وضعیتم را به طرزی منطقی می‌سنجیدم حتما به امید این که قبل از خورده شدن عرق شوم، تسلیم می‌شدم و پارو را رها می‌کردم. اما به یاد ندارم در آن نخستین دقایق سعی در دستیابی به امنیت یک لحظه هم فکر کرده باشم. پارو را گرفتم، فقط گرفتم و تنها خدا می‌داند چرا. بعد از مدتی توانستم از حلقه‌ی نجات به نحو خوبی استفاده کنم. آن را از آب بیرون آوردم و پارو را از سوراخ رد کردم. آن را آن قدر پایین آوردم تا حلقه دورم افتاد. حالا فقط باید با پا زدن روی آب می‌ماندم. اگر ریچارد پارکر ظاهر می‌شد افتادن از پارو کار ناشیانه‌ای بود، اما وحشت به نوبت، اول اقیانوس آرام و بعد ببر.

چیزهای مختلفی موجب شدند من زنده بمانم. قایق نجات غرق نشد. ریچارد پارکر دور از دید ماند. کوسه‌ها به دنبال شکار پرتله زدند اما حمله نکردند. موج‌ها به من خوردند اما مرا کنار نکشیدند.

کشتی را دیدم که با غلغل‌ها و آروغ‌های بسیار ناپدید شد. چراغ‌ها سوسو زدند و خاموش شدند. دنبال خانواده‌ام گشتم، دنبال نجات یافتگان، دنبال یک قایق نجات دیگر، یا هر چیزی که به من امید بدهد. هیچ چیزی نبود. فقط باران، امواج مهاجم اقیانوس سیاه و خرده‌های روی آب حاصل از تراژدی.

تاریکی از آسمان محو شد. باران ایستاد.

نمی‌توانستم برای همیشه در آن وضع بمانم. سردم بود. گردنم به خاطر مدام بالا نگه داشتن سرم و آن همه دراز کردنش ناراحت بود. پشتم به خاطر تکیه دادن به حلقه‌ی نجات درد می‌کرد. و باید بالاتر می‌آمدم تا قایق‌های نجات دیگر را ببینم.

کم‌کم در طول پارو جلو رفتم تا آنکه پاهایم به دماغه‌ی قایق رسیدند. باید با احتیاط بی‌اندازه‌ای پیش می‌رفتم. حدس می‌زدم ریچارد پارکر روی کف قایق نجات و در زیر تارپولین باشد، پشت به من، رو به گورخر،

که تا به حال بی‌نردید آن را کشته بود. ببرها از مجموع پنج حس در مورد بینایی از همه قوی‌تراند. در دیدن، بخصوص در دیدن هر حرکت، قدرت زیادی دارند. قوه‌ی شنوایی آن‌ها خوب است. قوه‌ی بویایی‌شان متوسط است. البته، منظورم در مقایسه با سایر حیوانات است. در مقابل ریچارد پارکر، من کر، کور و فاقد حس بویایی بودم. اما در آن لحظه او نمی‌توانست مرا ببیند، و به خاطر خیس بودنم احتمالاً بوی مرا هم حس نمی‌کرد، و با آن زوزه‌ی باد و صدای امواج دریا، اگر مراقب بودم، صدای مرا هم نمی‌شنید. تا وقتی او وجودم را حس نکرده بود شانس داشتم. اگر وجودم را حس می‌کرد فوراً مرا می‌کشت. شک داشتم بتواند روکش را پاره کند و بیرون بیاید.

ترس و منطق برای یافتن جواب با هم نبرد کره‌اند. ترس می‌گفت بله. او یک گوشت‌خوار درنده‌ی ۴۵۰ پاوندی بود. هر یک از پنجه‌های مثل چاقو تیز بود. منطق می‌گفت، نه. روکش تارپولین پارچه‌ای محکمی بود، نه دیوار کاغذی ژاپنی. من از بلندی روی آن فرود آمده بودم. ریچارد پارکر می‌توانست با کمی وقت و تلاش آن را چنگال‌هایش بدرد، اما نمی‌توانست مثل یک عروسک فتری از توی آن بیرون بیرد. و او مرا ندیده بود. تا زمانی که مرا ندیده بود، هیچ دلیلی نداشت به کمک چنگال‌هایش راهش را باز کند.

در طول پارو سر خوردم. هر دو ساق پایم را یک طرف پارو آوردم و پاهایم را روی لبه‌ی قایق گذاشتم. این قسمت لبه‌ی بالایی قایق است و می‌توانید آن را یک قاب فرض کنید. کمی بیشتر جلو رفتم تا آنکه پاهایم روی قایق قرار گرفت. چشم‌هایم را روی سقف روکش ثابت نگه داشته بودم. هر لحظه منتظر بودم ببینم ریچارد پارکر بلند شود و به طرفم بیاید. بارها از ترس به خود لرزیدم. بخصوص در جایی که می‌خواستم از همه ثابت‌تر باشد - پاهایم - بود که از همه بیشتر

می‌لرزیدم. پاهایم روی تارپولین کوبیده می‌شدند. از این آشکارتر نمی‌شد در خانه‌ی ریچارد پارکر را زد. لرزش به دست‌هایم رسید و برای جلوگیری از آن فقط همین کار را می‌توانستم بکنم. هر لرزش گذشت. وقتی بدنم به اندازه‌ی کافی روی قایق قرارگرفت خودم را بالا کشیدم. به آن سوی تارپولین نگاه کردم. با تعجب دیدم گورخر هنوز زنده است. نزدیک انتهای قایق، در محل افتادنش، بی‌حال، دراز کشیده بود، اما هنوز شکمش بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هایش که در آن‌ها وحشت دیده می‌شد، حرکت می‌کردند. به پهلو، رو به من، افتاده بود و سر و گردنش با حالتی ناخوشایند به نیمکت کناری قایق تکیه داشت. یکی از پاهای عقبش بدجوری شکسته بود. زاویه‌ی پا کاملاً غیر طبیعی بود. استخوان از زیر پوست بیرون زده بود و خونریزی داشت. فقط پاهای جلویی نازکش وضعیت ظاهری طبیعی داشت. آن‌ها خم شده بودند و درست زیر تنه‌ی در هم پیچیده‌اش قرار گرفته بودند. گورخر هر چند گاه یک بار پارس می‌کرد و می‌غرید. به جز این آرام دراز کشیده بود.

حیوان زیبایی بود. نقش‌های مرطوب سفید روشن و سیاه تیره‌ی بدنش می‌درخشیدند. از شدت خستگی چنان از پا در آمده بودم که نمی‌توانستم در این مورد فکر کنم با وجود این، لحظه‌ای فکر طراحی متهورانه‌ی عجیب و دقیق آن و ظرافت سرش از خاطرم گذشت. برایم مسئله‌ی مهم‌تر این واقعیت غریب بود که ریچارد پارکر آن را نکشته بود. در شرایط عادی او باید گورخر را می‌کشت. حیوانات شکارچی این کار را می‌کنند: آن‌ها شکار را می‌کشند. در شرایط موجود، که ریچارد پارکر تحت فشار روانی فوق‌العاده‌ای قرار داشت، باید ترس او را به حدی استثنایی از خشونت رسانده باشد. گورخر احتمالاً می‌بایست تکه‌تکه شده باشد.

دلیل بقای این موجود کمی بعد معلوم شد. اول از ترس خشک شدم

- بعد کمی آسودگی به همراه داشت. سری در انتهای تارپولین آشکار شد. مستقیماً و با حالتی هراسان، به من نگاه کرد، بعد پایین رفت، دوباره پیدا شد، دوباره پایین رفت، بار دیگر پیدا شد، برای آخرین بار ناپدید شد. این سر خرس مانند و ظاهراً طاس یک کفتار خالدار بود. باغ وحش ما یک دسته‌ی شش تایی از آن‌ها داشت دو ماده‌ی مقتدر و چهار نر فرمانبر. قرار بود آن‌ها به مینه سوتا بروند. آنکه اینجا بود نر بود. آن را از روی گوش راستش شناختم که بدجوری پاره شده بود، لبه‌ی دنداندار آن پس از بهبود نشانه‌ی خشونتی قدیمی بود. حالا می‌فهمیدم چرا ریچارد پارکر گورخر را نکشته: او دیگر در قایق نبود. ممکن نبود یک کفتار و یک ببر بتوانند در چنین فضای کوچکی کنار هم بمانند. می‌بایست از روی تارپولین پرت شده و غرق شده باشد.

باید به خودم می‌فهماندم چطور ممکن است یک کفتار به قایق نجات آمده باشد. شک داشتم کفتارها بتوانند در دریا شنا کنند. به این نتیجه رسیدم او در تمام این مدت در قایق بوده و زیر تارپولین پنهان شده بوده، و وقتی من شیرجه زنان پایین آمده بودم متوجه‌ی آن نشدم. چیز دیگری را هم فهمیدم: به خاطر کفتار بود که ملوان‌ها مرا به داخل قایق پرت کرده بودند. نمی‌خواستند مرا نجات دهند. داشتند از من به عنوان غذا استفاده می‌کردند. امیدوار بودند کفتار به من حمله کند و من به نحوی از شر آن خلاص شوم و قایق برای آن‌ها امن شود، در این میان آنچه به سر من می‌آمد هیچ اهمیتی نداشت. حالا می‌دانستم قبل از ظاهر شدن گورخر آن‌ها دیوانه‌وار به چه اشاره می‌کردند.

هرگز فکر نکرده بودم بودنم با یک کفتار خالدار در فضایی کوچک خبر خوبی به حساب بیاید، اما این طور بود. در حقیقت، خبرهای خوب دو برابر بود: اگر به خاطر این کفتار نبود، ملوان‌ها مرا به داخل قایق

نجات پرت نمی‌کردند و روی کشتی می‌ماندم و حتما غرق می‌شدم: و اگر قرار بود در محلی با حیوانی وحشی شریک شوم، بهتر است با درنده خویی یک سگ روبرو شوم تا پنهان کاری یک گربه. از سر آسودگی آه کوچکی کشیدم. برای احتیاط به طرف پارو رفتم. پاهایم را باز کردم و در حالی که پای چپم روی نوک دماغه‌ی قایق و پای راستم روی و لبه‌ی بالایی قایق بود بر لبه‌ی حلقه‌ی نجات نیزه‌دار نشستم. جایم به اندازه‌ی کافی راحت بود و رو به قایق قرار داشتم.

به اطراف نگاه کردم. به جز دریا و آسمان هیچ نبود. مانند وقتی که بالای موج بلندی قرار داریم. دریا به طور مختصر هر خشکی، هر تپه، هر دره و هر دشت را تقلید می‌کند. نمایش سریع دوران‌های زمین‌شناسی. دور دنیا در هشتاد موج. اما در هیچ جای آن نمی‌توانستم خانواده‌ام را بیابم. چیزهایی روی آب شناور بودند اما هیچ یک از آن‌ها به من امید نمی‌دادند. هیچ قایق نجات دیگری نمی‌دیدم.

هوا به سرعت در حال تغییر بود. دریا، با آن بی‌کرانگی، آن بی‌کرانگی هیجان‌انگیز، با حرکاتی نرم و موزون به موج تبدیل می‌شد؛ باد آرام گرفته بود و نسیم خوشایندی شده بود؛ ابرهای سفید نرم و درخشان بر گنبد آبی ژرف و گسترده‌ی دریا آشکار شده بودند. روزی زیبا در اقیانوس آرام طلوع می‌کرد. پیراهنم داشت خشک می‌شد. شب به سرعت کشتی ناپدید شده بود.

منتظر ماندم. افکارم دیوانه‌وار این طرف و آن طرف می‌رفت. یا به جزئیات عملی زنده ماندن در لحظه فکر می‌کردم یا مبهوت از درد در سکوت با دهان باز و دست بر سر، می‌گریستم.

او شناور بر جزیره‌ای از موز و درهاله‌ای نور، به زیبایی مریم باکره، آمد. خورشید در حال طلوع پشت سرش بود. گیسوان شعله ورش چشم را خیره می‌کرد.

فریاد زدم: آی مادر مقدس و بزرگ، ای الهه‌ی باروری پیوندیچری، فراهم آورنده‌ی شیر و عشق، بازوان شگرف و گشوده‌ی آرامش در بدترین لحظه‌های هراس انگیز، ای بلندکننده‌ی آنان که گریانند، تو هم شاهد این مصیبت هستی؟ نباید ملایمت با وحشت رو در رو شود. بهتر بود در همین لحظه می‌مردی. چقدر از دیدنت شادمانم. تو، با خود به یک اندازه رنج و شادی می‌آوری. شادی چون با منی و رنج چرا که این چندان طول نخواهد کشید. تو از دریا چه می‌دانی؟ هیچ. من از دریا چه می‌دانم؟ هیچ. این اتوبوس بدون راننده از دست رفته است. زندگی ما به پایان رسیده. اگر مقصدت ناشناخته است، به قایق بیا که توقف بعدی ما همان جا خواهد بود. می‌توانیم با هم بنشینیم. اگر بخواهی می‌توانی کنار پنجره بنشینی. اما منظره‌ی غم انگیز است. پنهان کاری بس است. بگذار صاف و ساده بگویم: دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم. دوستت دارم، دوستت دارم، خواهش می‌کنم عنکبوت در کار نباشد.



این اورنج جوس<sup>۱</sup> بود - این نام را برای رفتار شادش گرفته بود - اورانگوتان ممتاز و مادر سالار بورنئویی ما، ستاردی باغ و وحش و مادر دو پسر خوب که انبوهی از عنکبوت‌های سیاه مانند نحسین کنندگانی بدن‌ها در اطرافش می‌خزیدند. موزهایی که بر آن‌ها شناور بود با توری نایلونی که با همان به داخل کشتی برده شده بود، به هم بسته شده بودند. وقتی از روی موزها به داخل قایق پا گذاشت، موزها ناگهان بالا آمدند و پراکنده شدند. تور پاره شده بود. من بدون فکر کردن و فقط چون تور در دسترس بود و داشت غرق می‌شد آن را گرفتم و به داخل قایق کشیدم، حرکتی اتفاقی که در شرایط مختلفی معلوم شد نجات دهنده بوده، این تور بعدها به یکی از مهم‌ترین و گران‌بهارترین اموال من تبدیل شد. موزها پراکنده شدند. عنکبوت‌های سیاه با نهایت سرعت خزیدند، اما وضعیت ناامید کننده‌ای داشتند. جزیره زیر پای آن‌ها از هم پاشید. همه غرق شدند، قایق نجات مدت کوتاهی در دریایی از میوه شناور شد.

چیزی را گرفتم که فکر می‌کردم تور بدردنخوری است، اما به فکر افتادم آن موزهای آسمانی را بدست بیاورم؟ نه، نه، حتی یکی را. این یک مخلوط موز در وضعیتی غلط بود، دریا آن‌ها را پراکنده کرد. این هدر رفتن عظیم بعدها به شدت بر من گران آمد. حتی به خاطر این حماقتم به حملات ترس دچار شدم.

اورنج جوس گیج بود. آهسته و از سر امتحان حرکت می‌کرد و در چشم‌هایش سر در گمی ذهنی عمیقی دیده می‌شد. به شوک عمیقی دچار شده بود. قبل از آنکه برگردد و درست توی قایق نجات قرار بگیرد چندین دقیقه آرام و بی‌حرکت، روی تارپولین خوابید. فریاد گفتاری را شنیدم.

---

۱. آب پرتغال.

آخرین نشانه‌ای که از کشتی دیدم لکه‌ی روغنی بود که بر سطح آب می‌درخشید.

مطمئن بودم تنها نیستم. نمی‌شد باور کرد تسیمتام بدون اندکی جلب توجه غرق شده باشد. همان زمان در توکیو، یاناما سیتی، مدرس، هونولولو، حتی در وینی‌پگ؛ چراغ‌های قرمز به قصد تسلی دادن چشمک می‌زدند، زنگ‌های خطر به صدا در آمده بودند، چشم‌ها از شدت ترس کاملاً گشوده شده بودند و دهان‌ها نفس نفس زنان می‌گفتند: "خدای من! تسیمتام غرق شده!" و دست‌ها به طرف تلفن‌ها می‌رفتند. چراغ‌های قرمز بیشتری چشمک می‌زدند و زنگ‌های خطر بیشتری به صدا در می‌آمدند. خلبان‌ها در حالی که از شدت عجله هنوز بندهای کفش‌هایشان را نبسته بودند به طرف هواپیماهایشان می‌دویدند. افسران کشتی‌ها آن قدر فرمان‌هایشان را می‌چرخاندند تا گیج می‌شدند. حتی زیر دریایی‌ها در زیر آب راهشان را کج می‌کرد تا به برنامه‌ی نجات بپیوستند. ما به زودی نجات می‌یافتیم. یک کشتی در افق ظاهر می‌شد. برای کشتن کفتار و نجات گورخر از عذاب‌ی که می‌کشید، تفنگی پیدا می‌شد. شاید می‌شد اورنج جوس زنده بماند. به کشتی می‌رفتم و

خانواده‌ام به من خوشامد می‌گفتند. آن‌ها را با قایق نجات دیگری از آب گرفته بودند. فقط باید چند ساعت دیگر دوام می‌آوردم تا این کشتی نجات برسد. از روی سکوی چوبی‌ام تور را برداشتم. آن را لوله کردم و وسط تارپولین گذاشتم تا مثل یک مانع، هر چند کوچک، عمل کند. اورنج جوس عملاً بهت زده بود. حدس زدم دارد بر اثر شوک می‌میرد. این گفتار بود که نگرانم می‌کرد. صدای زوزه‌اش را می‌شنیدم. امیدوار بودم گورخر، یعنی یک شکار عادی، و یک اورانگوتان، به عنوان شکاری غیر معمول، ذهن او را از من منحرف کنند.

یک چشمم به افق بود، چشم دیگریم به آن سوی قایق نجات. به جز زوزه‌های گفتار از حیوانات دیگر صدای کمی می‌شنیدم، فقط پنجه سائیدنی به سطح سخت و ناله‌های گاه و بی‌گاه و فریادهای خفه. به نظر نمی‌رسید هیچ درگیری مهمی در جریان باشد.

وسط روز گفتار دوباره ظاهر شد. در دقایق بعد زوزه‌های او به جیغ‌های بلندی تبدیل شد. در قسمت عقب قایق جایی که نیمکت‌های کناری قایق نجات یک نیمکت مثلثی درست می‌کردند به طرف گورخر پرید. موقعیتش کاملاً در دیدرس بود و حدود دوازده اینچ بین نیمکت و لبه‌ی قایق فاصله وجود داشت. حیوان با عصبیت به آن سوی قایق نگاه کرد. ظاهراً پهنه‌ی گسترده و متلاطم آب همان چیزی بود که اصلاً نمی‌خواست ببیند، چون بلافاصله سرش را پایین آورد و روی کف قایق، پشت گورخر، پرید. بین پشت گورخر و کناره‌های محفظه‌ی شناور که دور تا دور قایق زیر نیمکت‌ها قرار داشت، فضای تنگی بود و برای یک گفتار جای زیادی وجود نداشت. حیوان قبل از آن که از قسمت عقب قایق بالا برود و از روی گورخر به وسط قایق بپرد و در زیر تارپولین ناپدید شود، لحظه‌ای تقلا کرد. این فعالیت شدید کمتر از ده دقیقه طول کشید. گفتار به فاصله‌ی پانزده پایی من رسید. تنها واکنش

من خشک شدن از ترس بود. در مقابل گورخر به سرعت سرش را عقب برد و صدا کرد.

امیدوار بودم گفتار زیر تارپولین بماند. اشتباه کرده بودم. تقریباً بلافاصله از روی گورخر خیز برداشت و دوباره روی نیمکت انتهایی قایق رفت. آنجا چند دقیقه در حالی که به تناوب زوزه می کشید، ابراز احساسات کرد. در این فکر بودم بعد می خواهد چه کند. زود جوابم را گرفتم: سرش را پایین آورد و در دایره‌ای دور گورخر دوید و نیمکت انتهایی قایق، نیمکت‌های کناری و نیمکت متقاطع پشت تارپولین را به یک مسیر داخلی بیست و پنج یایی تبدیل کرد. با سر و صدا از حیوان تکه‌ای کند و بعد دو - سه - چهار - پنج و تا آخرین حدی که شمردم بدون توقف همین‌طور به این کار ادامه داد. و در فاصله‌ی هر گاز بعد از گاز دیگر، با صدایی تیز و بلند عو عو عو عو می کرد. باز هم واکنش من خیلی ناچیز بود. من اسیر ترس بودم و فقط می توانستم نگاه کنم. جانور شکاری را محکم گرفته بود که نه حیوانی کوچک بلکه جانور بالغی بود که به نظر می رسید ۱۴۰ پوند وزن داشته باشد. ضربه‌هایی که با پاهایش به نیمکت می زد تمام قایق را می لرزاند، و پنجه‌هایش با سر و صدا به سطح آن‌ها می خورد. هر بار این صدا از انتهایی قایق به گوش می رسید منقبض می شدم. دیدن این که چنین موجودی دارد به سویم می آید به اندازه‌ی کافی مو بر اندامم راست می کرد. اما ترس از این که همان‌طور یک راست جلو بیاید از آن هم بدتر بود. معلوم بود اورنج جوس، هر جا که بود، مانعی محسوب نمی شود. و تارپولین لوله شده و توده‌ی تور، برای دفاع از آن هم رقت انگیزتر به نظر می رسید. گفتار با کمترین تلاش می توانست یک راست در دماغه‌ی کشتی و پیش پای من باشد. ظاهراً چنین قصدی نداشت، هر بار به طرف نیمکت متقاطع می آمد همان مانع او می شد و می دیدم نیمه‌ی بالایی بدنش به سرعت در طول لبه‌ی

تاریولین حرکت می‌کند. اما در این موقعیت رفتار کفتار به شدت غیرقابل پیش‌بینی بود و امکان داشت بدون هیچ احتیاطی تصمیم بگیرد به من حمله ور شود.

بعد از چند بار گاز گرفتن لحظه‌ای روی نیمکت عقب ایستاد، قوز کرد، نگاهش را به پایین و به فضای زیر تاریولین دوخت.

نگاهش را بالا آورد و روی من ثابت نگه داشت. ظاهرش همان ظاهر معمول کفتارها بود - بی‌احساس و صریح - ظاهری غریب بدون هیچ نشانه‌ای از فکر کردن، آرواره‌های باز و آویزان، گوش‌های بزرگی که صاف ایستاده بودند، چشم‌های روشن و سیاه - تنها تفاوتش در فشاری بود که از هر سلول بدنش بیرون می‌زد، و آن نگرانی که باعث می‌شد حیوان چنان برافروخته شود که انگار دارد در تب می‌سوزد. برای پایان کار آماده شدم. برای هیچ حیوان دوباره حرکت دایره‌وارش را آغاز کرد. وقتی حیوانی قصد می‌کند کاری بکند می‌تواند آن را مدت درازی انجام دهد. کفتار تمام صبح دایره‌وار حرکت کرد. هر چند وقت یک بار کمی در خلاف جهت حرکت قایق، روی نیمکت عقب می‌ایستاد. عوعویش بی‌اندازه تیز و ناراحت کننده بود. دیدن این صحنه چنان ملال‌آور و خسته کننده شد که عاقبت سرم را به یک طرف برگرداندم و سعی کردم از گوشه‌ی چشم‌هایم مراقب باشم. حتی گورخر که اول با هر حمله‌ی کفتار خرخر می‌کرد توجه‌اش را به این وضع از دست داد.

اما باز هر بار کفتار روی نیمکت عقب درنگ می‌کرد، قلبم از جا کنده می‌شد. و هر قدر سعی می‌کردم حواسم را روی افق متمرکز کنم، یعنی جایی که نجاتم در آن بود، باز توجه‌ام به این جانور دیوانه معطوف می‌شد.

این واقعیتی مسلم است که کفتار خالدار ظاهر خوشایندی ندارد. بی‌اندازه زشت است. گردن قطور و شانه‌های بالا گرفتارش که با شیبی

به دست‌های جلوی قوی ختم می‌شود انگار که مال نمونه‌ی دور انداخته شده‌ای از مدل یک زرافه باشند، و یوستش با آن موهای دراز و خشن انگار از یازمانده‌های خلقت سر هم شده. رنگش ترکیب ناشیانه‌ای است از قهوه‌ای مایل به زرد، سیاه، زرد و خاکستری با خال‌هایی که به‌نقش‌های باشکوه پلنگ هیچ شباهتی ندارند؛ آن‌ها بیشتر به‌نشانه‌های یک بیماری پوستی، نوع حادی از گری، شبیه هستند. سرش پهن و بسیار قوی است با پیشانی بلند خرس مانند، اما خط موی عقب رفته و گوش‌هایش که به طرز مسخره‌ای مثل گوش موش هستند، گوش‌هایی بزرگ و گرد تا قبل از پاره شدت در نبرد، سرش را زشت نشان می‌دهند. دهانش همیشه نفس نفس زنان و باز است. سوراخ‌های بینی‌اش خیلی بزرگ‌اند. دمش باریک و ثابت است. تلوتلوخوران راه می‌رود. روی هم رفته تمام بدنش به سگ شباهت دارد، اما سگی که هیچ‌کس نمی‌خواهد حیوان خانگی‌اش باشد.

اما من حرف‌های پدر را فراموش نکرده بودم. این حیوانات مردارخوار ترسو نبودند. اگر نشنال جئوگرافی آن‌ها را این‌طور نشان داده برای این است که نشنال جئوگرافی در طی روز فیلمبرداری کرده است. روز گفتار با طلوع ماه آغاز می‌شود و این حیوان نشان داده شکارچی غارتگری است. گفتارها هر جا بشود جانوری را به دام انداخت به صورت گله‌ای به آن حمله می‌کنند و پهلوی حیوان شکافته می‌شود. آن‌ها به سراغ گورخرها، گوزن‌های یالدار و بوقالوهای آبی می‌روند، آن‌هم نه فقط سراغ حیوانات پیر یا ناتوان گله، بلکه به اعضای کاملاً بالغ گله هم حمله می‌کنند. مهاجمین سرسختی هستند، بعد از ضربه‌های شاخ و لگد بلند فوراً می‌شوند و هرگز به خاطر فقدان اراده عقب‌نشینی نمی‌کنند. و آن‌ها باهوش هستند، هر چیزی که بتواند حیوان را از مادرش دور کند خوب است. گوزن یالدار که ده دقیقه از تولدش گذشته غذای محبوبی است اما گفتارها شیرها و کرگدن‌های جوان را هم می‌خورند. وقتی

کوشش‌هایشان حاصل می‌دهد سخت می‌کوشند. در عرض پانزده دقیقه از یک گورخر فقط جمجمه‌اش باقی می‌ماند، که آن هم برای از سر آسودگی جویدن کفتارهای جوان به لانه برده می‌شود. هیچ چیز هدر نمی‌رود، حتی سبزه‌ای که خون بر آن ریخته شده خورده می‌شود. بر اثر بلعیدن تکه‌های بزرگ گوشت شکار معده‌ی کفتار به طور محسوس ورم می‌کند. اگر شانس بیاورند آن قدر می‌خورند که به زحمت می‌توانند حرکت کنند. بعد از هضم حیوانی که کشته‌اند، گلوله‌های سنگین مو را بالا می‌آورند، و قبل از دور کردنشان آن‌ها را کاملاً از مواد خوراکی پاک می‌کنند. در طول هیجان غذا خوردن هم‌نوع خوری اتفاقی کاملاً معمول است. یک کفتار برای کندن تکه‌ای از یک گورخر، گوش یا پره‌ی بینی یکی از اعضای گله‌اش را می‌کند، و این کار هیچ معنی آزاردهنده‌ای ندارد، کفتار به خاطر این اشتباه از خودش بیزار نمی‌شود. بیشتر از آن خشنود است که به خاطر هیچ چیزی بی‌زاری احساس کند.

در حقیقت همه چیز خواری بدون تبعیض کفتار در حدی است که تحسینی اجباری به همراه دارد. کفتار حتی آبی را هم که در آن ادرار کرده، می‌نوشد. در هوای گرم و خشک با تخیله‌ی مثانه‌اش روی زمین و راه انداختن یک حمام گل و لای با پنجه‌هایش، خود را خنک می‌کند. کفتارها به عنوان غذای سبک مدفوع گیاه‌خواران را با سر و صدای ناشی از لذت می‌خورند. به این سؤال که کفتارها چه نمی‌خورند پاسخی داده نشده. آن‌ها هم‌نوعان خود را (بقیه‌ی آن‌هایی که به عنوان پیش غذا گوش‌ها و بینی‌هایشان را بلعیده‌اند) بعد از مرگ و پس از یک دوره دوری کردن که حدود یک روز طول می‌کشد، می‌خورند. حتی به وسایل نقلیه‌ی موتوری هم حمله می‌کنند - چراغ‌ها، لوله‌های آگزوز، آئینه‌های بغل. محدوده‌ی غذایی کفتار را نه ترشحات

معدده‌اش، بلکه آرواره‌هایش که به طرز هولناکی قوی هستند تعیین می‌کنند.

این حیوانی بود که آن را در حرکت دایره‌وارش در برابرم می‌پاییدم. حیوانی که دیدنش برای چشم دردناک بود و باعث می‌شد قلب یخ بزند. کارها به شیوه‌ی خاصی گفتارها تمام شد. در انتهای قایق توقف کرد و خرناس‌های عمیقی سر داد که با نفس نفس زدن‌های سنگین همراه بود. خودم را آن قدر روی پارو عقب کشیدم تا آنکه فقط نوک باهام روی قایق باقی ماند. حیوان سرفه‌ی خشک و کوتاهی کرد. ناگهان بالا آورد. استفراغش با فورانی به آن طرف، پشت گورخر ریخت. گفتار در وسط آنچه تازه تولید کرده بود، افتاد. در حالی که دور خودش می‌چرخید لرزان و زوزه کشان همانجا ماند و تا دورترین محدوده‌ی اضطراب حیوانی رفت. بقیه‌ی روز از آن فضای محدود بیرون نیامد. هرچند وقت یک بار گورخر به خاطر این که شکارچی درست پشت سرش بود صداهایی سر می‌داد، اما بیشتر وقت در سکوتی تلخ و ناامیدانه دراز کشیده بود.



خورشید در آسمان بالا آمد، تا بالاترین نقطه رفت و بعد پایین آمد. تمام روز روی پارو ماندم و فقط به اندازه‌ای که برای حفظ تعادل لازم بود حرکت کردم. تمام وجودم معطوف به نقطه‌ای در افق بود که باید ظاهر می‌شد و نجاتم می‌داد. عصبی و با خستگی توام با اشتیاق. آن اولین ساعتها در خاطر من با یک صدا همراه است، آن هم صدایی که نمی‌توانید حدس بزنید، نه عوعوی گفتار یا صدای دریا، بلکه صدای وزوز حشرات. حشرات روی قایق بودند. آن‌ها به جز مواقعی که به هم نزدیک می‌شدند، وقتی با سرعتی گیج‌کننده با هم به طور مارپیچ حرکت می‌کردند و ناگهان صدای وزوزشان بلند می‌شد، بعد با شیوه‌ی حشرات در مدارهای بزرگ و کند هجوم می‌آوردند و در اطراف پرواز می‌کردند. بعضی‌ها آن قدر شهامت داشتند تا به جایی که من بودم نزدیک شوند، آن‌ها دور من پیچ می‌خوردند و قبل از برگشتن به محل اصلی خود مثل هواپیماهای یک موتور سر و صدا می‌کردند. نمی‌دانم آن‌ها از اول توی قایق بودند یا با یکی از حیوانات، بخصوص با گفتار، آمده بودند. اما در اصل به هر جا تعلق داشتند زیاد دوام نیاوردند و همه در عرض دو روز ناپدید شدند. گفتار از پشت گورخر به آن‌ها حمله کرد و تعدادی را خورد. بقیه را

احتمالاً باد به سوی دریا راند. شاید چند تایی هم شانس آوردند و توانستند دوره‌ی عمرشان را کامل کنند و در سن پیری بمیرند.

با نزدیک شدن غروب نگرانی من افزایش یافت. در پایان روز همه چیز باعث وحشتم می‌شد. شب کشتی به سختی می‌توانست مرا ببیند. شب ممکن بود گفتار و همین طور اورنج جوس، دوباره فعال شوند.

تاریکی رسید. ماه نبود. ابرها ستاره‌ها را پنهان کرده بودند. شکل اشیاء را به سختی می‌شد تشخیص داد. همه چیز ناپدید شد، دریا، قایق نجات، بدن خودم. دریا آرام بود و به ندرت باد می‌وزید. برای همین حتی نمی‌توانستم به صدا پناه ببرم. انگار در تاریکی خالص و مطلق شناور بودم. در حالی که گوش‌هایم آماده بودند تا هر صدای حیوانات را بشنوند، نگاهم را روی نقطه‌ای که فکر می‌کردم باید افق باشد ثابت نگه داشتم. نمی‌توانستم چنین شب پایداری را تصور کنم.

در طول شب گفتار خرناس می‌کشید و گورخر صدا می‌کرد و جیغ می‌زد و صدای ضربه‌ها را می‌شنیدم. از ترس لرزیدم - اینجا هیچ چیزی را پنهان نمی‌کنم - و شلوarm را خیس کردم. اما این صداها از آن طرف قایق نجات به گوش می‌رسید. هیچ لرزشی حس نمی‌کردم که نشانه‌ی حرکت باشد. ظاهراً جانور جهنمی از من دور بود. در تاریکی از جایی نزدیک‌تر، نفس کشیدن‌های بلند و خرناس‌ها و خرخرها و صداهای مختلف دهانی مرطوب را شنیدم. از نظر عصبی تحمل آشفته شدن اورنج جوس را نداشتم برای همین به آن فکر نکردم. به سادگی این فکر را نادیده گرفتم. از زیر پایم، از توی آب، هم صداهایی شنیده می‌شد، صداهای ضربه‌های ناگهانی و شلاق مانند که لحظه‌ای می‌آمدند و تمام می‌شدند. آنجا هم مبارزه‌ای برای ادامه‌ی حیات جریان داشت.

شب دقیقه به دقیقه، به کندی گذشت.

سردم بود. وضعیت پریشانی بود که انگار به من ارتباطی نداشت. سپیده سر زد، همه چیز به سرعت و در عین حال به شکلی غیر قابل مشاهده اتفاق افتاد. یک گوشه‌ی آسمان رنگ عوض کرد. هوا پر از نور شد. دریای آرام چون کتابی در اطرافم گسترده شد. هنوز حال و هوای شب را داشت. ناگهان روز شد.

گرما فقط وقتی آمد که خورشید مثل چراغی نارنجی در افق طلوع کرد، اما من برای حس کردنش به آن همه صبر کردن نیاز نداشتم. با اولین شعاع‌های نور خورشید چیزی در من زنده شد: امید. همان‌طور که اشیاء در اطراف پدیدار شدند و رنگ گرفتند، امید هم افزایش یافت تا آنکه چون ترانه‌ای در دلم جا گرفت. چقدر گرم شدن در آفتاب خوب بود! هنوز می‌شد وضع را درست کرد. بدترین قسمت گذشته بود. از شب جان به در برده بودم. امروز نجات داده می‌شدم. این فکر، کنار هم گذاشتن این کلمات در ذهنم، خودش یک منبع امید بود. امید از امید تغذیه می‌کند. وقتی افق به خطی دقیق و مشخص تبدیل شد، آن را با اشتیاق بررسی کردم. دوباره روز روشن بود و همه چیز کاملاً دیده می‌شد. خیال کردم راوی اول از همه با متلکی از من استقبال خواهد کرد. او می‌گفت: این

چییست؟ برای خودت یک قایق نجات بزرگ برداشتی و آن را از حیوانات پر کردی؟ فکر می‌کنی نوح یا یکی مثل او هستی؟<sup>۱</sup> پدر اصلاح نکرده و پریشان خواهد بود مادر به آسمان نگاه خواهد کرد و مرا در آغوش خواهد گرفت. چندین روایت مختلف از آنچه در کشتی نجات خواهد گذشت را بررسی کردم، روایت‌هایی بر اساس باز یافتن شیرین یکدیگر. آن روز صبح افق احتمالا به یک طرف خم شده بود چون لبهای من با لبخندی مدام به سوی دیگر کج شده بودند.

ممکن است عجیب به نظر برسد اما فقط بعد از زمان درازی به فکر افتادم ببینم در قایق نجات چه می‌گذرد. گفتار به گورخر حمله کرده بود. دهانش قرمز روشن بود و داشت تکه‌ای پوست می‌جوید. خود به خود چشم‌هایم دنبال زخم و قسمت مورد حمله قرار گرفته، گشتند. از وحشت نفسم برید.

یای شکسته‌ی گورخر نبود. گفتار آن را کنده بود و به انتهای قایق و در پشت گورخر کشیده بود. تکه‌ای پوست از قسمت کنده شده آویزان بود. هنوز از زخم خون می‌چکید. قربانی رنجش را بدون هیچ اعتراض آشکاری صبورانه تحمل می‌کرد. تنها نشانه‌ی ناراحتی‌اش بر هم ساییدن آهسته و مدام دندان‌ها بود. یکه خورده بودم و نفرت و خشم در من موج می‌زد. به شدت از گفتار بیزار شدم. فکر کردم برای کشتن آن کاری بکنم. اما هیچ کاری نکردم. خشم مدت کوتاهی طول کشید. باید در این مورد صادق باشم. مدت درازی برای گورخر احساس تائر نکردم. وقتی زندگی شما در خطر است، حس همدردی تان بر اثر حرص خودخواهانه و وحشتناکی برای بقاء کند می‌شود. این که حیوان آن قدر رنج می‌کشید غم‌انگیز بود. و برای حیوانی چنان بزرگ و اسیر هنوز عذاب به پایان نرسیده بود. اما هیچ کاری از دست من بر نمی‌آمد. احساس ترحم کردم و بعد فکرم به چیزهای دیگری مشغول

شد. به این مسئله افتخار نمی‌کنم. متأسفم که در این مورد چنان سنگدل بودم. آن گورخر بیچاره و آنچه بر او گذشت را فراموش نکرده‌ام. حتی در یک نوبت نماز هم نشده به آن فکر نکتم. هنوز از اورنج جوس نشانه‌ای دیده نمی‌شد. دوباره نگاهم را به افق دوختم.

باد عصر کمی وزید و در مورد قایق نجات متوجه چیزی شدم: قایق با وجود سنگینی‌اش به سبکی روی آب شناور بود، بدون تردید علت این بود که کمتر از ظرفیتش بار داشت. ما فضای زیادی داشتیم، فاصله‌ی بین آب و لبه‌ی قایق؛ می‌توانست دریای خبیثی باشد که ما را در خود فرو ببرد. اما در عین حال به این معنی بود که هر چه انتهای قایق به جلو حرکت می‌کرد باد آن را خنثی می‌نمود و ما را به حرکت امواج می‌سپرد. حاصل برخورد موج‌های کوچک ضربه‌های دائمی مشت مانند به بدنه‌ی قایق بود در حالی که موج‌های بزرگ‌تر چنان قایق را تکان می‌دادند که پهلو به پهلو می‌شد. این تکان‌های مدام مرا به تهوع دچار می‌کرد.

شاید اگر طرز نشستنم را تغییر می‌دادم حالم بهتر می‌شد. از روی پارو به پایین سر خوردم و روی دماغه‌ی قایق آمدم. در حالی که بقیه‌ی قایق سمت چپم قرار داشت رو به امواج نشستم. به گفتار نزدیک‌تر بودم اما دیگر تکان نمی‌خوردم.

وقتی داشتم نفس‌های عمیق می‌کشیدم و تمرکز گرفته بودم تا حالت تهوع‌ام را برطرف کنم اورنج جوس را دیدم. تصور می‌کردم او تا جایی که می‌تواند کاملاً دور از دید، نزدیک دماغه و زیر تارپولین است. این طور نبود. او روی نیمکت کناری، درست در پشت لبه‌ی مسیر داخلی حرکت گفتار بود و برآمدگی لوله شده‌ی تارپولین به زحمت او را از دید من پنهان می‌کرد. درست او را وقتی دیدم که سرش را فقط یک اینچ یا در همان حدود بالا آورده بود.

به شدت کنجکاو شدم. باید او را بهتر می‌دیدم. با وجود حرکت‌های چرخشی قایق به زانو در آمدم. گفتار به من نگاه کرد اما تکان نخورد. اورنج جوس را دیدم. عمیقاً غرق در خود بود و با سری کاملاً فرو رفته در میان بازوان، دهان باز و زبان بیرون آمده، لبه‌ی قایق را با هر دو دست گرفته بود. معلوم بود به سختی نفس می‌کشد. با وجود مصیبتی که عذابم می‌داد، با وجود این که حالم خوب نبود، خندیدم. در آن لحظه تمام حالت‌های اورنج جوس تجسم یک کلمه بود: دریا گرفتگی. موجود تازه‌ای در نظرم ظاهر شد: اورانگوتان سبز و نادر دریانورد. دوباره نشستم. طفلک عزیز ظاهراً به نحوی کاملاً انسانی دچار تهوع بود! دیدن خصلت‌های انسانی در حیوانات، بخصوص در مورد میمون‌ها که حالت‌هایشان را به راحتی می‌شود دید، خنده‌دار است. در جهان حیوانات میمون‌ها واضح‌ترین آیینه‌های ما هستند. به همین دلیل در باغ وحش آن قدر محبوب‌اند. دوباره خندیدم. متعجب از احساسی که داشتم دست‌هایم را به طرف سینه‌ام بردم. خدای من. این خنده انگار فوران آتشفشانی از شادی در وجودم بود. اورنج جوس نه فقط مرا خوشحال کرده بود؛ بلکه به جای هر دو ما هم دچار دریا گرفتگی شده بود. اکنون حالم خوب بود.

دوباره با امید زیاد به افق خیره شدم.

در مورد اورنج جوس به جز دریا گرفتگی کشنده نکته‌ی قابل توجه دیگری هم دیده می‌شد. او زخمی نشده بود. و چنان به گفتار پشت کرده بود که انگار حس می‌کرد می‌تواند بدون به خطر افتادن آن را نادیده بگیرد. در این قایق نجات قطعاً اکوسیستم گیج کننده‌ای حاکم بود. چون هیچ شرایط طبیعی وجود ندارد که در آن یک گفتار خالدار و یک اورانگوتان با هم برخورد کنند، زیرا نه گفتاری در بورنئو هست و نه اورانگوتانی در آفریقا، راهی وجود ندارد تا بتوان فهمید آن‌ها با هم

چطور رفتار می‌کنند. اما به نظر من بسیار محتمل، اگر نه کاملاً باور نکردنی است که این میوه خوارهای درخت نشین و گوشتخواران ساکن دشت از سر اختیار تصمیم بگیرند با توجه نشان ندادن به یکدیگر به شیوه‌ی زندگی خود ادامه دهند. حتماً یک اورانگوتان برای کفتار بوی شکار می‌دهد، هر چند شکاری غیرعادی، از آن شکارهای به یاد ماندنی که بعد هم مقدار زیادی گلوله‌ی مو تولید می‌کنند، با وجود این مزه‌اش از لوله‌ی اگزوز بهتر است و موقع نزدیک بودن به درخت‌ها می‌ارزد دنبالش بگردد. حتماً یک کفتار هم برای اورانگوتان بوی شکارچی‌ها را می‌دهد و دلیلی برای هشیار بودن در وقتی است که به طور تصادفی چیزی از درخت قهوه سودانی به زمین می‌افتد. اما طبیعت همیشه شگفتی‌هایی در خود دارد. شاید این طور نبود. اگر بزها بتوانند با کرگدن‌ها همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند، چرا اورانگوتان‌ها و کفتارها نتوانند؟ در یک باغ وحش این موقعیت مهمی خواهد بود. باید تابلویی نصب شود. همان وقت می‌توانم تابلو را ببینم: "بازدیدکنندگان عزیز، از اورانگوتان‌ها نترسید! آن‌ها روی درخت‌ها هستند اما نه به خاطر کفتارهای خالدار بلکه به این دلیل که آنجا محل زندگی‌شان است. وقت ناهار برگردید، یا غروب که تشنه هستند، آن وقت می‌بینید از درخت‌ها پایین آمده‌اند و بی‌آنکه کفتارها به آن‌ها آسیبی رسانده باشند دارند روی زمین حرکت می‌کنند." پدر مجذوب این اعلامیه می‌شد.

همان روز بعد از ظهر اولین نشانه‌های موجودی را دیدم که دوست عزیز و قابل اعتمادم شد. قایق تکان سختی خورد و بر بدنه‌اش صدای خراشی شنیده شد. چند لحظه بعد، یک لاک‌پشت بزرگ دریایی، لاک‌پشتی منقاردار که باله‌هایش را با تنبلی تکان می‌داد و سرش را از آب بیرون آورده بود، آن قدر نزدیک به قایق پدیدار شد که می‌توانستم خم شوم و آن را بگیرم. ظاهر زشت و زنده‌ای داشت، با لاک‌ی زمخت و زرد که به

قهوه‌ای می‌زد و با حدود سه پا طول و لکه‌های جلبک دریایی و صورتی سبز تیره با متقاری تیز، بدون لب، دو سوراخ باز به جای بینی، و چشم‌های سیاهی که مخصوصاً به من دوخته شده بودند. مانند پیرمردی بدخلق که قصد شکایت دارد حالتش متکبر و جدی بود. عجیب‌ترین نکته در مورد خزندگان همین ظاهر آنهاست. آن طور شناور در آب، بلا آن شکل متضاد با طراحی صیقلی و لغزان ماهی‌ها، با محیط نامتجانس به نظر می‌رسید. با این حال او کاملاً در جای خود قرار داشت و این من بودم که در مکان عوضی قرار گرفته بودم. لاک‌پشت چندین دقیقه همراه قایق آمد.

به آن گفتم: برو به یک کشتی بگو من اینجا هستم. برو، برو. لاک‌پشت برگشت و در حالی که باله‌های عقبش به نوبت آب را کنار می‌زدند، از نظر ناپدید شد.



ابره‌های گرد آمده در جایی که قرار بود کشتی‌ها پدیدار شوند، و تداوم روز، به تدریج لبخند بر لبم نشاندهند. بیهوده است بگویم این یا آن بدترین شب‌های زندگی من بوده‌اند. برای انتخاب کردن آن قدر شب‌های بد دارم که هیچ کدام را برتر از دیگران نمی‌دانم. با وجود این، آن دومین شب در دریا به خاطر بی‌اندازه دردناک بودنش در خاطر من مانده، رنجی متفاوت با نگرانی فلج‌کننده‌ی اولین شب که با درهم شکستن و گریه‌ها و اندوه و درد روحی، شکل مرسوم‌تری از رنج محسوب می‌شد، و با شب‌های بعدی هم که در طی آن‌ها هنوز قدرت داشتم تا کاملاً احساساتم را بپذیرم نیز متفاوت بود. و آن شب هولناک دنباله‌ی غروبی هولناک بود.

متوجه حضور کوسه‌ها در اطراف قایق شده بودم. خورشید داشت پرده‌های پایان روز را می‌بست. انفجارهای آرامی از رنگ‌های نارنجی و سرخ بود، یک سمفونی بزرگ رنگین، پرده‌ی نقاشی رنگینی از هماهنگی فوق طبیعی، غروبی واقعا شگفت‌انگیز در اقیانوس آرام، کاملاً بر من حرام شد. کوسه‌ها پوزه تیز بودند، شکارچی‌هایی با پوزه‌های نوک تیز و دندان‌های دراز و کشنده که به طرز آشکاری از دهان‌هایشان بیرون زده بود. حدود شش تا هفت یا طول داشتند و یکی از آن‌ها از بقیه بزرگ‌تر

بود. من یا نگرانی مراقب آن‌ها بودم. بزرگ‌ترین آن‌ها با سرعت و ظاهراً به قصد حمله به طرف قایق آمد، باله‌ی پشتی‌اش چندین اینچ بالاتر از سطح آب قرار داشت اما درست قبل از رسیدن به ما در آب غوطه‌ور شد و با شکوهی مهیب پایین رفت. برگشت، این بار دیگر آن قدر نزدیک نیامد، بعد دوباره ناپدید شد. دیدارهای کوسه‌های دیگر طولانی‌تر بود، در عمق‌های مختلف می‌آمدند و می‌رفتند، بعضی آن قدر به سطح آب نزدیک بودند که خوب دیده می‌شدند و می‌شد با دست آن‌ها را لمس کرد، بقیه پایین‌تر می‌رفتند. ماهی‌های دیگر هم بودند، بزرگ و کوچک، به رنگ‌ها و شکل‌ها مختلف. برای این که حواسم به جاهای دیگر نرود در آن‌ها دقیق شدم: سر اورنج جوس دیده شد.

او درست مانند وقتی که من یا شما دستمان را در حرکتی به نشانه‌ی استراحت بیشتر روی پشتی صندلی کنارمان می‌گذاریم دستش را روی تارپولین گذاشت. اما این حرکت مسلماً از روی عادت نبود. با حالتی عمیقاً غمگین و سوگوار، آهسته سرش را به این طرف و آن طرف گرداند و به اطراف نگاه کرد. بلافاصله حالت سرگرم کننده‌ی میمون‌ها را از دست داد. در باغ‌وحش دو فرزند به دنیا آورده بود، دو میمون نر پنج و هشت ساله که مایه افتخار او - و ما - بودند. بدون تردید وقتی به سطح آب نگاه می‌کرد دنبال آن‌ها می‌گشت و بی‌اختیار در چهره‌اش همان حالتی دیده می‌شد که من در عرض سی و شش ساعت قبل داشتم. او متوجه من شد و هیچ واکنشی در این مورد نشان نداد. من فقط یک حیوان دیگر بودم که همه چیزش را از دست داده بود و قرار بود بمیرد. روحیه‌ام را از دست دادم.

بعد، گفتار فقط با یک خرناس هشداردهنده دیوانه شد. تمام روز از اقامتگاه تنگ خود بیرون نیامده بود. پاهای جلویی را روی پهلوهای گورخر گذاشت، خم شد و پوست چین خورده‌ای را در میان

ارواره‌هایش گرفت. به شدت کشید. از شکم گورخر باریکه‌ای چون کاغذ بسته بندی هدیه، به صورت نوری با لبه‌های صاف، کنده شد، فقط همان طور که پوست پاره می‌شود این کار در سکوت و با سختی بیشتری انجام شد. بلافاصله خون چون رودخانه‌ای بیرون زد. گورخر پارس کنان. خرناس کشان و ناله کنان برای دفاع از خود جان گرفت. خودش را روی پاهای جلویی‌اش کشید و سرش را عقب برد تا کفتار را گاز بگیرد، اما جانور از دسترس دور شده بود. پای عقب سالمش را تکان داد، تنها نتیجه این بود که متشاء صدای ضربه‌های شب قبل معلوم شد: آن صداها ناشی از ضربه‌های سم بود که به بدنه‌ی قایق می‌خورد. تلاش گورخر برای محافظت از خودش فقط کفتار را به هیجانی همراه با خرناس کشیدن و گاز گرفتن دچار کرد. حیوان در پهلوی گورخر زخم گشاده‌ای ایجاد کرد. وقتی کفتار دیگر از پشت گورخر نمی‌توانست راحت کارش انجام دهد از کفل‌هایش بالا رفت. شروع کرد به بیرون کشیدن حلقه‌های روده‌ها و سایر محتویات شکم حیوان. در رفتارش هیچ نظمی وجود نداشت. آغشته به چربی‌های اندرون حیوان، جایی را گاز می‌گرفت و جای دیگری را می‌بلعید. بعد از بلعیدن نیمی از کبد، به زور کیسه‌ی تقریباً سفید و بادکنک مانند معده را بیرون کشید. اما این یکی سنگین بود و چون کفل‌های گورخر بالاتر از شکمش قرار داشت - و به خاطر خونی که جریان یافته بود - کفتار به درون قربانی‌اش لغزید. سر و شانه‌هایش را تا زانوهای پاهای جلو، در شکم گورخر فرو برد. خودش را بیرون کشید، و دوباره به داخل لغزید. عاقبت در این موقعیت خود را نیمی بیرون و نیمی در درون، تثبیت کرد. گورخر داشت زنده زنده از درون خورده می‌شد. با نیرویی رو به کاهش مقابله می‌کرد. خون از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون زد. یکی دوبار سرش را بلند کرد و صاف نگه داشت، انگار می‌خواست از خدا کمک بخواهد - صحنه‌ی نفرت‌انگیزی بود.

اورنج جوس این‌ها را با بی‌تفاوتی تماشا نمی‌کرد. او خود را تمام قد روی نیمکتش بلند کرد. با پاهای غمرعادی کونا و بدن تنومندش، شبیه یخچالی بود که روی چرخ‌های خمیده‌ای قرار داشته باشد. اما دست‌های غول‌پیکر او که به نظر می‌رسید تحت تاثیر قرار گرفته به هوا بلند شدند. پهنای دست‌هایش از قد او بلندتر بود - یک دستش روی آب بود و دست دیگرش تقریباً به آن سوی عرض قایق نجات می‌رسید. لب‌هایش را عقب کشید، دندان‌های نیش عظیمش را نشان داد، و غرشی سر داد. غرشی عمیق، قوی و خشم‌آلود و حیرت‌انگیز برای حیوانی که معمولاً به اندازه زرافه ساکت است. گفتار به اندازه من از این بر آشفتگی جا خورد. بر خم کرد و عقب رفت. اما زیاد طول نکشید. بعد از یک لحظه خیره شدن به اورنج جوس، موهای گردن و شانه‌هایش سیخ ایستادند و دمش صاف به هوا بلند شد. دوباره از گورخر در حال مرگ بالا رفت. آنجا، در حالی که از دهانش خون می‌چکید به اورنج جوس با غرشی مشابه و تیزتر و بلندتر پاسخ داد. دو حیوان سه پا از هم فاصله داشتند و آرواره‌های گشوده‌شان را درست رو به هم گرفته بودند. با تمام قوا فریاد می‌کشیدند و بدن‌هایشان از شدت فشار می‌لرزید. ته حلق گفتار را می‌دیدم. هوای اقیانوس آرام که تا دقیقه‌ای قبل صدای سوت‌ها و زمزمه‌های دریا را به گوش می‌رساند، آهنگی طبیعی که اگر شرایط شادتری بود باید آن را آرامش بخش می‌نامیدم، در لحظه‌ای چون نبردی خشم‌آلود و تمام‌عیار، با صداهای گوش‌خراش شلیک تفنگ‌ها و توپ‌ها و غرش انفجار بمب‌ها، از این صداهای هولناک پر شد. غرش گفتار به دامنه‌هایی وسیع‌تر از قدرت شنوایی من می‌رسید، غرش بم اورنج جوس دامنه‌های کوتاه‌تری را پر می‌کرد، و در میان آن‌ها فریادهای ناامیدانه‌ی گورخر را می‌شنیدم. گوش‌هایم پر بودند. هیچ چیز دیگر، حتی یک صدای اضافه

هم نمی‌توانست به درون آنها فرو رود و شنیده شود. به طرز غیر قابل کنترل به لرزه افتادم. مطمئن بودم گفتار می‌خواهد به اورنج جوس حمله کند.

تصور نمی‌کردم وضع بدتر شود، اما شده بود. گورخر خرناس کشان مقداری از خونش را روی عرشه ریخت. لحظاتی بعد ضربه‌ی سختی به قایق خورد و ضربه‌های دیگری آن را دنبال کردند. در اطراف ما آب بر اثر حرکت کوسه‌ها به چرخش درآمد. آنها به دنبال منبع خون و غذایی بودند که آن قدر در دسترس قرار داشت. باله‌های دمشان از آن بیرون می‌آمد و سرهایشان به بیرون تاب می‌خورد. به قایق مدام ضربه زده می‌شد. از واژگون شدنمان نمی‌نرسیدم - فکر می‌کردم کوسه‌ها عاقبت فلز را سوراخ کرده و ما را غرق می‌کنند.

حیوانات با هر ضربه از جا می‌پریدند و مراقب به نظر می‌رسیدند اما از کار اصلی خود که غریدن در برابر یکدیگر بود دست نمی‌کشیدند. مطمئن بودم مسابقه‌ی فریاد کشیدن به برخورد جسمی منتهی می‌شود. اما به جای آن بعد از چند دقیقه ناگهان تمام شد. اورنج جوس خشمگین و با صداهایی که از لب‌هایش در می‌آورد برگشت، و گفتار سرش را پایین آورد و پشت بدن قصابی شده‌ی گورخر جا گرفت. کوسه‌ها که چیزی پیدا نکرده بودند عاقبت از ضربه زدن به قایق دست برداشتند و رفتند. بالاخره سکوت برقرار شد.

بویی تند و نفرت‌انگیز، ترکیبی دنیوی از زنگ آهن و مدفوع، فضا را پر کرد. همه جا خون به صورت قشری سرخ تیره دلمه شده بود. صدای وزوز یک حشره برایم مثل زنگ خطر جنون بود. آن روز در افق نه کشتی و نه هیچ چیز دیگری دیده نشده بود و حالا روز داشت به پایان می‌رسید. وقتی خورشید در افق پایین لغزید، نه فقط روز و گورخر بیچاره، بلکه خانواده‌ی من نیز با آنها مردند. در آن دومین غروب، ناباوری جایش را

به درد و سوگواری داد. آن‌ها مرده بودند؛ دیگر نمی‌توانستم این را انکار کنم. چه چیزی را باید در دل بپذیرید! از دست دادن یک برادر از دست دادن کسی است که می‌توانید تجربه‌ی پیر شدن را با او سهیم شوید، کسی است که باید برای شما زن برادری بیاورد و برادرزادگانی، موجوداتی که به درخت حیات شما شاخه‌های تازه‌ای می‌بخشند. از دست دادن پدرتان از دست دادن راه‌تما و یاوری است که می‌جوئید، کسی که از شما چنان حمایت می‌کند که تنه‌ی درخت حامی شاخه‌هایش است. از دست دادن مادرتان، خوب، این مثل از دست دادن خورشید فراز برتان است. مثل از دست دادن - متاسفم، نمی‌توانم ادامه بدهم. روی تارپولین دراز کشیدم و در حالی که صورتم را در دست‌هایم پنهان کرده بودم، بقیه‌ی شب را به گریستن و سوگواری کردن گذراندم. گفتار بیشتر شب سرگرم خوردن بود.

روزی دم کرده و ابری آغاز شد با بادهای گرم و آسمان پوشیده از ابرهای ضخیم خاکستری که به ملاقه‌های کتان مجاله شده و کثیف شباهت داشتند. دریا تغییر نکرده بود. با حرکتی عادی قایق را بالا و پایین می‌برد. گورخر هنوز زنده بود. باورم نمی‌شد. یک سوراخ دو پایی در بدنش داشت، سوراخی مثل آتشفشانی تازه فوران کرده که اندام‌های نیم خورده‌ای را بالا آورده بود که در نور می‌درخشیدند یا برقی خُشک و مات داشتند، اما هنوز مهمترین بخش بدنش هرچند ضعیف، زنده بود و می‌طپید. حرکت‌هایش به لرزش‌هایی در پای عقب و پلک زدن‌های گاه و بیگاه محدود شده بود. من وحشت زده بودم. هرگز فکر نمی‌کردم موجودی بتواند در برابر این همه جراحی تاب بیاورد و زنده بماند.

کفتار عصبی بود. با وجود نور روز هنوز استراحت بعد از شب را آغاز نکرده بود. شاید خوردن آن همه غذا دلیل این امر بود، شکمش به شدت متورم شده بود. اورنج جوس هم حال و هوای خطرناکی داشت. بی‌قرار بود و دندان‌هایش را نشان می‌داد.

من سرجایم ماندم و به طرف دماغه‌ی قایق خزیدم. از نظر جسمی و روحی ضعیف شده بودم. می‌ترسیدم در صورت تلاش برای حفظ تعادل

روی پارو، درون اب بیفتم.

ظهر گورخر مرد. چشم‌هایش مثل شیشه شده بودند و کاملاً نسبت به حمله‌های گاه و بیگاه گفتار بی‌تفاوت بود.

خشونت بعد از ظهر آغاز شد. عصبیت به حدی غیرقابل تحمل رسید. گفتار صدا می‌کرد. اورنج جوس می‌گرید و لب به هم می‌سایید و صداهاى بلندی سر می‌داد. ناگهان غرولندهای آنها در هم آمیخت و در بالاترین حد قطع شد. گفتار از روی باقی مانده‌های گورخر پدید و به طرف اورنج جوس آمد.

فکر می‌کنم میزان خطرناک بودن گفتار را نشان داده‌ام. در این مورد آن قدر اطمینان داشتم که فکر می‌کردم اورنج جوس بی‌آنکه فرصت دفاع از خود داشته باشد کشته خواهد شد. او را دست کم گرفته بودم. شهامتش را دست کم گرفته بودم.

او به سر حیوان وحشی کوبید. حرکت تکان دهنده‌ای بود. قلبم با عشق و ستایش و ترس فرو ریخت. گفته بودم او حیوان دست‌آموزی بود که صاحبان اندونزیایی‌اش او را با سنگدلی رها کرده بودند؟ جریان این طوری است: حیوان دست‌آموز وقتی کوچک و شیرین است خریداری می‌شود. صاحبانش را خیلی سرگرم می‌کند. بعد جثه‌اش رشد می‌کند و اشتهايش زياد می‌شود. معلوم می‌شود نمی‌تواند به عنوان حیوان خانگی آموزش ببیند. نیروی رو به افزایش او کنترلش را دشوار می‌کند. یک روز خدمتکار ملاقه را از لانه‌اش بیرون می‌کشد چون می‌خواهد آن را بشوید، یا پسر خانواده به قصد شوخی کمی خوراکی از دستش برمی‌دارد. به خاطر چنین موضوع به ظاهر کم‌اهمیتی، حیوان خانگی از روی خشم دندان‌هایش را نشان می‌دهد و افراد خانواده می‌ترسند. روز بعد حیوان می‌بیند پشت جیب خانواده و در میان برادران و خواهران انسانش است. وارد یک جنگل می‌شوند. برای



همه‌ی کسانی که توی جیب هستند آنجا محلی عجیب و ترسناک است. به فضایی باز می‌رسند. کمی در اطراف می‌گردند. بعد ناگهان جیب به غرش در می‌آید و چرخ‌هایش خاک به هوا بلند می‌کنند و حیوان می‌بیند تمام کسانی که می‌شناخته و دوست داشته دارند از پشت پنجره‌ی جیب که به سرعت دور می‌شود به او نگاه می‌کنند. حیوان جا می‌ماند. نمی‌تواند وضع را درک کند. به اندازه‌ی خواهران و برادران انسانش با زندگی در جنگل بیگانه است. در همان حوالی منتظر بازگشت آن‌ها می‌ماند و سعی می‌کند هراس خود را فرو بنشانند. آن‌ها بر نمی‌گردند. خورشید غروب می‌کند. حیوان به سرعت افسرده می‌شود و از زندگی قطع امید می‌کند. تا چند روز دیگر از گرسنگی و بی‌خانمانی خواهد مرد. یا مورد حمله‌ی سگ‌ها قرار خواهد گرفت.

اورنج جوس می‌توانست یکی از این حیوان‌های خانگی رها شده باشد. اما به جای آن از باغ‌وحش پوندیچری سر در آورد. در تمام زندگی‌اش آرام و غیر مهاجم باقی ماند. یادم هست وقتی کودک بودم بازوان بی‌انتهایش مرا در آغوش می‌گرفتند، و انگشتانش، که هرکدام به بلندی تمام دستم بودند، موهایم را می‌جویدند. او حیوان ماده‌ی جوانی بود که مهارت‌های مادرانه‌اش را تمرین می‌کرد. وقتی کاملاً رشد کرد از دور نگاهش می‌کردم. فکر می‌کردم او را آن قدر خوب می‌شناسم که می‌توانم هر حرکتش را پیش بینی کنم. فکر می‌کردم نه فقط عادت‌هایش بلکه حد توانایی‌هایش را هم می‌شناسم. این نمایش درنده‌خویی، این شهامت وحشیانه، به من نشان داد در اشتباه بوده‌ام. در تمام زندگی‌ام فقط بخشی از او را می‌شناختم.

او به سر حیوان وحشی ضربه زد. آن هم چه ضربه‌ای. سر حیوان به نیمکتی خورد که تازه به آن رسیده بود، چنان صدای تیزی بلند شد و طوری پاهای جلویی‌اش باز شدند و صاف روی زمین ماندند که فکر کردم

حتما نیمکت یا آرواره‌ی او و یا هردوی آن‌ها شکسته آند. گفتار فوراً دوباره بلند شد، تمام موهای بدنش مثل موهای سر من سیخ ایستاده بودند، اما رفتار خصمانه‌اش این بار کاملاً با حرکت همراه نبود. خود را عقب کشید. من خوشحال شدم. دفاع هیجان آور اورنج جوس قلبم را روشن کرد.

این وضع زیاد طول نکشید.

یک اورانگوتان ماده‌ی بالغ نمی‌تواند یک گفتار خالدار مذکر بالغ را شکست بدهد. این یک واقعیت ساده‌ی تجربه شده است. بهتر است جانورشناسان این را بدانند. اگر اورنج جوس نر بود، اگر روی ترازو هم به اندازه‌ی در دل من بزرگ جلوه می‌کرد، شاید وضع دگرگون می‌شد. اما با آنکه او تقریباً چاق بود و به خاطر زندگی راحت در باغ وحش زیادی خورده بود، باز روی ترازو به زحمت وزنش به ۱۱۰ پاوند می‌رسید. اورانگوتان‌های ماده نصف اورانگوتان‌های نر وزن دارند. اما این جا مسئله فقط وزن و نیروی حیوانی نیست. اورنج جوس بی‌دفاع نبود. آنچه در اینجا باید مورد توجه قرار بگیرد رفتار و اطلاعات است. یک میوه خوار درباره‌ی کشتن چه می‌داند؟ کجا یاد گرفته باید کدام عمل را و با چه میزان سختی و چه مدتی باید گاز بگیرد؟ یک اورانگوتان ممکن است بلندتر باشد، ممکن است دست‌هایی قوی و سریع و دندان‌های نیش بلند داشته باشد، اما اگر نداند باید چطور از این سلاح‌ها استفاده کند خیلی کم به کارش خواهند آمد. گفتار، فقط با فکش، بر یک میمون غلبه می‌کند چون می‌داند چه می‌خواهد و چطور باید آن را به دست بیاورد.

گفتار برگشت. روی نیمکت پرید و قبل از آنکه اورنج جوس بتواند ضربه‌ای بزند مچ دستش را گرفت. اورنج جوس با دست دیگرش به سر گفتار ضربه زد، اما این ضربه فقط موجب شد حیوان از سر شرارت

خشمگین شود. اورنج جوس به او ضربه زد اما گفتار سریع تر حرکت کرد. افسوس، دفاع اورنج جوس دقت و ارتباطش را از دست داد. ترس او چیز بی‌فایده‌ای بود که فقط کارش را مختل می‌کرد. گفتار مچ دستش را رها کرد و با مهارت به طرف گلویش رفت.

وقتی اورنج جوس بیهوده به گفتار که گلویش را با آرواره‌هایش می‌فشرده ضربه می‌زد و موهایش را می‌کشید من فلج شده از شدت ترس و درد صحنه را تماشا می‌کردم. تا آخرین لحظه او برایم یادآور خود ما بود: وقتی زاری کنان تقلا می‌کرد در چشم‌هایش ترسی انسانی دیده می‌شد. سعی کرد روی تارپولین برود. گفتار وحشیانه او را تکان داد. همراه با گفتار از روی نیمکت به کف قایق نجات افتاد. صداها را می‌شنیدم اما دیگر چیزی نمی‌دیدم.

من بعدی بودم. این کاملاً برایم روشن بود. با کمی سختی ایستادم. از پس اشک‌هایم به زحمت می‌توانستم ببینم. دیگر به خاطر خانواده‌ام و یا برای مرگ در شرف وقوعم گریه نمی‌کردم. بی‌حس تر از آن بودم که این را درک کنم. گریه می‌کردم چون به شدت خسته بودم و وقت استراحت بود.

به طرف تارپولین رفتم. با آنکه در انتهای قایق محکم کشیده شده بود در قسمت وسط کمی اویزان بود، سه یا چهار قدم نامتعادل و همراه با پرش لازم داشت. باید به تور می‌رسیدم و تارپولین را جمع می‌کردم. و باید این کارها را در قایق نجاتی انجام می‌دادم که مدام داشت می‌چرخید. در موقعیتی که قرار داشتیم این کار مسافرتی کند و دشوار بود. وقتی پایم را روی نیمکت متقاطع گذاشتم، سختی آن به من نیرو داد، انگار همان لحظه بر زمین پا گذاشته بودم. هر دو پایم را روی نیمکت گذاشتم و از موقعیت مستحکم خود لذت بردم. منگ بودم اما وقتی مهمترین لحظه‌ی زندگی‌ام داشت از راه می‌رسید این احساس منگ بودن فقط ترسم را

افزایش می‌داد. دست‌هایم، سلاحی که در برابر کفتار داشتم را، تا سینه‌ام بالا آوردم. کفتار به من نگاه کرد. اورنج جوس کنار او، پهلوی گورخر مرده افتاده بود. بازوانش کاملاً گشوده شده و پاهای کوتاهش با هم خم شده و کمی به یک طرف پیچیده بودند. به مسیحی میمون وار بر صلیب شباهت داشت. به جز سرش. سرش کنده شده بود. از زخم گردنش هنوز خون می‌ریخت. دیدن این صحنه هولناک بود و جسارت را از بین می‌برد. درست قبل از این که خود را به روی کفتار بیندازم، برای آماده شدن به قصد درگیری نهایی، به پایین نگاه کردم. میان پاهایم، زیر نیمکت، سر ریچارد پارکر را دیدم. عظیم بود. در آن حال گیجی به به اندازه‌ی سیاره‌ی مشتری بزرگ به نظرم رسید. پنجه‌هایش به جلدهای فرهنگنامه‌ی بریتانیکا شباهت داشتند. به طرف دماغه‌ی قایق برگشتم و بیهوش شدم. شب را در حال هذیان گذراندم. فکر می‌کردم خوابیده‌ام و بعد از به خواب دیدن یک ببر بیدار شده‌ام.

ریچارد پارکر بر اثر یک اشتباه اداری چنین نامیده شده بود. یک پلنگ در منطقه‌ی خولانای بنگلادش، درست بیرون سانداربانس، وحشت ایجاد کرده بود. این اواخر دختر کوچکی را ربوده بود. از دخترک فقط دست کوچکی که کف آن با حنا نقش شده بود و چند النگوی پلاستیکی پیدا شد. او هفتمین کسی بود که در عرض دو ماه به دست این غارتگر کشته شده بود. و حیوان داشت جسورتر می‌شد. قربانی قبلی مردی بود که روز روشن در مزرعه‌اش مورد حمله قرار گرفته بود. جانور او را به درون جنگل کشید و در آنجا بیشتر سرش، گوشت پای راستش و تمام محتویات شکمش را خورد. جسدش آویخته از شاخه‌های یک درخت پیدا شد. آن شب روستائیان به امید غافلگیر کردن و کشتن پلنگ آن اطراف را پایبندند اما حیوان دیده نشد. اداره‌ی جنگلبانی یک شکارچی حرفه‌ای استخدام کرد. او روی درختی نزدیک رودخانه‌ای که دو تا از حمله‌ها کنار آن اتفاق افتاده بود مخفیگاه کوچکی بر پا کرد. یک بز به عنوان طعمه در ساحل رودخانه بسته شد. شکارچی چندین شب انتظار کشید. او فکر می‌کرد پلنگ نری پیر با دندان‌های خراب است که نمی‌تواند چیزی سخت‌تر از انسان شکار کند. اما آنچه یک شب پا در فضای باز گذاشت

بیری فریبنده بود. یک ماده با یک توله. بز ناله کرد. به نحو غریبی توله  
بیر که تقریباً سه ماهه به نظر می‌رسید، به بزچندان توجه نکرد. توله  
بیر به طرف آب دوید و آنجا با اشتیاق سرگرم نوشیدن شد. مادرش او  
را دنبال کرد. بین گرسنگی و تشنگی، تشنگی نیاز ضروری تر است. بیر  
فقط پس از آنکه تشنگی خود را فرونشاند برای رفع گرسنگی به سراغ  
بز رفت. شکارچی با خود دو تفنگ داشت: یکی با گلوله‌های واقعی،  
دیگری با تیرهای بی‌حس کتنده. این حیوان جانور آدمخواری نبود، اما  
به خاطر نزدیکی بیش از حد به محل سکونت انسان‌ها و به خصوص  
چون بچه داشت ممکن بود برای روستائیان تهدیدی محسوب شود.  
شکارچی تفنگ با تیرهای بی‌حس کننده را برداشت. وقتی بیر  
می‌خواست بز را شکار کند شلیک کرد. بیر روی پاهای عقبش بلند شد،  
غرشی کرد و دوید. اما تیرهای بی‌حس کننده مانند یک فنجان چای  
خوب خوابی تدریجی به دنبال نداشتند، بلکه مثل یک بطری لیکور  
یکراست فرد را از پا می‌انداختند. فعالیت بدنی شدید حیوان موجب شد  
دارو سریعتر عمل کند. شکارچی به وسیله‌ی رادیو دستیارانش را صدا  
زد. آن‌ها بیر را در دویست یاردی رودخانه پیدا کردند. پاهای عقبش از  
کار افتاده بودند و تلوتلو خوران تعادلش را روی پاهای جلو حفظ کرده  
بود. وقتی افراد نزدیک شدند بیر سعی کرد دور شود اما نتوانست. به  
طرف آن‌ها برگشت، یک پنجه‌اش را به قصد کشتن بلند کرد. این کار  
فقط موجب شد تعادلش را از دست بدهد. او بیهوش شد و باغ وحش  
پوندیچری دو ببر تازه پیدا کرد. توله‌ی بیر که از ترس میومیو  
می‌گردهمان نزدیکی میان بوته‌ای پیدا شد. شکارچی که اسمش  
ریچارد پارکر بود او را با دست خالی گرفت و چون به یاد داشت چطور  
حیوان برای نوشیدن آب به طرف رودخانه دویده بود او را تشنه نامید.  
اما مامور بارگیری در ایستگاه قطار هائوراه آشکارا آدمی گیج و در عین

حال سخت کوش بود. در تمام اوراق همراهِ توله ببر به صراحت اعلام شده بود نام او ریچارد پارکر است و نام شکارچی تشنه و نام فامیل او هم بی نام بوده. پدر بر سر این اشتباه حسابی خندید و نام ریچارد پارکر تثبیت شد.

من نمی دانم تشنه بی نام توانست پلنگ آدمخوار را بگیرد یا نه.

وقتی صبح شد نمی‌توانستم تکان بخورم. از شدت ضعف به تارپولین دوخته شده بودم. حتی فکر کردن هم به شدت خسته کننده بود. سعی کردم خودم را به فکر کردن وادارم. بعد از مدتی، به آهستگی عبور کاروان‌های شتراز بیابان، توانستم کمی از فکرها را کنار هم بیاورم.

روز مثل روز قبل بود، گرم و ابری، ابرها پایین بودند، نسیم‌سبکی می‌وزید. این یک فکر بود. قایق به آرامی تکان می‌خورد، این فکر دیگری بود. لقمه‌ای برای اولین بار به فکر تغذیه افتادم. در مدت سه روز نه قطره‌ای نوشیده و نه خورده و نه لحظه‌ای خوابیده بودم. درک این دلیل ساده‌ی ضعف بدنی‌ام کمی به من قدرت داد.

ریچارد پارکر هنوز روی قایق بود. در حقیقت، او درست پایین من بود. باورنکردنی است که چنین چیزی واقعیت داشته باشد اما فقط بعد از تفکر بسیار در مورد ارزیابی مسائل ذهنی و دیدگاه‌های متعدد بود که به این نتیجه رسیدم این یک رویا یا وهم یا خاطره‌ای جا به جا شده یا خیالبافی یا هر تصور کاذب دیگری نیست، بلکه دیدن چیزی واقعی و ملموس در شرایط ضعف بدنی و عصبیت شدید است. واقعیت امر به محض این که حالم در حدی بهبود می‌یافت که می‌توانستم تحقیق کنم،



معلوم می‌شد.

این که چطور در مدت دو روز و نیم در یک قایق نجات بیست و شش پایی متوجه وجود یک ببر بنگال نشده بودم چیزی بود که بعداً، وقتی نیروی بیشتری داشتم، باید از آن سر در می‌آوردم. باید گفت مسلماً ریچارد پارکر با این شاهکار بزرگترین مسافر قاچاق دنیا در تاریخ دریانوردی بود. او از نوک بینی تا انتهای دم یک سوم طول قایقی را که در آن بود اشغال نموده بود.

شاید فکر کنید در آن وقت تمام امیدم را از دست دادم. همین طور بود. و در نتیجه سرم را بالا گرفتم و حالم بهتر شد. این حالت را همیشه در ورزش می‌بینیم، این طور نیست؟ حریف تنیس با قدرت بازی را شروع می‌کند اما خیلی زود اعتمادش را به بازی خود از دست می‌دهد. قهرمان دوره‌ای بازی را می‌برد. اما در دور نهایی، وقتی حریف دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد، دوباره آرام بی‌پروا و جسور می‌شود. ناگهان مثل شیطان بازی می‌کند و قهرمان برای کسب آخرین امتیازات باید به سختی تلاش کند. در مورد من هم همین طور بود. ظاهراً شاید می‌شد از عهده‌ی یک گفتار بر آمد، اما من چنان آشکارا از ریچارد پارکر ضعیف تر بودم که اصلاً لازم نبود ذهنم به آن مشغول شود. با وجود یک ببر در قایق، عمر من به پایان رسیده بود. حالا که این روشن شده بود چرا نباید برای گلوی خشکم فکری می‌کردم؟

معتقدم آن روز صبح همین مسئله مرا از مرگ نجات داد، این که داشتم واقعا از تشنگی می‌مردم. حالا که این کلمه به سرم راه یافته بود دیگر نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم، انگار این کلمه خودش شور بود و هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم اثرش بدتر می‌شد. شنیده بودم نیاز به هوا شدیدتر از احساس تشنگی برای آب است. من می‌گویم فقط برای چند دقیقه. بعد از چند دقیقه شما می‌میرید و رنج خفگی تمام

می‌شود. در حالی که تشنگی مسئله‌ای کشارتر است. ببینید: مسیح روی صلیب از خفگی مرد، اما تنها از تشنگی شکایت داشت. وقتی تشنگی چنان دشوار است که حتی تجسم انسانی خدا از آن گله می‌کند، فکر کنید روی یک انسان معمولی چه تاثیری دارد. همین کافی بود تا مرا به خشم جنون آمیزی دچار کند. هرگز هیچ عذاب جسمی بالاتر از این طعم نفرت‌انگیز و احساس چسبناک بودن دهان، و این فشار غیر قابل تحمل در ته حلق، این احساس که خونم به مایع غلیظی تبدیل شده و به کندی جریان دارد، نشناخته بودم. واقعا، در مقایسه با این وضع، یک ببر چیزی نبود.

بنابراین تمام فکرهای مربوط به ریچارد پارکر را کنار گذاشتم و بدون ترس به جست‌وجوی آب شیرین پرداختم.

وقتی به یاد آوردم در یک قایق نجات واقعی و آماده شده هستم و چنین قایق نجاتی حتما باید مجهز به ملزومات باشد ترکیه‌ی دو شاخه‌ی آب پیدا کنی در ذهنم محکم فرو رفت و چشمه‌ی آبی فوران کرد. مسئله کاملا منطقی به نظر می‌رسید. کدام ناخدایی ممکن است برای حفظ امنیت خدمه‌اش در انجام کارهایی چنین ابتدایی سهل‌انگاری کند؟ کدام فروشنده‌ی تجهیزات کشتی به فکر نمی‌افتد از راه به ظاهر شرافتمندانه‌ای چون حفظ جان افراد کمی بیشتر پول به جیب نزند؟ مسئله روشن شد. در قایق آب بود. من فقط باید آن را پیدا می‌کردم.

و معنی‌اش این بود که باید حرکت می‌کردم.

تا وسط قایق، تا لبه‌ی تارپولین آمدم. خزیدنی دشوار بود. حس می‌کردم دارم از یک آتشفشان بالا می‌روم و می‌خواستم از لبه‌ی آن به درون دیگ جوشان گدازه‌های نارنجی نگاه کنم. با دقت سرم را جلو بردم. بیشتر از آنچه لازم بود نگاه نکردم. ریچارد پارکر را ندیدم. هر چند، گفتار کاملا دیده می‌شد. در پشت باقی مانده‌ی بدن گورخر بود. داشت به من

نگاه می‌کرد.

دیگر از آن نمی‌ترسیدم. بیشتر از ده یا فاصله نداشت با وجود این دیگر قلبم یک ذره هم نمی‌لرزید. حضور ریچارد پارکر دست کم این فایده را داشت. ترسیدن از این سگ مسخره وقتی ببری در آنجا بود مثل ترسیدن از تراشه‌های چوب بود وقتی درخت‌ها دارند فرو می‌ریزند. خیلی از دست حیوان عصبانی تدم. زیر لب گفتم: "ای موجود زشت و نفرت‌انگیز! تنها دلیل این که نایستادم و آن را با چوب از قایق بیرون نینداختم نداشتن نیروی جسمی بود نه نداشتن شهامت.

کفتار هم برتری مرا حس کرده بود؟ آیا به خودش می‌گفت: "حیوان برتر مراقب من است - بهتر است حرکت نکنم."؟ نمی‌دانم. در هر صورت، حرکت نکرد. در حقیقت، به نحوی سرش را طوری دزدیده بود که انگار می‌خواست از چشم من پنهان شود. اما پنهان شدن فایده‌ای نداشت. خیلی زود به خوراکی بعد از غذایش می‌رسید.

ریچارد پارکر هم دلیل رفتار غریب حیوان بود. حالا معلوم بود چرا کفتار خود را به چنان فضای کوچک و مسخره‌ای در پشت گورخر محدود کرده و چرا برای کشتن آن این قدر منتظر مانده. دلیل رفتارش ترس از حیوان بزرگ‌تر و ترس از دست زدن به غذای حیوان بزرگ‌تر بود. آرامش دشوار و موقت بین اورنج جوس و کفتار، و لحظه‌های راحتی من، بدون تردید به همین دلیل بود: در برابر چنین شکارچی برتری، همه‌ی ما شکار بودیم و شیوه‌های عادی شکارموثر واقع می‌شد. این حضور یک ببر بود که مرا از یک کفتاردر امان نگه داشته بود - مسلماً این یک مثال درسی برای از چاله به چاله افتادن بود.

اما جانور بزرگ مانند یک جانور بزرگ رفتار نمی‌کرد، و کفتار هم به همین دلیل آزادی‌هایی یافته بود. بی‌تفاوتی ریچارد پارکر برای سه روز طولانی به توضیح نیاز داشت. من فقط بعد از دو روز علت را فهمیدم:

داروی آرام بخش و دریاگرفتگی. پدر به طور منظم برای کاسن از عصبیت برخی از حیوانات به آنها آرام بخش می داد. ممکن بود قبل از غرق شدن کشتی به ریچارد پارکر آرام بخش داده باشد؟ آیا یکه خوردنش از درهم شکستن کشتی - صداها، افتادن به دریا، تقلای هولناک ثنا تا قایق نجات - تاثیر داروی آرام بخش را بیشتر کرده بود؟ آیا بعد به دریاگرفتگی دچار شده بود؟ اینها تنها توضیحات قابل قبولی بودند که به ذهن من رسیدند.

دیگر این سؤال برایم جالب نبود. فقط آب برایم جالب بود. ذخیره‌ی قایق نجات را برداشتم.

قایق نجات دقیقا سه پا و نیم عمق، هشت پا عرض و بیست و شش پا طول داشت. این را می‌دانم چون با حروف سیاه روی یکی از پهلوهایش نوشته شده بود. در ضمن نوشته بود که قایق نجات حداکثر برای سی و دو نفر طراحی و آماده شده. قسمت کردنش با آن همه آدم خوشحال کننده نبود؟ به جای آن ما سه نفر بودیم و قایق به شدت پر بود. قایق شکل مناسبی داشت، با انتهای گرد شده که به سختی ممکن بود از هم جدا شود. انتهای قایق به جز تیر انتهایی اضافی، به یک اشاره کوچک سکان ثابتی حرکت می‌کرد، در حالی که دماغه‌ی آن، به استثنای وجود من، نوکی داشت که غمگین‌ترین و کندترین دماغه در تاریخ کشتی سازی بود. بدنه‌ی آلومینیومی قایق به میخ پرچ‌هایی آراسته بود که به رنگ سفید در آمده بودند.

این بیرون قایق نجات بود. داخلش، به استثنای نیمکت‌های کناری و تانک‌های شناور، به اندازه‌ی کافی جادار نبود. نیمکت‌های کناری در تمام طول قایق کشیده شده بودند و در دماغه و انتهای آن به صورت نیمکت‌های انتهایی تقریبا مثلثی شکل در می‌آمدند. نیمکت‌ها به سطح بالایی تانک‌های شناوری بسنه شده بودند. نیمکت‌های کناری یک پا و

نیم عرض و نیمکت‌های انتهایی سه پا عمق داشتند، به این ترتیب فضای باز قایق بیست پا طول و پنج پا عرض داشت. این شرایط قلمرویی به وسعت صد پای مربع برای ریچارد پارکر ایجاد می‌کرد. اندازه‌ی این فضا از عرض تا نیمکت‌ها، بعلاوه‌ی آنکه گورخر آن را شکسته بود، سه پا بود. این نیمکت‌ها دو پا عرض داشتند و نامرتب قرار گرفته بودند. آن‌ها دو پا از کف قایق بالاتر بودند، می‌شد گفت اگر ریچارد پارکر زیر نیمکت بود می‌توانست بازی قبلی‌اش را در بیاورد و سرش را به سقف بکوبد. زیر تارپولین، او دوازده اینچ دیگر جا داشت، یعنی فاصله‌ی بین کناره‌ی قایق که تارپولین را نگه می‌داشت و نیمکت‌ها، که در مجموع سه پا بودند و در این فضا به زحمت می‌توانست بایستد. کف قایق که از قطعه چوب‌های کار شده درست شده بود صاف بود و کناره‌های عمودی تانک‌های شناوری نسبت به آن در زاویه‌ی درستی قرار داشتند. بنابراین قایق به طرز غریبی سرها و پهلوهای گرد داشت اما حجم داخلی‌اش مثلی بود.

ظاهراً نارنجی - رنگ زیبای هندو - رنگ نجات است زیرا تمام داخل قایق و تارپولین و جلیقه‌های نجات و حلقه‌ی نجات و پاروها و بیشتر اشیاء مهم داخل قایق نارنجی بودند. حتی سوت‌های پلاستیکی هم نارنجی بودند.

کلمات *تسیمتسام* و *پاناما* با حروف رومی چشمگیر درشت و سیاه بر هر طرف جلو قایق نوشته شده بودند.

تارپولین از کرباس خشن نخی درست شده بود که بعد از مدتی پوست را می‌آزرد. تا وسط نیمکت متقاطع نیم باز بود. به همین دلیل یک نیمکت متقاطع، در کنار ریچارد پارکر، زیر تارپولین پنهان بود؛ نیمکت متقاطع وسطی درست زیر لبه‌ی تارپولین، در فضای باز، قرار داشت؛ و سومین نیمکت متقاطع در زیر بدن گورخر مرده شکسته بود.

شش گیره‌ی پارو بود، فرو رفتگی‌هایی به شکل حرف L روی لبه‌ی قایق برای این که هر پارو در آن‌ها قرار بگیرد، و پنج پارو هم بود چون یکی را موقع تلاش برای دور راندن ریچارد پارکر از دست داده بودم. سه پارو روی یک نیمکت کناری قرار داشت، یکی هم روی نیمکت دیگر بود و یکی هم به دماغه‌ی نجات من تبدیل شده بود. شک داشتم این پاروها برای پیش راندن قایق به کار بیایند. این قایق نجات وسیله‌ی مسابقه نبود. وسیله‌ای سنگین و مستحکم برای بی‌حرکت شناور ماندن بود، نه برای دریانوردی، هرچند فکر می‌کنم اگر برای پارو زدن سی و دو نفر بودیم می‌توانستیم مقداری پیش برویم.

تمام این جزئیات - و خیلی چیزهای دیگر - را فوراً نفهمیدم. با گذشت زمان و بر اثر نیاز متوجه آن‌ها شدم. در هولناک‌ترین تنگناهای کشنده، رو در روی آینده‌ای بشوم بود که بعضی از چیزهای کوچک، برخی جزئیات، برایم تغییر شکل دادند و توانستند آن‌ها را با درک تازه‌ای مشاهده کنم. دیگر آن شیئی کوچک قبلی نبود، بلکه مهم‌ترین چیز دنیا بود، چیزی که ممکن بود زندگی مرا نجات دهد. این وضع چندین بار تکرار شد. واقعا درست است که احتیاج مادر اختراع است، چقدر درست است.

اما اولین بار که درست به قایق نجات نگاه کردم جزئیاتی را که می‌خواستم ندیدم. سطح عقب قایق و نیمکت‌های کناری یکسره و بدون شکستگی بود، کناره‌های تانک‌های شناور هم همین‌طور. کف قایق صاف به بدنه وصل می‌شد، در زیر آن نمی‌توانست مخزنی وجود داشته باشد. مسلم این بود که: هیچ جا قفسه یا جعبه یا هر نوع صندوق دیگری قرار نداشت. فقط سطوح صیقلی و هموار نارنجی دیده می‌شد.

اعتماد من به ناخداها و فروشندگان تجهیزات کشتی متزلزل شد. امیدم به نجات از رمق افتاد. تشنگی‌ام باقی ماند.

اگر تجهیزات در دماغه‌ی قایق، زیر تارپولین قرار داشتند چگونه؟ برگشتم و به عقب خزیدم. حس می‌کردم مارمولکی به شدت تشنه‌ام. روی تارپولین خم شدم. کاملاً سفت و محکم بود. اگر آن را باز می‌کردم، شاید می‌توانستم به توشه‌ای که زیر آن گذاشته شده بود دست پیدا کنم. اما این کار به معنی گشودن راهی به کنام ریچارد پارکر بود.

جای سؤال نبود. تشنگی مرا پیش می‌راند. پارو را از زیر تارپولین تکان دادم. حلقه‌ی نجات را به کمر انداختم. پارو را به طرف دماغه بردم. به طرف لبه‌ی قایق خم شدم و با شست‌هایم از زیر طناب یکی از



گیره‌هایی که تارپولین را پایین نگه داشته بود، فشار دادم. کار سختی بود. اما بعد از باز کردن اولین گیره در مورد دومی و سومی کار ساده‌تر بود. همین کار را در طرف دیگر انتهای قایق هم کردم. تارپولین زیر آرنج‌هایم شل شد. من صاف روی آن دراز کشیده بودم و پاهایم به طرف انتهای قایق بود.

کمی آن را باز کردم. فوراً پاداش کارم را گرفتم. دماغه‌ی قایق مثل انتهای آن بود، یک نیمکت انتهایی داشت. و روی آن، درست چند اینچ پایین‌تر از چوب وسط قایق، بسته‌ای مثل الماس می‌درخشید. طرحی مثل سرپوش داشت. قلبم شروع کرد به طپیدن. تارپولین را بیشتر باز کردم. به پایین نگاهی انداختم. درپوش سه پا عرض و دو پا عمق داشت و به مثلثی با زاویه‌های منحنی شبیه بود. در آن لحظه توده‌ای نارنجی رنگ دیدم. با تکانی سرم را عقب کشیدم. اما توده‌ی نارنجی حرکت نمی‌کرد و درست به نظر نمی‌رسید. دوباره نگاه کردم. این ببر نبود. جلیقه‌ی نجات بود. آن‌جا، در عقب کنام ریچارد پارکر، تعدادی جلیقه‌ی نجات بود.

لرزه‌ای بر اندامم افتاد. در میان جلیقه‌های نجات، تقریباً انگار از میان مقداری برگ، اولین بار ریچارد پارکر را روشن و آشکار دیدم. آنچه می‌توانستم ببینم گرده‌های کفل و قسمتی از پشتش بود. زرد مایل به قهوه‌ای با نورهایی سیاه و واقعا عظیم. او رو به انتهای قایق داشت و صاف روی شکمش خوابیده بود. به جز حرکت‌های ناشی از تنفس در پهلوهایش، بی‌حرکت بود. من که باورم نمی‌شد این قدر نزدیک باشد چشم‌هایم را باز و بسته کردم. او درست همان‌جا بود، دو پا زیر من. اگر خودم را می‌کشیدم می‌توانستم باسنش را نیشگون بگیرم. و بین ما فقط یک تارپولین نازک بود که به سادگی کنار زده می‌شد.

“خدایا مرا حفظ کن!” هیچ التماسی هرگز از این پرشورتر و در عین

حال ملایم‌تر بر زبان نیامده بود. کاملاً بی‌حرکت دراز کشیدم. باید آب به دست می‌آوردم. دستم را پایین بردم و به آرامی بسته را باز کردم. درپوش را کشیدم. درپوش باز شد و زیر آن صندوقی بود. تازه از جزئیات خیال‌هایم در مورد وسایل نجات حرف زدم. اینجا یکی از آن‌ها بود: درپوش یک اینچ یا بیشتر به لبه‌ی نیمکت دماغه وصل بود - یعنی درپوش بعد از باز شدن به مانعی تبدیل شد که فضای دوازده اینچی بین تارپولین و نیمکت را که ریچارد پارکر می‌توانست با کنار زدن جلیقه‌های نجات از آن به من دست یابد را مسدود می‌کرد. روی نوک قایق رفتم، رو به قایق، یک پا روی لبه‌ی صندوق باز، پای دیگر روی سرپوش، قرار گرفتم. چنین کار پر زحمتی هم برایم هشدار دهنده بود و هم ممکن بود موجب شود با حلقه‌ی نجات از پشت توی آب بیفتم. اگر او از ته قایق از تارپولین بالا می‌رفت و از طرف دیگر می‌آمد در بهترین موقعیت قرار داشتم تا او را زود ببینم و خودم را توی آب بیندازم. به اطراف قایق نجات نگاه کردم. کوسه‌ای نمی‌دیدم.

از بین پاهایم به پایین نگاه کردم. فکر کردم از شدت خوشحالی بیهوش خواهم شد. توی صندوق باز چیزهای تازه‌ی درخشان برق می‌زدند. لذت خوراکی‌های ساخت کارخانه‌ها، ابزارهای ساخت انسان، چیزهای خلق شده! لحظه‌ی آشکار شدن اشیاء به شدت شادی‌آور بود - ترکیب جسورانه‌ای از امید، حیرت، ناباوری، هیجان، قدرشناسی که همه یک‌جا گرد آمده بودند - چیزی که در زندگی‌ام به تمام کریسمس‌ها، تولدها، عروسی‌ها، جشن دیوالی یا سایر موقعیت‌های هدیه گرفتن برتری داشت. در واقع از شدت خوشحالی منگ شده بودم.

فورا با نگاه دنبال آنچه در جست‌وجویش بودم گشتم. بسته بندی آب بطری، قوطی فلزی و یا کارتون همیشه قابل تشخیص است. توی قایق نجات، شراب زندگی در قوطی‌های طلایی روشن ارائه می‌شد که به خوبی

در دست جا می گرفتند. روی برجیب با حروف سیاه نوشته شده بود آب آشامیدنی. کارخانه‌ی غذایی اچ پی. این‌ها عمده فروش شراب بودند. محتوای آن ۵۰۰ میل بود. بسته‌های این قوطی‌ها بیشتر از آن بود که با یک نگاه قابل شمارش باشد.

دست لرزانم را دراز کردم و یکی را برداشتم. سرد و سنگین بود. تکانش دادم. حباب هوای درون آن به طرزی خفه پلاپ پلاپ صدا داد. من داشتم از تشنگی جهنمی‌ام نجات پیدا می کردم. با این فکر ضربان قلبم شدت یافت. فقط باید قوطی را باز می کردم.

مکت کردم. چطور باید این کار را می کردم؟

من یک قوطی داشتم - اما آیا یک قوطی بازکن هم داشتم؟ توی صندوق نگاه کردم. آن تو چیزهای زیادی بود. بین آن‌ها گشتم. داشتم صبرم را از دست می دادم. انتظار دردناک به لحظه‌ی حاصل دادنش رسیده بود. من باید همین حالا می نوشیدم - یا می مردم. نمی توانستم ابزار مورد نظرم را پیدا کنم. اما برای نگرانی‌های بی فایده وقت نبود. به عمل نیاز داشتم. می توانستم آن را با ناخن‌هایم باز کنم؟ سعی کردم. نتوانستم. با دندان‌هایم؟ به امتحان کردنش نمی‌ارزید. به لبه‌ی قایق نگاه کردم. به گیره‌های تارپولین، کوتاه، کند، محکم. روی نیمکت زانو زدم و به جلو خم شدم. در حالی که قوطی را با هر دو دست گرفته بودم آن را محکم به گیره کوبیدم. گودی خوبی ایجاد شد. کارم را تکرار کردم. یک گودی دیگر کنار اولی. با گود گردن محلی که قبلاً گود شده بود نتوانستم موفق شوم. قطره‌ی مروارید گون آب پدیدار شد. آن را لیسیدم. قوطی را برگرداندم و برای ایجاد سوراخ تازه‌ای سمت دیگرش را به گیره کوبیدم. مثل شیطان کار می کردم. سوراخ بزرگتری ایجاد کردم. روی لبه‌ی قایق نشستم. قوطی را تا صورتم بالا آوردم. دهانم را باز کردم. قوطی را خالی کردم.

شاید احساسم قابل تصور باشد، اما به سختی می‌توان آن را شرح داد. با صدای ضربه‌های شر شر فروریختن در گلوی حریصم آب خوشمزه، زیبا و بلورین در وجودم جریان یافت. این مایع حیات بود. آن جام طلایی را تا آخرین قطره نوشیدم و برای از دست ندادن قطره‌های باقی مانده سوراخ آن را مکیدم. گفتم: "آههههههه!"، قوطی را از قایق بیرون انداختم و یکی دیگر را برداشتم. این یکی را هم با همان شیوه‌ی اولی باز کردم و محتویاتش به سرعت ناپدید شد. این هم می‌توانست آن بیرون شناور شود، و بعدی را باز کردم. این یکی هم خیلی زود سر از اقیانوس در آورد. قوطی دیگری باز شد. من قبل از این که دست از این کار بکشم، چهار قوطی یعنی دو لیتر از آن شهد عالی را نوشیدم. شاید فکر کنید بعد از آن تشنگی طولانی نوشیدن این همه آب وضع جسمی‌ام را مختل کرد. مزخرف است! هرگز در زندگی‌ام حالم بهتر از آن نبوده. چرا، حس می‌کردم ابرویم، پیشانی‌ام از عرق تازه، پاک و سرحال آورنده مرطوب است. در وجودم همه چیز حتی منفذهای پوستم شادی‌اش را نشان می‌داد.

به سرعت احساس بهبود کردم. دهانم مرطوب و نرم شد. پشت گلویم را فراموش کردم. پوستم آرام گرفت. مفاصل‌هایم راحت‌تر حرکت می‌کردند. قلبم مثل طبل شادی طپید و چون اتومبیل‌هایی که بوق‌زنان از یک جشن عروسی در شهر به راه می‌افتند خون در رگ‌هایم جریان یافت. عضلاتم دوباره نیرو و قدرت یافتند. ذهنم روشن‌تر شد. واقعا از مرگ به زندگی برگشته بودم. این باشکوه بود، باشکوه بود. باید به شما بگویم مست شدن با الکل خفت بار اما مستی آب شکوهمند و به وجد آورنده است. چندین دقیقه در سعادت و سرشاری حمام آفتاب گرفتم.

گرسنگی شدید خود را نشان داد. شکمم را لمس کردم. حفره‌ای

سخت و خالی بود. حالا غذا خوشایند بود. یک ماسالا دوسی<sup>۱</sup> با چاتنی نارگیل - هامممم! حتی بهتر از آن: اوثاپام<sup>۲</sup>! هامممم! آه! دست‌هایم را روی دهانم گذاشتم - ایدلی<sup>۳</sup>! فقط فکر کردن به این کلمه باعث شد پشت آرواره‌هایم احساس درد کنم و سیلی از بزاق در دهانم جای شود. دست راستم منقبض شد. در خیالم دستم دراز شده بود. نزدیک بود گلوله‌های مسطح و نیمه پخته‌ی برنج را دهانم بگذارد. انگشتانم را در ماده‌ی داغ که بخار از آن بلند می‌شد فرو برد... گلوله‌ای غرق در سس درست کرد... آن را به طرف دهانم آورد... آن را جویدم... آه، به طرز دردناکی عالی بود!

توی صندوق دنبال غذا گشتم. کارتونهایی از سهمیه‌ی اضطراری سیون اوثن استاندارد، از راه‌های دور، از برگن سوئد، پیدا کردم. صبحانه‌ای که باید جای نه وعده غذای خورده نشده را پر می‌کرد، جدا از ناهار غیرمعمولی که مادر با خود آورده بود، به بسته‌ای نیم کیلویی، سنگین و سخت و محکم بسته شده در پلاستیک نقره‌ای ختم می‌شد که روی آن از دستوراتی به دوازده زبان پوشیده شده بود. به انگلیسی نوشته شده بود این جیره شامل هجده بیسکوئیت نیرودهنده‌ی تهیه شده از گندم، چربی حیوانی و گلوکز است و در مدت بیست و چهار ساعت نباید بیش از شش عدد از آن خورده شود. چربی حیوانی جای تأسف داشت اما در آن شرایط استثنایی بخش گیاه‌خوار من به سادگی بینیش را گرفت و آن را تحمل کرد.

در بالای بسته نوشته شده بود برای باز کردن اینجا را پاره کنید و پیکان سیاهی لبه‌ی پلاستیک را نشان می‌داد. انگشتانم لبه‌ی بسته را

---

۲. غذایی شبیه پن کیک.

۱. غذایی شبیه پن کیک بسیار نازک.

۳. کیک برنج.

باز کردند. نه بسته‌ی پیچیده در کاغذ مومی بیرون افتادند. یکی را باز کردم. خودش دو قسمت شد. دو بیسکوئیت تقریباً مربع شکل، کمرنگ و خوشبو. یکی را گاز زدم. خدایا، چه کسی فکرش را کرده بود؟ من هرگز حدس نمی‌زدم. این راز از من پوشیده مانده بود: نیروی‌ها بهترین دست یخت دنیا را داشتند! این بیسکوئیت‌ها به نحو حیرت‌انگیزی خوب بودند. آن‌ها مطبوع، ظریف، خوشمزه و نه زیادی شیرین و نه زیادی شور بودند. با صدای خوشایندی در زیر دندان خرد می‌شدند. با بزاق دهان ترکیب شده و خمیر زبری درست می‌کردند که برای زبان و دهان مسحور کننده بود. و وقتی آن را قورت دادم معده‌ام فقط یک حرف برای گفتن داشت: خدا را شکر!

تمام بسته در عرض چند دقیقه ناپدید شد و کاغذهای لفاف با وزش باد به پرواز در آمدند و دور شدند. خیالم گرفت کارتون دیگری را باز کنم اما بیشتر فکر کردم. کمی تمرین خودداری ضرری نداشت. در واقع، با نیم کیلو ذخیره‌ی اضطراری در شکم کاملاً احساس سنگینی می‌کردم. فکر کردم باید دقیقاً بفهمم در این صندوق گنج که در برابرم است چه چیزهایی قرار دارد. پاهایم را به طرف صندوق خم کردم و در حالی که پشتم به دماغه‌ی قایق بود روی لبه‌ی آن نشستم. کارتون‌های سیون اوشن را شمردم. یکی را خورده بودم؛ سی و یک کارتون دیگر باقی بود. بر اساس دستورات هر کارتون ۵۰۰ گرمی باید یک نجات یافته را سه روز حفظ می‌کرد. یعنی من برای  $31 \times 3 = 93$  روز ذخیره‌ی غذایی داشتم! در عین حال دستورات پیشنهاد می‌کرد نجات یافتگان در هر بیست و چهار ساعت نیم لیتر آب بنوشند. قوطی‌های آب را شمردم. ۱۲۴ تا بودند. هر یکی نیم لیتر آب داشتند. بنابراین من برای ۱۲۴ روز ذخیره‌ی آب داشتم. هرگز محاسبه‌ای این قدر ساده چنین لبخندی به لب‌هایم نیاورده بود.

دیگر چه داشتیم؟ دست‌هایم را مشتاقانه توی صندوق بردم و محتویات عالی آن را یکی بعد از دیگری بیرون آوردم. هر کدام، هر چه که بود، به من آرامش می‌بخشید. چنان به همراهی و آرامش نیاز داشتم که توجه‌ای که برای ساخت هر کدام از این محصولات تولید انبوه معطوف شده بود درست مثل این بود که به خودم توجه شده است. مدام زیر لب زمزمه می‌کردم: "متشکرم! متشکرم!"

بعد از یک تحقیق دقیق فهرست کاملی تهیه کردم.

- ✓ ۱۹۲ قرص ضد دریا گرفتگی.
- ✓ ۱۲۴ قوطی آب تازه، هر کدام محتوی ۵۰۰ میلی لیتر. در مجموع ۶۲ لیتر.
- ✓ ۳۲ پاکت پلاستیکی تهوع.
- ✓ ۳۱ کارتون ذخیره‌ی اضطراری، هر کدام ۵۰۰ گرم، در مجموع ۱۵.۵ کیلو.
- ✓ ۱۶ پتوی پشمی
- ✓ ۱۲ دستگاه آب شیرین کن خورشیدی.
- ✓ ۱۰ عدد یا در همین حدود جلیقه‌ی نجات، سوت‌های کوتاه بند دار.
- ✓ ۶ سرنگ آمپول مرفین
- ✓ ۶ منور
- ✓ ۵ پاروی سبک
- ✓ ۳ قوطی بازکن



- ✓ ۳ جام شیشه‌ای برای نوشیدن
- ✓ ۲ منور نارنجی شناور
- ✓ ۲ سطل پلاستیکی نارنجی متوسط
- ✓ ۲ سطل کوچک پلاستیکی نارنجی سبک
- ✓ ۲ ظرف چند منظوره‌ی پلاستیکی با درپوش مقاوم در برابر هوا
- ✓ ۲ اسفنج زرد مستطیل
- ✓ ۲ طناب شناور از الیاف مصنوعی، هر کدام به طول پنجاه متر
- ✓ ۲ طناب غیر شناور با طول نامعلوم اما دست کم به طول ۳۰ متر
- ✓ ۲ مجموعه ابزار ماهیگیری با قلاب، طناب و وزنه‌ی ریسمان
- ✓ ۲ نیزه‌ی ماهیگیری با قلاب‌های خاردار
- ✓ ۲ لنگر
- ✓ ۲ تبر کوچک
- ✓ ۲ باران گیر
- ✓ ۲ خودکار با جوهر سیاه
- ✓ ۱ تور بارگیری نایلونی
- ✓ ۱ حلقه‌ی نجات محکم به قطر داخلی ۴۰ سانتی متر و قطر بیرونی ۸۰ سانتی متر، و یک طناب اتصال
- ✓ ۱ چاقوی شکار بزرگ با دسته‌ی محکم، انتهای تیز و یک لبه تیغه‌ی تیز و لبه‌ی دیگر دندانه‌ی اره مانند؛ که با یک طناب دراز به حلقه‌ای درون صندوق وصل است.
- ✓ ۱ جعبه‌ی خیاطی با سوزن‌های صاف و خمیده و نخ محکم سفید.
- ✓ ۱ بسته ابزار کمک‌های اولیه در یک جعبه پلاستیکی ضد آب
- ✓ ۱ یک آینه‌ی علامت دهنده
- ✓ ۱ بسته سیگار چینی فیلتر دار

- ✓ ۱ بسته‌ی بزرگ شکلات تیره
- ✓ ۱ جزوه‌ی نجات
- ✓ ۱ قطب نما
- ✓ ۱ دفترچه با ۹۸ صفحه‌ی خط دار
- ✓ ۱ پسر با یک دست لباس سبک و یک لنگه کفش گم شده
- ✓ ۱ گفتار خالدار
- ✓ ۱ بیر بنگال
- ✓ ۱ قایق نجات
- ✓ ۱ اقیانوس
- ✓ ۱ خدا

من یک چهارم بسته‌ی بزرگ شکلات را خوردم. یکی از باران گیرها را امتحان کردم. ابزاری شبیه چتری وارونه با راه آبی بزرگ و یک کیسه بود که به لوله‌ی پلاستیکی وصل شده بود. دست‌هایم را روی کمر بند نجات دور کمرم در هم گره کردم، سرم را پایین آوردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

تمام صبح را خوابیدم. با نگرانی بیدار شدم. موج غذا، آب و بقیه‌ی آنها درون بدن ضعیفم سیلاب وار جریان یافته و به من زندگی تازه‌ای بخشیده بود اما در عین حال به من نیرو داده بود متوجه شوم در چه موقعیت ناامید کننده‌ای قرار دارم. با واقعیت وجود ریچارد پارکر بیدار شدم. توی قایق نجات یک ببر بود. باورکردنش برایم دشوار بود اما می‌دانستم باید این را بپذیرم. و باید زندگی‌ام را حفظ می‌کردم.

فکر کردم از قایق بیرون بپریم و شناکنان دور شوم، اما بدنم حاضر به حرکت نبود. صدها یا شاید بیش از هزار مایل از خشکی فاصله داشتم. حتی با حلقه‌ی نجات هم نمی‌توانستم چنین فاصله‌ای را شنا کنم. چه باید می‌خوردیم؟ چه باید می‌نوشتیم؟ چطور باید کوسه‌ها را دور نگه می‌داشتیم؟ چطور باید گرم می‌شدم؟ از کجا می‌فهمیدم باید به کدام طرف بروم؟ در این مورد کمترین تردیدی وجود نداشت: ترک کردن قایق نجات به معنی مرگ حتمی بود. اما ماندن بر روی قایق چطور؟ ببر مانند هر گربه‌سان دیگری بدون سرو صدا به سراغم می‌آمد. قبل از آنکه متوجه وجودش شوم پشت گردن یا گلویم را می‌گرفت و با دندان‌های نیش حیوان سوراخ می‌شدم. نمی‌توانستم حرف بزنم. زندگی بدون آخرین

سخنرانی وجودم را ترک می‌کرد. یا با ضربه‌ای به وسیله‌ی پنجه‌های بزرگش گردنم را می‌شکست و مرا می‌کشت.

با لب‌هایی لرزان هق‌هق‌کنان گفتم: "من دارم می‌میرم."

در پیش بودن مرگ به اندازه‌ی کافی ترسناک است اما بدتر از آن مرگ احتمالی است که دیرتر و با گذشت زمان می‌رسد، زمانی که طی آن تمام شادی‌هایی که داشته‌اید و تمام شادی‌هایی که می‌توانستید داشته باشید بر شما آشکار می‌شود. تمام آنچه را دارید از دست می‌دهید کاملاً به وضوح می‌بینید. این منظره چنان اندوه‌آزاردنده‌ای به همراه دارد که هرگز با تصادف کردن شما با اتومبیل یا غرق شدن‌تان در آب قابل مقایسه نیست. این احساس واقعاً غیر قابل تحمل است. کلمات پدر، مادر، راوی، هند، وینی پگ با تلخی سوزاننده‌ای به من هجوم آوردند.

روحیه‌ام را باخته بودم. روحیه‌ام را می‌باختم - اگر صدایی را در دلم نمی‌شنیدم. صدا گفت: "من نمی‌میرم. این را نمی‌پذیرم. این کابوس را پشت سر می‌گذارم. بر مشکلات، هر قدر هم بزرگ باشند، چیره می‌شوم. تاکنون به طرز معجزه‌آسایی نجات یافته‌ام. حالا معجزه را به امری مدام تبدیل می‌کنم. هر روز شگفتی‌ها روی خواهند داد. من تمام کارهای دشوار لازم را انجام خواهم داد. بله، تا زمانی که خدا با من است، من نمی‌میرم. آمین."

صورت‌م حالتی عبوس و مصمم به خود گرفت. این کلمات را با فروتنی تمام بر زبان آوردم اما بعد متوجه شدم در آن لحظه میل وحشیانه‌ای به زیستن داشتم. با تجربه‌ی من این نکته‌ی آشکاری نبود. بعضی از ما فقط با یک آه تسلیم می‌شویم. بعضی دیگر کمی مبارزه می‌کنیم، بعد امیدمان را از دست می‌دهیم. اما کسانی هم هستند - و من هم یکی از آنها هستم - که هرگز تسلیم نمی‌شوند. ما مبارزه

می‌کنیم و مبارزه می‌کنیم. ما بدون توجه به هزینه‌ی نبرد، آنچه از دست می‌دهیم و غیرمحمتمل بودن پیروزی، مبارزه می‌کنیم. ما تا آخر می‌جنگیم. این مسئله به خاطر شهادت نیست. این مقاومتی ذاتی و عدم توانایی تسلیم شدن است. شاید چیزی جز اشتیاق احمقانه به زندگی نباشد.

ریچارد پارکر که انگار منتظر بود تا من به رقیبی در خور تبدیل شوم، در همان لحظه شروع کرد به غریدن. سینه‌ام از ترس سنگین شد. خس خس کنان گفتم: "زود باش، رفیق، زود باش." باید برای زنده ماندنم برنامه ریزی می‌کردم. یک ثانیه هم نباید از دست می‌رفت. بدون تاخیر به سرپناه نیاز داشتم. به فکر دماغه‌ی قایق افتادم که با یک پارو درست کرده بودم. اما حالا در نوک قایق تارپولین باز شده بود، چیزی نمی‌توانست پارو را سر جایش نگه دارد. و هیچ دلیلی نداشتم که آویخته شدن از انتهای یک پارو مرا از دست ریچارد پارکر در امان نگه می‌دارد. او ممکن بود به سادگی دست دراز کند و مرا بگیرد. باید چیز دیگری پیدا می‌کردم. ذهنم به سرعت شروع به کار کرد.

یک کلک درست کردم. اگر یادتان باشد پاروها شناور بودند. و یک جلیقه‌ی نجات و یک حلقه‌ی نجات محکم هم داشتم.

در حالی که نفسم را حبس کرده بودم در صندوق را بستم و زیر تارپولین به سراغ پاروهای اضافی روی نیمکت‌های کناری رفتم. ریچارد پارکر متوجه شد. از میان جلیقه‌های نجات او را می‌دیدم. وقتی هر پارو را می‌کشیدم - می‌توانید حدس بزنید با چه دقتی - او در واکنش تکانی می‌خورد. اما برنگشت. سه پارو را برداشتم. چهارمی صلیب وار روی تارپولین قرار گرفته بود. درپوش صندوق را باز کردم تا فضای رو به کنام ریچارد پارکر را ببندم.

چهار پاروی شناور داشتم. آن‌ها را در اطراف حلقه‌ی نجات روی

تاریولین گذاشتم. حالا حلقه‌ی نجات در وسط مربعی از پاروها قرار گرفته بود. کلک من شبیه بازی ایکس او بود که برای انجام اولین حرکت یک O وسط آن قرار داشت.

حالا نوبت به بخش خطرناک کار می‌رسید. به جلیقه‌های نجات احتیاج داشتم. غرولندهای ریچارد پارکر حالا به خرناس‌های عمیقی تبدیل شده بود که هوا را می‌لرزاند. گفتار با ناله‌ای موج و تیز واکنش نشان می‌داد و نشانه‌ی این بود که وضع خراب خواهد شد.

من راه دیگری نداشتم. باید کار را شروع می‌کردم. دوباره سرپوش را پایین آوردم. جلیقه‌های نجات در دسترس قرار داشتند. بعضی از آن‌ها درست کنار ریچارد پارکر بودند. گفتار شروع کرد به جیغ کشیدن.

به طرف نزدیک‌ترین جلیقه‌ی نجات دست دراز کردم. دستم چنان می‌لرزید که به زحمت توانستم آن را بگیرم. جلیقه را بیرون کشیدم. به نظر نمی‌آمد ریچارد پارکر متوجه شده باشد. یکی دیگر را بیرون کشیدم. و بعد یکی دیگر را. حس می‌کردم دارم از ترس بیهوش می‌شوم. خیلی به زحمت نفس می‌کشیدم. به خودم گفتم در صورت لزوم می‌توانم خودم را با این جلیقه‌های نجات از قایق بیرون بیندازم. آخری را بیرون کشیدم. چهار جلیقه‌ی نجات داشتم.

پاروها را یکی بعد از دیگری کشیدم و آن‌ها را در سوراخ‌های جای دست جلیقه‌های نجات فرو کردم - از یکی تو می‌بردم و از دیگری بیرون می‌آوردم - به این ترتیب جلیقه‌های نجات در چهار طرف کلک محکم شدند. هر یک را بستم.

یکی از طناب‌های شناور را در صندوق پیدا کردم. با چاقو چهار تکه بریدم. چهار پارو را در جاهایی که به هم می‌رسیدند با طناب بستم. این یک آموزش عملی گره زدن بود! در هر گوشه ده گره زدم و هنوز نگران از هم جدا شدن پاروها بودم. با تب و تاب کار می‌کردم و در تمام مدت

بر حماقتم لعنت می‌فرستادم. یک ببر توی قایق بود و من برای حفظ جانم سه روز و سه شب صبر کرده بودم!

از طناب شناور سه تکه دیگر هم بریدم و حلقه‌ی نجات را به چهار طرف مربع بستم. طناب حلقه‌ی نجات را از میان جلیقه‌های نجات و از دور پاروها و از وسط حلقه‌ی نجات - دور تا دور کلک - عبور دادم تا مانع دیگری در برابر از هم پاشیدن کلک باشد.

حالا گفتار تا بالاترین حد ممکن جیغ می‌کشید.

یک کار مانده بود. تمنا کردم: "خدایا، به من فرصت بده." بقیه‌ی طناب شناور را گرفتم. در بدنه‌ی قایق نزدیک نوک دماغه‌ی آن سوراخی وجود داشت. طناب شناور را از آن گذارندم و بستم. برای در امان بودن فقط باید سر دیگر طناب را به کلک می‌بستم.

گفتار ساکت شد. قلبم از کار ایستاد و بعد با سرعتی سه برابر شروع به طپیدن کرد. برگشتم.

"مسیح، مریم، محمد و ویشنوا!"

صحنه‌ای را دیدم که برای بقیه‌ی عمر در خاطر من ماند. ریچارد پارکر بلند شده و بیرون آمده بود. پانزده پا بیشتر با من فاصله نداشت. چقدر بزرگ بود! پایان کار گفتار و من رسیده بود. مبهوت آنچه در برابر چشم‌هایم انجام می‌گرفت، فلج شده سر جایم ایستادم. تجربه‌ی کوتاه‌م در مورد حیوانات وحشی آزاد در قایق‌های نجات موجب شده بود در لحظه‌ی خونریزی منتظر اعتراض و سر و صدای زیاد باشم. اما عملاً همه چیز در سکوت اتفاق افتاد. گفتار بدون زوزه کشیدن و ناله کردن مرد و ریچارد پارکر بدون هیچ صدایی کشت. حیوان گوشتخوار به رنگ شعله‌های آتش از زیر تارپولین بیرون آمد و به طرف گفتار رفت. گفتار، پشت جنازه‌ی گورخر، به نیمکت عقب قایق تکیه داده و مبهوت مانده بود. مبارزه نکرد. به جای آن روی زمین جمع شد و یکی از پنجه‌های

جلوبی‌اش را بیهوده به نشانه‌ی دفاع بالا آورد. در صورتش ترس دیده می‌شد. پنجه‌ی عظیمی روی شانه‌هایش فرود آمد. آرواره‌های ریچارد پارکر در یک طرف گردن کفتار بسته شد. چشم‌های یراقش گشوده تر شدند. موقع درهم شکستن نای و ستون فقرات صدای خرد شدن اعضای درونی بدن شنیده شد. کفتار تکان خورد. چشم‌هایش بی‌فروغ شدند. تمام شده بود.

ریچارد پارکر رهایش کرد و غرید. اما به نظر می‌رسید این غرشی آرام؛ شخصی و از سر بی‌میلی است. او داشت نفس نفس می‌زد، زبانش از دهانش بیرون آمده بود. بدن خرد شده‌ی کفتار را لیسید. برش را تکان داد. کفتار مرده را بو کشید. برش را بالا گرفت و هوا را بوید. پنجه‌های جلوی‌اش را روی نیمکت عقب قایق گذاشت و خودش را بالا کشید. پاهایش از هم باز بودند. معلوم بود چرخش‌های قایق را، هر چند ملایم باشد، دوست ندارد. از روی لبه‌ی قایق به دریای گسترده نگاه کرد. خرناسی کوتاه و ترسناک کشید. دوباره هوا را بو کرد. آهسته برش را برگرداند. برگرداند - برگرداند - کاملاً برگرداند - تا آنکه یک راست به من نگاه کرد.

دل‌م می‌خواست می‌توانستم بگویم بعد چه اتفاقی افتاد، نه آن چه که دیدم، که می‌توانم آن را شرح بدهم، بلکه آن طور که حس کردم. من ریچارد پارکر را از زاویه‌ای می‌دیدم که بیشترین تاثیر را داشت: از پشت، نیمه ایستاده، با سر برگشته. در حالتش نوعی رُست گرفتن احساس می‌شد، انگار مخصوصاً این وضع را به خود گرفته بود تا نیرو و توانش را نمایش دهد. آن هم چه نیرویی و چه توانی. حضورش مغلوب کننده بود اما در عین حال به همان اندازه هم اندامی انعطاف پذیر و باشکوه داشت. به طرز اعجاب آوری عضلانی بود، با وجود این گرده‌هایش لاغر بود و پوست درخشانش از بدنش آویخته بود. بدنش،



زرد قهوه‌ای روشنی که به نارنجی می‌زد با رگه‌هایی از خط‌های عمود سیاه، بی‌اندازه زیبا بود و از دید یک خیاط با سینه و سطح پایینی کاملاً سفید و حلقه‌های سیاه دم‌درازش هماهنگی داشت. سرش بزرگ و گرد بود و خط ریشی ترسناک، یک ریش بزی آراسته و یکی از بهترین سبیل‌های دنیای گربه‌سانان، کلفت، بلند و سفید را نمایش می‌داد. قسمت بالای سر کوچک بود و گوش‌های مشخص او مثل طاقی کامل شکل گرفته بودند. چهره‌اش که رنگ هویج بود بر آمدگی بینی پهنی داشت با یک بینی صورتی که نشان دهنده‌ی قوه‌ی شامه‌ی تیزی بود. خطوط موج سیاهی که دایره وار چهره‌اش را در بر گرفته بودند حالت زیرکانه‌ای داشتند چون توجه را بیش از خود به آن بخش از چهره معطوف می‌کردند که در آن دیده نمی‌شدند، به پل بینی که قرمز کم رنگ و درخشان آن تقریباً برق می‌زد. لکه‌های سفید بالای چشم‌ها، روی گونه‌ها و اطراف دهان مثل رنگ‌های پایان چهره پردازی یک رقص کاتاکالی بود. حاصل کار چهره‌ای شبیه به بال‌های پروانه بود که به طرز محوی حالتی قدیمی و چینی داشت، اما وقتی چشم‌های کهربایی ریچارد پارکر به چشم من افتاد، نگاه خیره‌اش نه بی‌خیال و دوستانه بلکه عصبی، سرد و مصمم بود و از خودداری در آستانه‌ی انفجاری خشم آلود خبر می‌داد. گوش‌هایش منقبض شدند و بعد به اطراف چرخیدند. یکی از لب‌هایش بلند شد و افتاد. دندان‌های نیش زردش با آنکه کمی دیده می‌شدند به اندازه‌ی بلندترین انگشت من بودند.

هر موی بدنم از شدت ترس راست ایستاده بود.

در آن موقع بود که موش صحرائی دیده شد. یک موش صحرائی قهوه‌ای و استخوانی، عصبی و نفس‌بریده ناگهان روی نیمکت کناری ظاهر شد. ریچارد پارکر هم به اندازه‌ی من متعجب به نظرمی رسید. موش روی تارپولین پرید و به طرف من دوید. با دیدن این صحنه، یکه

خورده و حیرت‌زده، پایم در رفت و عملاً توی صندوق افتادم. در برابر چشم‌های ناباور من حیوان جونده از روی قسمت‌های مختلف کلک جست زد، روی من پرید و تا نوک سرم بالا رفت، و در آنجا حس کردم به خاطر حفظ جان عزیزش چنگال‌های کوچکش در پوست سرم فرو رفت.

چشم‌های ریچارد پارکر موش را دنبال کرده بود. حالا نگاهش به سر من دوخته شده بود.

او با آهسته گرداندن بدن گردش سرش را کامل کرد، پنجه‌های جلویی‌اش را یک طرفه روی نیمکت کناری گذاشت. بدون دشواری سنگینی بدنش را روی کف قایق انداخت. می‌توانستم بالای سرش، پشتش و دم بلند و خمیده‌اش را ببینم. گوش‌هایش کاملاً روی جمجمه‌اش خوابیدند. با سه قدم وسط قایق بود. نیمه‌ی جلویی بدنش بدون تقلا در هوا بلند شد و پنجه‌های جلویی‌اش روی لبه‌ی باز شده‌ی تارپولین قرار گرفتند.

کمتر از ده پا با من فاصله داشت. سرش، سینه‌اش، پنجه‌هایش - آن قدر بزرگ! آن قدر بزرگ! دندان‌هایش - یک ارتش نظامی کامل در یک دهان. می‌خواست روی تارپولین بپرد. من در آستانه‌ی مرگ بودم. اما نرمی غیر عادی تارپولین ناراحتش کرد. برای امتحان آن را فشار داد. با نگرانی به بالا نگاه کرد - آن همه نور و فضای باز هم برایش خوشایند نبود. و حرکت چرخشی قایق هم تعادلش را به هم می‌زد. ریچارد پارکر لحظه‌ی کوتاهی درنگ کرد.

موش را گرفتم و آن را به طرف او انداختم. هنوز هم می‌توانم در خیالم آن را ببینم - با چنگال‌های باز و دم سیخ ایستاده، بیضه‌های کوچک کشیده شده و مقعد کوچکش - که دارد در هوا پرت می‌شود. ریچارد پارکر دهانش را باز کرد و موش جیغ زنان مثل توپ بیسبالی

که در دستکش توپ گیرنده فرو برود در آن ناپدید شد. دم بی‌مویش مثل رشته‌ی ماکارونی در دهان مکیده شد.

او از این هدیه راضی به نظر می‌رسید. فوراً پاهایم جان گرفتند. جست زدم و در صندوق را دوباره باز کردم تا فضای باز بین نیمکت دماغه‌ی قایق و تارپولین را سد کنم.

صدای بلند بینی بالا کشیدن‌ها و سر و صدای کشیده شدن بدنی را شنیدم. جا به جا شدن سنگینی بدنش کمی قایق را تکان می‌داد. صدای خورده شدن چیزی را شنیدم. به زیر تارپولین نگاهی انداختم. او در وسط قایق بود. داشت با ولع تکه‌های بزرگی از بدن کفتار را می‌خورد. چنین موقعیتی دوباره پیش نمی‌آمد. دست دراز کردم و دوباره باقی مانده‌های جلیقه‌های نجات - هر شش تا - و آخرین پارو را گرفتم. آن‌ها باید برای تعمیر کلک به کار می‌رفتند. متوجه بویی شدم. این بوی تند ادرار گربه سانان نبود. بوی استفراغ بود. روی کف قایق لکه‌ای از آن دیده می‌شد. می‌بایست کار ریچارد پارکر باشد. پس او واقعا دریا زده شده بود.

طناب بلند را به کلک بستم. حالا قایق نجات و کلک به هم متصل بودند. بعد از زیر به هر طرف کلک یک جلیقه‌ی نجات بستم. یک جلیقه‌ی نجات دیگر را روی سوراخ حلقه‌ی نجات پهن کردم تا نقش صندلی را بازی کند. آخرین پارو را به یک زیر پای تبدیل کردم، آن را روی یک طرف کلک، در فاصله‌ی دو پای حلقه‌ی نجات، گذاشتم و جلیقه‌ی نجات باقی مانده را به آن بستم. موقع کار کردن انگشت‌هایم می‌لرزیدند و سخت و کوتاه نفس می‌کشیدم. تمام گره‌هایم را دوباره و دوباره امتحان کردم.

به دریا نگاه کردم. فقط موج‌های بزرگ و ملایم بود. از امواج بلند و کف‌آلود خیری نبود. باد آهسته و مدام بود. به پایین نگاه کردم. ماهی‌ها بودند - ماهی‌های بزرگ با پیشانی‌های برآمده و باله‌های پشتی خیلی

بلند، اسم آن‌ها دورادوس بود، ماهی‌های کوچک‌تری هم بودند، باریک و دراز که آن‌ها را نمی‌شناختم و باز هم ماهی‌های کوچک‌تر - و کوسه‌ها بودند.

کلک را از قایق نجات جدا کردم. اگر به دلیلی شناور نمی‌شد، مثل این بود که من مرده باشم. به خوبی در آب رفت. در حقیقت جلیقه‌های نجات آن قدر شناور بودند که پاروها و حلقه‌ی نجات را درست از آب بیرون نگه می‌داشتند. اما قلیم فرو ریخت. به محض این که کلک یا آب برخورد کرد، همه‌ی ماهی‌ها پراکنده شدند به جز کوسه‌ها. آن‌ها باقی ماندند. سه یا چهارتا از آن‌ها. یکی درست از زیر کلک شنا کرد. ریچارد پارکر غرید.

احساس یک زندانی را داشتم که دزدان دریایی او را از روی تخته‌ای چوبی پرت کرده باشند.

تا جایی که سرهای جلو آمده‌ی پاروها اجازه می‌دادند کلک را به قایق نجات نزدیک کردم. به بیرون خم شدم و دست‌هایم را روی حلقه‌ی نجات گذاشتم. از میان "ترک‌های" کف کلک - درست‌تر این است که بگویم شکاف‌های دهن باز کرده - یگراست به ژرفای بی‌انتهای دریا نگاه کردم. دوباره صدای ریچارد پارکر را شنیدم. با صدای تالایی به شکم روی کلک افتادم. بی‌آنکه یک انگشتم را تکان بدهم صاف و چهارطاق دراز کشیدم. هر لحظه منتظر بودم کلک برگردد. یا کوسه‌ای درست از وسط حلقه‌ی نجات و پاروها حمله کند و گازم بگیرد. هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد. کلک بیشتر فرو رفت و پرت شد و چرخید، سرهای پاروها در آب فروتر رفتند. اما با قدرت شناور ماند. کوسه‌ها نزدیک شدند، اما آن را لمس نکردند.

ضربه‌ی ملایمی حس کردم. کلک دور خود چرخید. سرم را بلند کردم. قایق نجات و کلک تا جایی که طناب اجازه می‌داد، حدود چهل

پا، از هم جدا شده بودند. طناب کشیده شده و از آب بیرون آمده بود و در هوا تاب می خورد. این صحنه‌ی بسیار مضطرب کننده‌ای بود. برای نجات زندگی‌ام از قایق نجات گریخته بودم. حالا می خواستم برگردم. این کلک بیش از حد مسخره بود. فقط کافی بود کوسه‌ای طناب را گاز بگیرد، یا گره‌ای باز شود، یا موج بلندی رویم فرو بریزد تا از دست بروم. حالا در مقایسه با کلک قایق نجات بهشتی راحت و امن بود.

با احتیاط چرخیدم. نشستم. تا اینجا استحکامش خوب بود. زیر پای‌ام خوب عمل می کرد. اما همه چیز زیادی کوچک بود. فقط به اندازه‌ی نشستن جا داشت نه بیشتر. این کلک اسباب بازی، این مینی کلک، میکرو کلک، ممکن بود در یک برکه خوب عمل کند، اما در اقیانوس آرام به درد نمی خورد. طناب را گرفتم و کشیدم. هرچه به قایق نجات نزدیک‌تر می شدم آهسته‌تر می کشیدم. وقتی به کنار قایق نجات رسیدم، صدای ریچارد پارکر را شنیدم. او هنوز داشت می خورد. مدتی درنگ کردم.

روی کلک ماندم. نمی دانستم چه کار دیگری می توانم بکنم. انتخاب‌هایم به قرار گرفتن در کنار یک ببر یا شناور شدن بر فراز کوسه‌ها محدود بود. به خوبی می دانستم ریچارد پارکر چقدر خطرناک است. از طرف دیگر، کوسه‌ها هم هنوز ثابت نشده بود خطرناک باشند. گره‌هایی را که طناب را به قایق نجات و کلک وصل می کردند امتحان کردم. طناب را آن قدر آزاد کردم تا سی پا یا بیشتر از قایق نجات فاصله گرفتم؛ فاصله‌ای که درست با دو عامل ترس من متعادل بود؛ زیادی نزدیک بودن به ریچارد پارکر و زیادی دور بودن از قایق نجات. طناب اضافی را، حدود ده پا یا بیشتر، دور پاروی زیر پای گرداندم. در صورت لزوم به سادگی می توانستم آن را باز کنم.

روز داشت به پایان می رسید. باران گرفت. تمام روز هوا ابری و گرم

بود. حالا دمای هوا پایین آمده و باران مدام و سرد بود. دورتا دورم دانه‌های سنگین آب تازه با سر و صدا و بیهوده بر دریا فرو می‌ریختند و سطح آن را دانه دانه می‌کردند. دوباره طناب را کشیدم. وقتی به دماغه‌ی قایق رسیدم به زانو نشستم و نوک قایق را گرفتم. خودم را بالا کشیدم و با احتیاط از روی لبه نگاه کردم. او دیده نمی‌شد.

با عجله خودم را به صندوق رساندم. یک باران گیر برداشتم، یک کیسه‌ی پلاستیکی پنجاه لیتری، یک پتو و یک جزوه‌ی نجات. در صندوق را محکم و با صدا بستم. نمی‌خواستم آن را محکم ببندم - فقط می‌خواستم دارایی‌های با ارزشم را از باران حفظ کنم - اما درپوش از دست مرطوبم لغزید. اشتباه بدی بود. در حالی که با پایین آوردن آنچه جلوی دید ریچارد پارکر را می‌گرفت خودم را به او نشان داده بودم برای جلب توجه‌اش صدای بلندی هم ایجاد کرده بودم. او روی گفتار خم شده بود. سرش فوراً برگشت. خیلی از حیوانات اگر موقع غذا خوردن مزاحمشان شوند عصبی می‌شوند. ریچارد پارکر غرید. چنگال‌هایش منقبض شدند. سر دمش برق آسا بالا ایستاد. دوباره روی کلک افتادم و معتقدم در با آن سرعت فاصله گرفتن کلک از قایق ترس هم به اندازه‌ی باد و جریان آب موثر بود. طناب را تا ته آزاد کردم. انتظار داشتم ریچارد پارکر از قایق بیرون بپرد، در هوا پرواز کند و با دندان‌ها و چنگال‌هایش مرا بگیرد. چشم‌هایم را به قایق دوخته بودم. هرچه بیشتر نگاه می‌کردم آنچه انتظارش را می‌کشیدم غیرقابل تحمل‌تر می‌شد.

او ظاهر نشد.

وقتی باران گیر را روی سرم پهن کردم و پاهایم را توی کیسه‌ی پلاستیکی آن جا دادم تا مفرز استخوان خیس بودم. دوباره که روی کلک افتادم پتو هم خیس شده بود. با وجود این خودم را در آن

پیچیدم.

شب کم کم از راه رسید. آنچه در اطرافم بود در تاریکی مطلق ناپدید شد. فقط از نکان‌های منظم طناب می‌فهمیدم هنوز به قایق نجات وصل هستم. دریا از چند اینچ زیر من به کلک ضربه می‌زد اما باز به چشم من بسیار دور بود. انگشتان آب دزدانه از میان ترک‌ها کشیده می‌شدند و باسنم را مرطوب می‌کردند.

تمام شب باران بارید. به همین خاطر شبی هولناک و بی‌خواب داشتم. پر سر و صدا بود. باران روی باران گیر مثل طبل صدا می‌داد و در اطراف من از میان تاریکی پشت سر، چنان فش فش می‌کرد که انگار در مرکز لانه‌ی بزرگ مارهای خشمگین قرار داشتم. تغییر جهت وزش باد جهت باران را تغییر می‌داد و در نتیجه بخش‌هایی از بدنم که در حال گرم شدن بودند دوباره خیس آب می‌شدند. جهت باران گیر را تغییر دادم و چند دقیقه بعد در غافلگیری ناخوشایندی متوجه شدم باد باز هم تغییر جهت داده. سعی کردم بخش کوچکی از بدنم، دور سینه‌ام که جزوه‌ی نجات را روی آن قرار داده بودم، خشک و گرم نگه دارم، اما رطوبت با سرسختی نابودکننده‌ای گسترش می‌یافت. تمام شب از سرما لرزیدم. مدام نگران بودم کلک از هم بپاشد، گره‌هایی که مرا به قایق نجات وصل می‌کردند باز شوند، و کوسه‌ای حمله کند. مدام با دستهایم گره‌ها و بندها را امتحان می‌کردم و سعی می‌کردم مثل آدم نابینایی که حروف بریل را می‌خواند آن‌ها را بخوانم.

در طول شب باران تندتر و دریا طوفانی‌تر شد. طناب قایق نجات با حرکتی تندتر از یک تکان ملایم کشیده شد و تاب خوردن‌های کلک



نامنظم‌تر و غیرقابل پیش‌بینی‌تر شد. هنوز شاور بود و بر فراز هر موج می‌ماند اما عرشه‌ای بالاتر از سطح آب نداشت و هر موج کاملاً از آن عبور می‌کرد و چون رودخانه‌ای که از تخته سنگی بگذرد در اطرافم می‌ریخت. دریا از باران گرم‌تر بود، اما به این ترتیب هیچ گوشه‌ای بدنم آن شب خشک نماند.

دست کم آب نوشیدم. واقعا تشنه نبودم اما خودم را وادار بنوشیدن کردم. باران گیر متل چتری وارونه بود، چتری که باد آن را بالا برده باشد. باران در مرکز آن می‌ریخت که سوراخی در آن بود. سوراخ با لوله‌ای پلاستیکی به کیسه‌ای وصل بود که از پلاستیک محکم شفاف ساخته شده بود. اول آب مزه‌ی پلاستیک می‌داد اما باران به سرعت باران گیر را شست و طعم آب خوب شد.

در طول آن ساعت‌های طولانی، سرد و تاریک، در حالی که باران نامرئی با ضربه‌هایی کرکننده فرو می‌ریخت، و دریا در اطرافم فش فش می‌کرد و می‌پیچید و تکانم می‌داد، به یک چیز فکر می‌کردم: ریچارد پارکر. چندین نقشه کشیدم تا از دست او خلاص شوم و قایق نجات مال من شود.

نقشه‌ی شماره‌ی یک: او را از قایق نجات به بیرون پرت کن. این کار چه فایده‌ای داشت؟ حتی اگر موفق می‌شدم یک حیوان وحشی و زنده‌ی ۴۵۰ پاوندی را از قایق نجات به بیرون پرت کنم، ببرها شناگران بسیار خوبی بودند. در سناریانس معروف بود آن‌ها می‌توانند پنج مایل در آب‌های آزاد متلاطم شنا کنند. اگر ریچارد پارکر ناگهان خود را بیرون قایق می‌دید، به سادگی از آب می‌گذشت، به داخل قایق بر می‌گشت و مرا به خاطر خیانتم مجازات می‌کرد.

نقشه‌ی شماره‌ی دو: او را با شش آمپول مرفین بکش. اما هیچ نمی‌دانستم آن‌ها چه تاثیری روی او خواهند داشت. برای کشتنش

کافی خواهند بود؟ اصلاً چطور مرفین باید به او تزریق می‌کردم؟ برای مثال می‌توانستم کمی حواسش را پرت کنم، همان طور که مادرش گرفتار شده بود - اما می‌توانستم به اندازه‌ی شش آمپول متوالی حواسش را پرت کنم؟ امکان نداشت. با فرو کردن سوزن در بدنش فقط باعث می‌شدم با یک حرکت دست سرم را از بدنم جدا کند.

نقشه‌ی شماره سه: با تمام سلاح‌های در دسترس به او حمله کن. مضحک بود. من تارزان نبودم. نوع کوچک اندام و وضعی از موجودی گیاه‌خوار بودم. در هند این موجود برای کشتن ببرها روی فیل سوار می‌شد و با تفنگ‌های قوی شلیک می‌کرد. در اینجا من باید چکار می‌کردم؟ یک منور را توی صورتش شلیک می‌کردم؟ در حالی که در هر دست تبری داشتم و چاقویی را بین دندان‌هایم گرفته بودم به طرفش می‌رفتم؟ با سوزن‌های صاف و خمیده‌ی خیاطی کارش را تمام می‌کردم؟ اگر موفق می‌شدم او را زخمی کنم خودش یک شاهکار بود. در مقابل او بند از بندم جدا می‌کرد. چون فقط یک حیوان مجروح از جانوری سالم خطرناک‌تر است.

نقشه‌ی شماره‌ی چهار: خفه‌اش کن. من طناب داشتم. اگر روی دماغه‌ی قایق می‌ماندم و طناب را دور نوک آن می‌پیچیدم و کمندی به دور گردنش می‌انداختم، می‌توانستم همان طور که او طناب را برای گرفتن من می‌کشید آن را بکشم. و به این ترتیب، او در حال تلاش برای گرفتن من خودش را خفه می‌کرد. یک نقشه‌ی خودکشی هوشمندانه.

نقشه‌ی شماره‌ی پنج: او را مسموم کن، آتش بزن، با برق بکش. چطور؟ با چه؟

نقشه‌ی شماره‌ی شش: راه انداختن نبردی تضعیف کننده، فقط باید اجازه می‌دادم قوانین بدون ترحم طبیعت کار خود را انجام دهند تا نجات پیدا می‌کردم. برای انتظار کشیدن تا او تحلیل برود و بمیرد هیچ تلاشی

از جانب من لازم نبود. برای ماه‌هایی که در پیش بود ذخیره داشتم. او چه داشت؟ فقط چند حیوان مرده که بزودی فاسد می‌شدند. بعد از آن باید چه می‌خورد؟ از آن هم مهم‌تر: چطور آب تهیه می‌کرد؟ ممکن بود بتواند هفته‌ها بدون غذا زنده بماند، اما هیچ حیوانی، هر قدر هم نیرومند باشد، نمی‌تواند زمان درازی بدون آب دوام بیاورد.

اندک نور آمیدی، چون شمعی در شب، در درونم جان گرفت. نقشه‌ای داشتم که خوب هم بود. فقط باید آن قدر زنده می‌ماندم تا نتیجه‌ی آن را می‌دیدم.

سحر رسید و بر اثر آن وضع بدتر شد. چون حالا از تاریکی بیرون آمده بودم و می‌توانستم آنچه را قبلا فقط حس می‌کردم ببینم، پرده‌های بزرگ باران از فراز بلندی بر من فرو می‌ریخت و موج‌ها از روی من راهی ساخته بودند و یکی بعد از دیگری مرا لگد مال می‌کردند.

با چشم‌های بی‌فروغ، لرزان و بی‌حس، در حالی که با یک دست باران گیر را نگه داشته بودم و با دست دیگر به کلک چسبیده بودم همچنان منتظر ماندم.

مدتی بعد، با سکوتی ناگهانی که بعد از آن رسید، باران قطع شد. آسمان باز شد و انگار موج‌ها با ابرها گریختند. این تحولات به اندازه‌ی تغییرات کشورهای روی زمین ناگهانی و وسیع بود. حالا من در اقیانوس دیگری بودم. کمی بعد فقط خورشید در آسمان بود، و اقیانوس پوستی صیقلی بود که نور میلیون‌های آینه را منعکس می‌کرد.

من منتقبض، مجروح و به شدت خسته، به زحمت از زنده ماندم شکرگزار بودم. عبارت "نقشه‌ی شماره‌ی شش، نقشه‌ی شماره‌ی شش" چون مانتراپی که اندک آرامشی به من می‌بخشید در ذهنم تکرار می‌شد اگر چه اصلا به یاد نمی‌آوردم نقشه‌ی شماره‌ی شش چه بوده. کم کم

استخوان‌هایم گرم شدند. باران گیر را بستم. خودم را توی پتو پیچیدم و طوری به پهلو جمع شدم که هیچ جای بدنم با آب تماس نداشته باشد. خوابم برد. نمی‌دانم چه مدتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم اواسط روز و گرم بود. پتو تقریباً خشک شده بود. دور کوتاهی از خوابی عمیق بود. به آنجیم تکیه دادم و خودم را بالا کشیدم.

دور تا دورم صاف و بی‌انتهای بود، چشم اندازی بی‌پایان و آبی. هیچ چیزی جلوی دیدم را نمی‌گرفت. آن وسعت مثل مٹی به شکم خورد. خسته، به عقب افتادم. این کلک یک شوخی بود. فقط چند میله بود و کمی چوب پنبه که با بند به هم بسته شده بودند. آب از هر شکافت عبور می‌کرد. از یک نصفه پوست گردو بهتر نبود. مثل انگشت‌هایی که لبه‌ی صخره‌ای را گرفته باشند روی سطح آب مانده بود. فقط زمان لازم بود تا نیروی جاذبه آن را به زیر بکشد.

رفیق کشتی شکسته‌ی من دیده شد. خودش را روی لبه‌ی قایق بالا کشید و به طرف من نگاه کرد. پدیدار شدن ناگهانی یک ببر در هر محیطی تکان دهنده است، اما در اینجا تأثیرش خیلی بیشتر بود. تضاد غیرعادی بین پوست روشن، راه راه و زنده‌ی نارنجی رنگ او با سفیدی ساکن بدنه‌ی قایق فوق‌العاده جلب توجه می‌کرد. تمام قدرت عصبی‌ام متوقف شد. اقیانوس پهناوری که ما را احاطه کرده بود انگار ناگهان در بین ما به خندق باریکی بدون میله و دیوار تبدیل شد.

ذهنم به شدت زمزمه می‌کرد "نقشه‌ی شماره‌ی شش، نقشه‌ی شماره‌ی شش." اما نقشه شماره شش چه بود؟ آه بله، نبرد تضعیف کردن. بازی انتظار. خنثی بودن. به حوادث اجازه‌ی وقوع دادن. قانون بخشش ناپذیر طبیعت. گذشت بدون ترحم زمان و روی هم انباشته شدن مسائل. این نقشه‌ی شماره‌ی شش بود.

فکری مثل فریادی خشمگین در ذهنم بیدار شد: ای احمق و ابله!

ای کودن! ای بابون بی مغز! نقشه‌ی شماره شش از همه‌ی نقشه‌ها بدتر است! الان ریچارد پارکر از دریا می‌ترسد. تقریباً گور اوست. اما وقتی از تشنگی و گرسنگی دیوانه شود بر این ترس غالب می‌آید، و برای ارضاء نیازهایش دست به هر کاری می‌زند. این خندق را به پلی تبدیل می‌کند. هر قدر لازم است شنا می‌کند تا به کلک شناور و غذای روی آن برسد. در مورد آب هم یادت رفته ببرهای سانداریانس به نوشیدن آب شور شهرت دارند؟ واقعا فکر می‌کنی طاقت تو بیشتر از کلیه‌های اوست؟ به تو بگویم اگر نبرد تضعیف کردن را شروع کنی، تو بازنده خواهی بود! تو می‌میری! روشن شد؟”

باید در مورد ترس چیزی بگویم. این تنها دشمن واقعی زندگی است. فقط ترس می‌تواند زندگی را شکست بدهد. خوب می‌دانم ترس چه دشمن باهوش و حيله گری است. هیچ نوع انعطاف پذیری ندارد، برای هیچ قانون یا پیمانی حرمت قائل نیست، هیچ ترحمی ندارد. به سراغ ضعیف‌ترین نقطه‌ی شما می‌رود و بی‌تردید آن را می‌یابد. همیشه، در ذهن شما آغاز می‌شود. یک لحظه آرام، متکی به خود و شاد هستید. بعد ترس، که خود را به شکل تردیدی ملایم در آورده چون جاسوسی به درون ذهنتان می‌خزد. تردید با ناباوری مواجه می‌شود و ناباوری سعی می‌کند آنرا بیرون براند. اما ناباوری سرباز پیاده‌ای با سلاح اندک است. تردید با کمی دشواری بر آن غلبه می‌کند. نگران می‌شوید. منطبق برای کمک به شما به میدان مبارزه می‌آید. قوت قلب پیدا می‌کنید. منطبق کاملاً به آخرین سلاح‌های فن آوری مجهز است. اما، با حیرت می‌بینید با وجود تاکتیک‌های برتر و شماری پیروزی‌های انکارناپذیر، منطبق شکست می‌خورد. حس می‌کنید ضعیف و گیج شده‌اید. نگرانی‌تان به وحشت تبدیل می‌شود.

هدف حمله‌ی بعدی ترس بدن شماست که همان وقت هم متوجه

شده چیز خیلی بدی دارد اتفاق می‌افتد. همان وقت هم ریه‌هایتان مثل پرنده‌ای پرپر می‌زنند و روده‌هایتان چون ماری به هم می‌پیچند. زبان‌تان چون یک صاریغ مرده و بی‌جان است در حالی که چانه‌تان دارد در جا تاخت می‌زند. گوش‌هایتان کر می‌شوند. عضلات‌تان چنان می‌لرزند که انگار مالاریا گرفته‌اید و زانوهایتان چنان تکان می‌خورند انگار دارید می‌رقصند. قلب‌تان به سختی می‌زند در حالی که ماهیچه‌های مقعدتان بیش از حد شل شده‌اند. بقیه‌ی بدن‌تان نیز همین طور است. هر بخش بدن‌تان، به نحوی کاملاً مناسب با کارکرد آن از هم می‌پاشد. فقط چشم‌هایتان خوب کار می‌کنند. آن‌ها همیشه به ترس توجه کامل نشان می‌دهند.

به سرعت تصمیم‌های عجولانه می‌گیرید. آخرین متحدین خود را از یاد می‌برید؛ امید و اعتماد. به این ترتیب موجب شکست خود شده‌اید. ترس، که چیزی بیش از یک حس نیست، بر شما غلبه کرده است. در قالب کلمات در آوردن این موضوع کار دشواری است. زیرا ترس، ترس واقعی، چنان ترسی که تمام وجودتان را به لرزه در بیاورد، آن طور که حس کنید با انتهای حیات زمینی خود رو در رو شده‌اید، مثل قانقاریا در یادتان خانه می‌کند؛ همه چیز، حتی کلماتی را که باید به وسیله‌ی آن‌ها بیان شود را به فساد می‌کشاند. بنابراین برای شرح دادن آن باید به سختی مبارزه کنید. باید سخت مبارزه کنید تا بتوانید نور کلمات را بر آن بتابانید. زیرا اگر این کار را نکنید، اگر ترس شما به تاریکی بدون کلامی تبدیل شود که از آن پرهیز می‌کنید یا حتی شاید بتوانید آن را از یاد ببرید، در حمله‌های بعدی ترس در برابر خودتان فرار می‌گیرید چون هرگز واقعا با دشمنی که شما را مغلوب کرده بوده، مبارزه نکرده‌اید.



این ریچارد پارکر بود که مرا آرام کرد. مسخرگی داستان در این است همان کسی که نادانسته مرا ترسانده بود همان بود که به من آرامش، هدف و حتی باید بگویم سرخوشی بخشید.

او داشت از روی قصد به من نگاه می‌کرد. بعد از مدتی متوجه نگاه خیره‌ی او شدم. با آن بزرگ شده بودم. این نگاه خشنود حیوانی بود که از قفس یا گودالش همان‌طور نگاه می‌کند که شما ممکن است بعد از یک غذای خوب از پشت میز رستوران به بیرون نگاه کنید، وقتی که نوبت به مکالمه و تماشای مردم رسیده است. معلوم بود گفتار را سیر خورده و تا جایی که می‌خواست به آب باران نوشیده. نه لبش را بالا و پایین می‌برد، نه دندان نشان می‌داد و نه خرناس می‌کشید یا می‌غرید. فقط به سادگی و با هشیاری اما بدون تهدید مراقبم بود و نگاهم می‌کرد. گوش‌هایش را منقبض می‌کرد و سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. همه‌ی این‌ها، خوب، گربه‌وار بود. مثل یک گربه‌ی خانگی دوست داشتنی، بزرگ و چاق بود، یک گربه‌ی ماده‌ی ۴۵۰ پاوندی.

از توی سوراخ‌های بینی‌اش خرخر کرد. گوش‌هایم را تیز کردم. دوباره این کار را کرد. متحیر شده بودم. خرخر ملایم؟

ببرها صداهای مختلفی در می‌آورند. غرش‌ها و خرناس‌های متعددی دارند، بلندترین آن‌ها بیشتر شبیه یک اووم مکاملاً از ته گلوست، این صدا بیشتر در فصل جفت‌گیری از نرها و ماده‌های آماده‌شونده می‌شود. فریادی است که تا دور دست و با وسعت به گوش می‌رسد و اگر از نزدیک شنیده شود کاملاً گیج‌کننده است. وقتی ببرها بی‌خبر گرفتار شوند صدای ووف سر می‌دهند، انفجاری کوتاه و تیز از خشم که باعث می‌شود اگر پاهایتان در جا خشک نشده باشند از جا بپرند و فرار کنند. ببرها وقتی مسلط هستند غرش‌هایی از ته گلو و سرفه مانند بر می‌دهند. خرناسی که به قصد تهدید می‌کشند حالت گلویی متفاوتی دارد. و ببرها فش فش می‌کنند و می‌غرند، که بسته به حالتی که در پس آن است صدایی مثل خش‌خش کردن برگ‌های خشک پاییزی روی زمین اما کمی پرطنین‌تر دارد، یا وقتی غرشی از روی خشم است مثل این است که دری غول‌پیکر با لولاهای زنگ زده دارد آهسته روی پاشنه می‌چرخد - در هر دو مورد، صدا کاملاً موبر اندام راست کن است. ببرها صداهای دیگری هم در می‌آورند. خرخر می‌کنند و می‌نالند. مثل گربه خرخر می‌کنند، اگرچه نه به آن اندازه آهنگین و نه مثل گربه‌های کوچک، و فقط هم موقع بازدم. (فقط گربه‌های کوچک موقع دم و بازدم، هر دو خرخر می‌کنند. این یکی از مشخصه‌هایی است که گربه سانان بزرگ را از گربه‌سانان کوچک متمایز می‌کند. مشخصه‌ی دیگر این است که فقط گربه سانان بزرگ می‌غرند. این چیز خوبی است. متأسفانه باید بگویم اگر گربه کوچولو می‌توانست نارضایتی خود را با غرش نشان بدهد گربه‌ی خانگی خیلی زود محبوبیتش را از دست می‌داد.) ببرها با حالتی شبیه گربه‌های خانگی، اما بلندتر و بم‌تر، می‌و می‌کنند، اما این صدا کسی را تشویق نمی‌کند تا خم شود و آن‌ها را از زمین بردارد. و ببرها می‌توانند سکوت مطلق و شاهواری هم داشته

باشند.

تا وقت بزرگ شدنم تمام این صداها را شنیده بودم. فقط این نوع خرخرملایم به گوتم نخورده بود. اگر از وجود آن خبر داشتم به خاطر این بود که پدر درباره‌اش برایم حرف زده بود. او این را در داستانی خوانده بود. اما فقط یک بار از تر جوانی که به خاطر سینه پهلو تحت معالجه قرار داشت آن را شنیده بود. خرخر ملایم آرام‌ترین صدای ببرهاست، یوفی از توی بینی که نشان‌دهنده‌ی حالتی دوستانه و بی‌آزار است.

ریچارد پارکر دوباره و این بار با یک گردش سر همان کار را کرد. درست مثل این بود که دارد از من چیزی می‌پرسد.

غرق در حیرتی ترسناک به او نگاه کردم. هیچ تهدید فوری در کار نبود، تنفسم آهسته‌تر شد، قلبم از کوبیده شدن به قفسه‌ی سینه‌ام دست برداشت، و دوباره بر حواسم مسلط شدم.

باید او را اهلی می‌کردم. در آن لحظه بود که به این ضرورت پی بردم. مسئله نه او یا من بلکه او و من بود. ما، شکل واقعی و مجازی، در یک قایق بودیم. ما با هم زنده می‌ماندیم یا می‌مردیم. ممکن بود او در حادثه‌ای کشته شود یا کمی بعد بر اثر دلایل طبیعی بمیرد، اما حباب کردن روی چنین احتمالی ابلهانه بود. بیشتر احتمال داشت بدترین چیزها اتفاق بیفتد: گذشت ساده‌ی زمان که در آن سخت جانی حیوانی او به سادگی بیش از ضعف انسانی من دوام می‌آورد. فقط اگر او را اهلی می‌کردم ممکن بود در صورت رسیدن ما به چنان وضع تاسف‌آوری با حيله‌ای وادارش کنم زودتر بمیرد.

اما مسائل دیگری هم بود. من پاک می‌شدم. باید رازی را به شما بگویم: بخشی از وجودم از حضور ریچارد پارکر خوشحال بود. بخشی از وجودم اصلاً نمی‌خواست ریچارد پارکر بمیرد، زیرا اگر او می‌مرد با ناامیدی تنها می‌ماندم، با دشمنی به مراتب هولناک‌تر از یک ببر. اگر

هنوز میل به زندگی داشتم این به لطف ریچارد پارکر بود. او موجب شده بود زیاد به خانواده‌ام و به وضعیت غم‌انگیزم فکر نکنم. او مرا به ادامه دادن زندگی واداشته بود. از او به این خاطر بیزار و در عین حال سپاسگزار بودم. هنوز سپاسگزار هستم. واقعیت ساده این است: بدون ریچارد پارکر امروز زنده نبودم تا داستانم را برای شما تعریف کنم.

به افق نگاه کردم. آیا در اینجا یک میدان سیرک کامل نداشتم که در آن هیچ گوشه‌ای برای پنهان شدن او نبود؟ این وضع برای انجام کارهایی که او را در موقعیت مطیع بودن قرار می‌داد کاملاً دلخواه نبود؟ متوجه شدم از یکی از جلیقه‌های نجات سوتی آویخته است. برای تحت کنترل نگه داشتن او این وسیله‌ی خوبی نبود؟ برای اهلی کردن ریچارد پارکر اینجا چه چیزی کم بود؟ زمان؟ ممکن بود هفته‌ها طول بکشد تا یک کشتی مرا ببیند. تمام وقت دنیا را در اختیار داشتم. مصمم بودن؟ هیچ چیز به اندازه‌ی نیاز شدید شما را مصمم نمی‌کند. دانش؟ مگر پسر یک مدیر باغ‌وحش نبودم؟ پاداش؟ آیا هیچ پاداشی از زندگی بالاتر بود؟ یا هیچ تنبیهی بدتر از مرگ وجود داشت؟ به ریچارد پارکر نگاه کردم. رنجم از بین رفته بود. ترسم آرام شده بود. نجات یافتن ممکن بود.

بگذار شیپورها بدمند. بگذار طیل‌ها بکوبند. بگذار نمایش آغاز شود. ریچارد پارکر متوجه شد. حفظ تعادل آسان نبود. نفس عمیقی کشیدم و فریاد زدم خانم‌ها و آقایان، پسرها و دخترها، به طرف صندلی‌هایتان بشتابید. نمی‌خواهید تاخیر داشته باشید. بنشینید، چشم‌هایتان را باز کنید، قلب‌هایتان را بگشایید و برای شگفت زده شدن آماده شوید. این هم برای سرگرمی و آموزش شما، برای خشنودی و تهنیت شما، نمایشی که تمام زندگی‌تان منتظرش بودید. بزرگ‌ترین نمایش روی زمین! برای معجزه‌ی آن آماده هستید؟ پس بفرمائید: آن‌ها به طرز



جزوه‌ی نجات را بیرون کشیدم. صفحاتش هنوز مرطوب بودند. آن‌ها را با احتیاط ورق زدم. دستورالعمل را یک فرماندهی نیروی سلطنتی انگلستان نوشته بود. در آن اطلاعات عملی با ارزشی در مورد زنده ماندن در دریا بعد از کشتی شکستگی آمده بود. در آن برای زنده ماندن چنین اطلاعات محرمانه‌ای داده شده بود:

- ✓ همیشه دستورات را با دقت بخوانید.
- ✓ ادرار ننوشید. یا آب دریا. یا خون پرندگان.
- ✓ ستاره دریایی نخورید. یا ماهی‌هایی که خاردارند. یا آن‌ها که نوک منقار مانند دارند. یا آن‌ها که مثل بادکنک باد کرده اند.
- ✓ فشار دادن چشم ماهی آن را فلج می‌کند.
- ✓ در مبارزه بدن می‌تواند قهرمان باشد. اگر یک کشتی شکسته زخمی شده، باید در مورد معالجات مفید و معالجات مضر اطلاع داشته باشد. بی‌اعتنایی بدترین پزشک است، در حالی که استراحت و خواب بهترین پرستارها هستند.
- ✓ هر ساعت دست کم پنج دقیقه یاهایتان را یالا نگه دارید.
- ✓ باید از فعالیت‌های غیر ضروری خودداری شود. اما یک ذهن بیکار

- به غرق شدن تمایل دارد، بنابراین ذهن باید به کمک هرسرگرمی سبکی که می‌خواهد خود را مشغول نگه دارد. بازی ورق، بیست سئوالی و بازی‌های مشابه بهترین شکل‌های خلاقیت ساده هستند. یک شکل مطمئن دیگر برای بالا بردن روحیه‌ی جمعی خواندن آوازهای دسته جمعی است. داستان‌سرایی نیز شدیداً توصیه می‌شود.
- ✓ آب سبز کم عمق‌تر از آب آبی است.
  - ✓ مراقب ابرهای دور باشید که به کوه شباهت دارند. دنبال سبزیجات بگردید. در نهایت، تنها با قدم نهادن می‌توانید در مورد وجود خشکی قضاوت کنید.
  - ✓ شنا نکنید. این کار نیروی شما را به هدر می‌دهد. در عین حال یک وسیله‌ی نجات ممکن است سریع‌تر از آن حرکت کند که بتوانید با شنا به آن برسید. به خطر حیات دریایی هم اشاره نمی‌کنیم. اگر گرم‌تان شده به جای این کار لباس‌هایتان را مرطوب کنید.
  - ✓ توی لباس‌هایتان ادرار نکنید. گرمای لحظه‌ای به التهاب پوستی ناشی از آن نمی‌ارزد.
  - ✓ برای خودتان سرپناه درست کنید. بدون سرپناه بودن می‌تواند سریع‌تر از تشنگی یا گرسنگی بکشد.
  - ✓ از آن جایی که بر اثر تعریق آب زیادی از دست نمی‌رود، بدن می‌تواند تا چهارده روز بدون آب زنده بماند. اگر احساس تشنگی کردید یک دگمه را بمکید.
  - ✓ گرفتن لاک‌پشت‌ها آسان است و یک غذای عالی هستند. خون آن‌ها یک نوشیدنی خوب، مغذی و بدون نمک است؛ گوشت‌شان خوشمزه و سیر کننده است، چربی آن‌ها کاربردهای

زیادی دارد؛ و برای یک کشتی شکسته تخم لاک پشت خوراک لذت بخشی است. مراقب منقار و چنگال‌هایش باشید. ✓ بیش از حد به معیارهای اخلاقی‌تان امکان خودنمایی ندهید. محتاط باشید اما تسلیم نشوید. به یاد داشته باشید: آنچه بیش از همه اهمیت دارد روحیه است. اگر بخواهید زنده بمانید، زنده خواهید ماند. بخت یارتان باشد!

چند جمله‌ی بسیار مرموز و پیچیده هم بود که در آن‌ها عصاره‌ی علم و هنر دریانوردی آمده بود. من یاد گرفتم افق، آن طور که در یک روز آرام از ارتفاع پنج پایی دیده می‌شود، دو مایل و نیم دورتر است. دستور ننوشتن ادرار کاملاً غیر ضروری بود. کسی که در دوران کودکی‌اش "شاشو" نامیده می‌شده، حتی در یک قایق نجات در وسط اقیانوس آرام هم، هرگز جسدش در حالی که یک فنجان ادرار به لب دارد، پیدا نخواهد شد. و توصیه‌های مربوط به تغذیه هم فقط باعث شد فکر کنم انگلیسی‌ها در مورد کلمه‌ی غذا چیزی نمی‌دانند. به جز این دستورالعمل جزوه‌ی جذابی در این مورد بود که چطور از تبدیل شدن به شور در آب نمک پرهیز کنید. فقط به یک موضوع مهم اشاره نشده بود: برقراری ارتباط فرادستی و فرودستی در میان مصیبت دیده‌های قایق نجات.

باید برای ریچارد پارکر یک برنامه‌ی آموزشی طراحی می‌کردم. باید کاری می‌کردم او بفهمد من ببر برتر هستم و قلمرو او به کف قایق، نیمکت انتهایی و نیمکت‌های کناری تا نیمکت متقاطع، محدود می‌شود. باید این را برایش جا می‌انداختم که بالای تارپولین و دماغه‌ی قایق، تا مرز قلمرو بی‌طرف نیمکت متقاطع، قلمرو من بوده و مطلقاً برای او ممنوع است. باید خیلی زود ماهیگیری را شروع می‌کردم. خوردن لاشه‌ی حیوانات



برای ریچارد پارکر زیاد طول نمی کشید. در باغ وحش شیرها و ببرهای بالغ به طور متوسط روزی ده پاوند گوشت می خوردند.

خیلی کارهای دیگر هم باید انجام می دادم. باید برای خودم سرپناهی پیدا می کردم. اگر ریچارد پارکر تمام مدت زیر تارپولین می ماند، برای این کار دلیل خوبی داشت. بیرون بودن مدام، در معرض خورشید، باد، باران و دریا بودن، نه فقط برای چشم بلکه برای ذهن هم به شدت خسته کننده بود. مگر همین حالا نخوانده بودم که در معرض هوای آزاد بودن به مرگی سریع منجر می شود؟ باید نوعی سایبان درست می کردم.

باید برای مقابله با احتمال پاره یا باز شدن طناب اولی کلک را با یک طناب دوم به قایق نجات می بستم.

باید کلک را تقویت می کردم. در حال حاضر روی آب شناور می ماند اما به سختی قابل سکونت بود. باید تا وقتی می توانستم به بخش های دائمی ام در قایق بروم آن را قابل سکونت می کردم. برای مثال، باید برای خشک ماندن روی آن راهی پیدا می کردم. پوستم بر اثر رطوبت مدام چروکیده و متورم شده بود. باید این وضع تغییر می کرد. و باید برای ذخیره کردن چیزها روی کلک راهی پیدا می کردم.

باید از امید به این که یک کشتی مرا نجات خواهد داد، دست می کشیدم. نباید روی کمک خارجی حساب می کردم. زنده ماندن باید از خودم شروع می شد. بنا بر تجربه ی من بدترین اشتباه یک کشتی شکسته این است که خیلی امیدوار باشد و کم عمل کند. زنده ماندن با توجه نشان دادن به آنچه بلاواسطه و در دسترس بود شروع می شد. دل بستن به امیدی بی اساس با به هدر دادن زندگی بر اثر بی عملی برابر بود.

خیلی کارها باید می کردم.

به افق خالی نگاه کردم. آب زیادی بود. و من تنها بودم. کاملاً تنها.  
به شدت گریه کردم. دست‌هایم را در بازوهای گره شده‌ام پنهان  
نمودم و زاری کردم. موقعیتم آشکارا ناامید کننده بود.

چه تنها بودم و چه نبودم، از دست رفته بودم یا نبودم، تشنه و گرسنه بودم. طناب را کشیدم. کمی کشیده شد. به محض این که از فشار بر آن کاستم، بیرون لغزید و فاصله‌ی بین قایق نجات و کلک بیشتر شد. پس قایق نجات سریع‌تر از کلک حرکت می‌کرد و آن را به دنبال می‌کشید، این نکته را بدون آن که درباره‌اش فکر کنم به خاطر سپردم. ذهنم بیشتر روی اعمال ریچارد پارکر متمرکز بود.

طناب را آن قدر کشیدم تا درست به کنار دماغه‌ی قایق رسیدم. از لبه‌ی قایق بالا رفتم. همان‌طور که قوز کرده بودم و داشتم خودم را برای پایین آمدن روی صندوق آماده می‌کردم برخورد یک رشته موج با من مرا به فکر واداشت. متوجه شدم قایق نجات بر اثر وجود کلک در کنارش تغییر جهت داده است. دیگر قایق در برابر امواج نه به صورت عمود بلکه به پهلو قرار گرفته بود و از سویی به سوی دیگر می‌چرخید و این چرخش تهوع آور بود. دلیل این تغییر برایم روشن شد: کلک وقتی آزاد بود مثل یک لنگر دریایی عمل می‌کرد، باری بود که قایق نجات را می‌کشید و دماغه‌اش را به طرف امواج بر می‌گرداند. می‌دانید، امواج و بادهای مدام معمولاً بر هم عمود هستند. بنابراین اگر باد قایقی را به جلو براند اما یک

لنگر دریایی آن را عقب بگه دارد، آن قدر می‌چرخد تا در برابر باد کمترین مقاومت را نشان دهد - این وضع آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا در برابر باد جهت معینی بیابد و نسبت به امواج در زاویه‌ی درستی قرار بگیرد که در آن از جلو به عقب پرتاب شدن به مراتب راحت‌تر از از پهلو به پهلو غلتیدن است. وقتی کلک کنار قایق بود، نیروی کشش از بین می‌رفت و دیگر چیزی نبود که سر قایق را به طرف باد هدایت کند. از این رو قایق به پهلو قرار گرفته بود و تاب می‌خورد.

آنچه به نظر شما شرح جزئیات می‌رسد همان چیزی بود که می‌توانست زندگی مرا حفظ کند و موجب پشیمانی ریچارد پارکر شود. انگار برای تایید بینش تازه‌ام صدای خرناس او را شنیدم. این خرناسی از سر پریشانی بود که در آهنگش به نحو وصف ناپذیری چیزی سبز و تهوع آور وجود داشت. شاید او شناگر خوبی بود، اما دریانورد ماهری نبود.

هنوز شانس داشتم.

شاید در مورد توانایی‌هایم در اداره کردن او به خود مغرور شده بودم، در آن لحظه در مورد آنچه می‌خواستم با آن مقابله کنم هشدار می‌دادم اما ناخوشایند گرفتم. انگار ریچارد پارکر قطب مغناطیسی زندگی بود، نیروی حیاتی‌اش چنان جذاب بود که سایر تجلی‌های حیات تاب تحمل آن را نداشتند. می‌خواستم خودم را روی دماغه‌ی قایق یکشم که صدای ضربه و وزوز ملایمی را شنیدم. دیدم چیز کوچکی کنارم روی آب فرود آمد.

یک سوسک بود. قبل از آنکه از زیر آب دهانی آن را ببلعد یکی دو دقیقه شناور ماند. سوسک دیگری روی آب فرود آمد. یک دقیقه بعد ده سوسک یا شاید بیشتر از هر طرف قایق توی آب افتادند. هر کدام هم نصیب یک ماهی شد.

آخرین شکل حیات بیگانه داشت قایق را ترک می‌کرد.

با دقت از لبه‌ی قایق به داخل نگاه کردم. اولین چیزی که دیدم، سوسکی بزرگ بود، شاید رئیس قبیله، که روی نیمکت دماغه‌ی قایق لای چین تارپولین خوابیده بود. به طرز غریبی با علاقه به آن نگاه کردن. وقتی به این نتیجه رسید وقت مناسب رسیده، بال‌هایش را باز کرد، با لحظه‌ای سر و صدا راه انداختن به هوا بلند شد، بعد انگار که می‌خواست مطمئن شود کسی جا نمانده باشد دقایقی بالای قایق نجات پرواز کرد، بعد برای مردن به سوی بیرون قایق تغییر جهت داد.

حالا ما دو تا بودیم. در عرض پنج روز جمعیت اورانگوتان‌ها، گورخرها، کفتارها، موش‌ها، حشرات و سوسک‌ها از بین رفته بود. به جز باکتری‌ها و کرم‌ها که هنوز در باقیمانده‌های بدن حیوانات زنده بودند، به جز ریچارد پارکر و من هیچ موجود زنده‌ی دیگری روی قایق نجات باقی نمانده بود. این فکر آرامش بخشی نبود.

خودم را بالا کشیدم و نفس بریده سرپوش صندوق را باز کردم. مخصوصاً زیر تارپولین را نگاه نکردم چون می‌ترسیدم این نگاه کردم مثل فریاد کشیدن باشد و توجه ریچارد پارکر را جلب کند. فقط وقتی سرپوش در مقابل تارپولین قرار گرفت جرات کردم اجازه بدهم حس‌هایم به این نتیجه برسند که چه چیزی ممکن است پشت آن باشد.

بویی به مشام رسید، بوی مشک مانند و خیلی تند ادرار که در باغ‌وحش از قفس هر گربه سانی به مشام می‌رسد. ببرها به شدت به قلمروی خود اهمیت می‌دهند، و با ادرار کردن مرزهای این قلمرو را مشخص می‌کنند. این خبری خوب در ظاهری آلوده بود، این بو فقط از زیر تارپولین به مشام می‌رسید. ظاهراً قلمروی مورد نظر ریچارد به کف قایق محدود می‌شد. این وضعیتی قطعی بود. اگر مالک تارپولین می‌شدم می‌توانستیم با هم کنار بیاییم.

نفسم را حبس کردم، سرم را پایین آوردم و به یک طرف گرفتم تا از زیر لبه‌ی سرپوش ببینم. حدود چهار اینچ آب باران کف قایق نجات را گرفته بود - برکه‌ی آب تازه‌ی ریچارد پارکر. داشت درست همان کاری را می‌کرد که من اگر به‌جای او بودم انجام می‌دادم: داشت خودش را زیر سایه‌بان خنک می‌کرد. روز به‌طرز وحشتناکی گرم شده بود. او صاف روی کف قایق بود، صورتش را که به‌طرف دیگر گرفته بود نمی‌دیدم، پاهای عقبش را باز کرده بود و پنجه‌های عقبش به‌طرف بالا بودند، شکم و قسمت داخلی ران‌هایش درست روی کف قایق قرار داشتند. وضعیتش مسخره به‌نظر می‌رسید اما بدون تردید خوشایند بود. دوباره به مثله‌ی زنده ماندن سرگرم شدم. یک کارتون از ذخیره‌ی اضطراری را باز کردم و تا می‌توانستم، یعنی یک سوم بسته را خوردم. جالب بود که با چه حجم کمی از آن حس کردم معده‌ام پر شده. می‌خواستم از کیسه‌ی باران گیر که روی شانهم انداخته بودم آب بنوشم که چشمم به لیوان آب مدرج افتاد. اگر نمی‌شد سیراب شوم می‌توانستم دست کم جرعه‌ای بنوشم؟ ذخیره‌ی آب من تا ابد دوام نمی‌آورد. یکی از لیوان‌های مدرج را برداشتم، خم شدم، سرپوش را تا جایی که لازم بود پایین آوردم و چهار پا دورتر از پنجه‌های عقبش با ترس و لرز لیوان را در برکه‌ی پارکر فرو بردم. برجستگی‌های بالا گرفته‌ی کف پنجه‌هایش با موهای مرطوبشان به جزیره‌های متروک کوچکی شباهت داشتند که با خزه‌های دریایی محاصره شده باشند.

۵۰۰ میلی لیتر آب برداشتم. کمی تغییر رنگ داده بود. ذرات در آن شناور بودند. می‌ترسیدم مقداری باکتری هولناک فرو ببرم؟ اصلاً به این فکر هم نکردم. فقط در فکر تستی‌ام بودم. تمام ذرات درون آن لیوان را با لذت بسیار نوشیدم.

طبیعت شیفته‌ی تعادل است، به همین دلیل برایم عجیب نبود که

بلافاصله حس کردم باید ادرار کنم. توی لیوان ادرار کردم. چنان درست همان مقداری را که فرو داده بودم تولید کرده بودم که انگار لحظه‌ای نگذشته و من هنوز دارم آب باران ریچارد پارکر را مشاهده می‌کنم. به شدت احساس کردم می‌خواهم یک بار دیگر محتویات لیوان را در معده‌ام خالی کنم. در مقابل این وسوسه مقاومت کردم. اما دشوار بود. لعنت به مسخره کردن، ادرارم خیلی خوشمزه به نظر می‌رسید! دیگر از کم آبی رنج نمی‌بردم، به همین دلیل مایع کم رنگ بود. در نور خورشید می‌درخشید و به یک لیوان آب سیب شباهت داشت. و صد در صد تازه بود اما مسلماً در مورد قوطی‌های آب که در اختیار من بودند نمی‌شد این را گفت. اما تصمیم بهتری گرفتم. ادرارم را روی تارپولین و سرپوش صندوق ریختم تا قلمرو خودم را مشخص کنم.

این بار بی‌آنکه ادرار کنم دو لیوان دیگر هم از ریچارد پارکر آب دزدیدم. مثل یک گل توی گلدان احساس می‌کردم تازه آب نوشیده‌ام. حالا وقت آن رسیده بود که موقعیتم را بهتر کنم. به سراغ محتویات صندوق و چیزهای با ارزش بسیاری که در آن بود رفتم.

طناب دیگری بیرون آوردم و کلک را با آن به قایق نجات بستم.

کشف کردم آب شیرین کن خورشیدی چیست. آب شیرین کن خورشیدی وسیله‌ای برای تولید آب شیرین از آب شور است. دستگاه از مخروط شفاف و قابل باد کردنی تشکیل شده بود که بر اتاقک‌های شناور گردی قرار گرفته بود که به حلقه‌ی نجات شباهت داشت و روکشی از کرباس با لایه‌ای از لاستیک مرکز آن را پوشانده بود. دستگاه بر اساس قانون تقطیر عمل می‌کرد: آب دریا زیر مخروط چسبیده به کرباس سیاه قرار می‌گرفت، بر اثر نور خورشید گرم می‌شد، تبخیر می‌گشت و در سطح داخلی مخروط گرد می‌آمد. این آب بدون نمک قطره قطره پایین می‌چکید و توی مجرای در پیرامون مخروط جمع می‌شد و از آنجا به

کیسه‌ای می‌ریخت. قایق نجات، آب شیرین کن خورشیدی داشت. همان‌طور که در جزوه‌ی نجات گفته شده بود دستورات را با دقت خواندم. هر دوازده مخروط را با هوا پر کردم و هر اتاقک شناور را با مقدار ده لیتر آب دریا که دستور داده شده بود پر کردم. آب شیرین کن‌ها را به هم بستم، یک سر این ناوگان کوچک را به قایق نجات و سر دیگر آن را به کلک مرتبط کردم، به این ترتیب نه فقط در صورت شل شدن یکی از گره‌ها هیچ دستگاه تقطیری را از دست نمی‌دادم بلکه بر اثر این کار برای مرتبط بودن با قایق نجات طناب اضطراری دیگری هم داشتم. وقتی دستگاه‌های تقطیر روی آب شناور شدند زیبا و خیلی فنی به نظر می‌رسیدند اما در عین حال به ظاهر بی‌دوام هم بودند و تردید داشتم بتوانند آب شیرین تولید کنند.

حواسم را به بهبود بخشیدن وضع کلک معطوف کردم. هر کدام از گره‌هایی که کلک را به هم می‌بست امتحان کردم و مطمئن شدم سفت و محکم باشد. بعد از مدتی فکر کردن تصمیم گرفتم پاروی پنجم، پاروی زیر پایی را به نوعی دکل تبدیل کنم. با لبه‌ی اره مانند چاقوی شکار به زحمت تا نیمه‌ی آن را شکاف دادم و با نوک چاقو روی سطح صاف آن سه سوراخ ایجاد کردم. کاری کند اما ارضاء کننده بود. ذهنم را مشغول می‌کرد. وقتی کارم را تمام کردم پارو را طوری به شکل عمودی به یکی از گوشه‌های داخلی کلک بستم که قسمت صاف آن به صورت سر دکل در هوا ایستاد و انتهای دسته‌ی پارو در آب فرو رفت. طناب را محکم دور شکاف ایجاد شده بستم تا از پایین لغزیدن پارو ممانعت کند. بعد، برای مطمئن شدن از صاف ایستادن دکل و برای این که بندهایی داشته باشم که بتوانم سایبان و وسایلم را از آن‌ها بیاویزم از سوراخ‌هایی که روی سر دکل ایجاد کرده بودم طناب‌ها را رد کردم و آن‌ها را به پاروهای افقی بستم. جلیقه‌ی نجاتی را که به پاروی



زیر پای وصل بود به پایین دکل بستم. این جلیقه نقش دوگانه‌ای بازی می‌کرد: در برابر وزن عمودی دکل بر شناوری کلک می‌افزود، سکوی کوتاهی برای نشستن من درست می‌کرد.

روی طناب‌ها پتویی انداختم، به پایین سر خورد. زاویه‌ی طناب‌ها بیش از حد تند بود. یک بار دیگر پتو را از درازا تا کردم، در وسط آن دو سوراخ به فاصله‌ی تقریبی دو پا ایجاد کردم و سوراخ‌ها را با تکه نخ‌ی که با از طول باز کردن طنابی درست کرده بودم به هم بستم. دوباره پتو را روی طناب‌ها پهن کردم و این بار حلقه‌ی طناب را دور سر دکل انداختم. حالا یک سرپناه داشتم.

درست کردن کلک بیشتر روز وقت مرا گرفت. باید به جزئیات زیادی رسیدگی می‌شد. حرکت مدام دریا، هرچند آرام، کارم را ساده‌تر نمی‌کرد. باید مراقب ریچارد پارکر هم می‌بودم. نتیجه‌ی کار یک کشتی یادبانی درست و حسابی نبود. آن چیزی که دکل نامیده می‌شد به زحمت چند اینچ از سرم بلندتر بود. در مورد عرشه هم باید گفت اندازه‌اش فقط آن قدر بود که بشود چهار زانو روی آن نشست یا به حالت جنینی روی آن خوابید. اما شکایتی نداشتم. روی آب شناور می‌ماند و مرا از ریچارد پارکر حفظ می‌کرد.

وقتی کارم را به پایان رساندم اواخر غروب بود. یک قوطی آب، یک در قوطی بازکن، چهار بیسکوئیت از ذخیره‌ی اضطراری و چهار پتو برداشتم. در صندوق را بستم (این بار خیلی آرام)، روی کلک نشستم و طناب را آزاد کردم. قایق نجات آهسته دور شد. طناب اصلی کشیده شد در حالی که طناب ایمنی که مخصوصا آن را بلندتر گرفته بودم، کمی شل بود. دو پتو زیرم گذاشتم و آن‌ها را به دقت تا کردم تا با آب تماس نداشته باشند. دوتای دیگر را دور شانه‌هایم پیچیدم و پشتم را به دکل تکیه دادم. از این که توانسته بودم با نشستن روی جلیقه‌ی نجات اضافه کمی بالاتر بیایم

لذت می‌بردم. فقط کمی بیشتر از کسی که کف اتاق روی کوسن  
قطوری نشسته باشد از سطح آب بالاتر بودم اما باز امید داشتم آن  
قدرها خیس نشوم.

همان‌طور که پایین رفتن خورشید را در آسمان بی‌ابر نگاه می‌کردم  
با لذت غذایم را خوردم. گنبد جهان رنگ باشکوهی گرفته بود. ستاره‌ها  
مشتاق حضور در این صحنه بودند، پتوی رنگ کمی گسترده شده بود  
که ستاره‌ها از میان آبی تیره شروع کردند به درخشیدن. باد با نسیمی  
نامحسوس و گرم می‌وزید و دریا به ملایمت حرکت می‌کرد، دریا مثل  
آدم‌هایی که بارها و بارها در دایره‌ای می‌رقصند و گرد می‌آیند،  
دست‌هایشان را بلند می‌کنند و بعد از هم جدا می‌شوند و دوباره گرد  
می‌آیند، بالا می‌آمد و کنار می‌رفت.

ریچارد پارکر بلند شد و نشست. از بالای لبه‌ی قایق فقط سر و  
کمی از شانه‌هایش دیده می‌شد. به بیرون نگاه کرد. فریاد زدم: "سلام،  
ریچارد پارکر!" و دست تکان دادم و او به من نگاه کرد. خرناس کشید یا  
شاید عطسه کرد. چون هیچ‌کدام از این کلمات نمی‌توانستند حالتش را  
درست توصیف کنند. دوباره خرخر کرد. چه موجود حیرت‌انگیزی. چه  
ذات اصیلی. واقعا یک ببر سلطنتی بنگال در نهایت شایستگی است. به  
نحوی خود را خوش شانس حس می‌کردم. اگر آخر کارم به همنشینی  
با موجودی به حماقت یا زشتی یک تیپر یا شترمرغ یا دسته‌ای  
بو قلمون ختم می‌شد چه؟ از بعضی جهات این نوع همنشینی به تلاش  
بیشتری نیاز داشت.

صدای ترشح آب را شنیدم. از بالا به آب نگاه کردم. نفسم به شماره  
افتاد. فکر می‌کردم تنها هستم. سکون هوا، شکوه نور، احساس امنیت  
نسبی - همه‌ی این‌ها باعث شده بود این‌طور فکر کنم. معمولا سکوت و  
تنهایی موجب آرامش می‌شوند، این‌طور نیست؟ تصور آرامش داشتن

در یک ایستگاه قطار زیرزمینی کار دشواری است، مگر نه؟ پس این همه هیاهو چه بود؟

فقط با یک نگاه متوجه شدم دریا خود یک شهر است. درست زیر پای من، دور تا دور، بی آنکه متوجه باشم شاهراه‌ها، بلوارها، خیابان‌ها و شلوغی در هم رفت و آمد زیردریایی برقرار بود. دریا از میلیون‌ها لکه‌ی نورانی پلانکتون متراکم، درخشان و نقطه نقطه بود. ماهی‌ها مانند کامیون‌ها و اتوبوس‌ها و اتومبیل‌ها و دوچرخه‌ها و پیاده‌ها دیوانه وار این طرف و آن طرف می‌رفتند و بدون تردید برای هم بوق می‌زدند و سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند. رنگ غالب سبز بود. در اعماق بیشتر، تا جایی که می‌توانستم ببینم، بر اثر عبور ماهی‌های سریع خطوط ناپایداری از حباب‌های تابان سبز دیده می‌شد. به محض ناپدید شدن رد عبور یک ماهی، رد دیگری آشکار می‌شد. این ردها از تمام جهت‌ها می‌آمدند و همه در یک جهت ناپدید می‌شدند. مثل آن عکس‌های با سرعت کم گرفته شده بودند که از شهرها در شب می‌بینید و در آن‌ها از تداوم نور چراغ‌های اتومبیل‌ها نورهای سرخ درست شده‌اند. با این تفاوت که در اینجا انگار آن‌ها از مسیرهای متقاطع و روی هم قرار گرفته‌ای عبور می‌کردند که تا ده طبقه ارتفاع داشتند. دلفین‌ها - احتمالاً بیش از پنجاه تا از آن‌ها زیر کلک گشت می‌زدند - با سرعت عبور می‌کردند و رنگ‌های درخشان طلایی، آبی و سبز خود را به نمایش می‌گذاشتند. ماهی‌های دیگری که آن‌ها نمی‌شناختم ترکیب‌های مختلفی از رنگ‌های زرد، قهوه‌ای، قره‌ای، آبی، قرمز، صورتی، سبز و سفید، به شکل‌های یک دست، راه راه و خالدار بودند. فقط کوسه‌ها سرسختانه حاضر نبودند رنگین باشند. اما هر وسیله‌ی نقلیه و با هر رنگ در یک چیز با بقیه مشترک بود: رانندگی جنون‌آمیز. تصادفات زیادی روی می‌داد - متأسفانه همه هم با تلفات همراه بود - و خیلی از اتومبیل‌ها دیوانه وار از کنترل خارج می‌شدند و با

موانع برخورد می‌کردند، از سطح آب بیرون می‌پریدند و با سر و صدا به درون رگبارهای تابناک فرو می‌رفتند. من مثل کسی که از توی یک بالن هوای داغ شهری را مشاهده کند از بالا به این زندگی شهری پر جار و جنجال خیره شده بودم. منظره‌ای حیرت‌آور و پر هیبت بود. حتماً توکیو در ساعت‌های اوج رفت و آمد این طور دیده می‌شود.

آن قدر نگاه کردم تا چراغ‌های شهر خاموش شد.

از تسبمتسام فقط می‌توانستم دلفین‌ها را ببینم. گمان کرده بودم اقیانوس آرام، به جز گروه‌های ماهی‌های در گذر، گستره‌ی آبی بیهوده‌ای است که ساکنان اندکی دارد. از آن زمان فهمیدم کشتی‌های باری خیلی سریع‌تر از ماهی‌ها حرکت می‌کنند. شما همان‌قدر ممکن است از یک کشتی حیات دریایی را ببینید که امکان دارد حیات وحش یک جنگل را از اتومبیلی در شاهراه مشاهده کنید. دلفین‌ها، این شناگران بسیار سریع، مثل سگ‌هایی که اتومبیل‌ها را دنبال می‌کنند در اطراف قایق‌ها و کشتی‌ها به بازی می‌پردازند: دلفین‌ها آن قدر کشتی را دنبال می‌کنند تا دیگر نتوانند پا به پای آن پیش بیایند. اگر می‌خواهید حیات وحش را ببینید باید پیاده و آرام در یک جنگل بگردید. در مورد دریا نیز چنین است. می‌شود گفت باید قدم زنان از اقیانوس آرام بگذرید تا ثروت و نعمتی را که در خود دارد ببینید.

به پهلو قرار گرفتم. در عرض این پنج روز برای اولین بار تا حدی احساس آرامش می‌کردم. اندکی امید - سخت به دست آمده، کاملاً به حق و منطقی - در درونم درخشید. به خواب رفتم.

در طول شب یک بار بیدار شدم. سایبان را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. ماه هلالی کامل و آسمان به کلی بی‌ابر بود. ستاره‌ها با چنان شدتی می‌درخشیدند و چنان پر نور بودند که مـخـره بود بگوئیم شب تاریک است. دریای آرام غرق در نوری اندک و محو بود، رقصی میان سیاه و نقره‌ای که تا بی‌نهایت در پیرامونم تکرار می‌شد. شدت صدای محیط پریشان کننده بود - شدت صدای هوای بالای سرم و صدای دریای در پیرامون و زیر پایم. هیجان زده و در عین حال هراسان بودم. حس می‌کردم مثل حکیم مارکاندیا شده‌ام که وقتی ویشنو خواب بود از دهان ویشنو افتاد و به همین دلیل جهان و هرچه را در آن بود مشاهده کرد. قبل از آنکه حکیم از ترس بمیرد ویشنو بیدار شد و او را دوباره در دهانش گذاشت. من برای نخستین بار متوجه شدم - همان‌طور که بارها در طول مشقت‌هایم، بین یک رنج جانکاه و گرفتاری بعدی، فهمیده بودم - که رنج من در صحنه‌ی بزرگی قرار گرفته است. رنجم را چنان که بود می‌دیدم، فناپذیر و ناچیز، و از من حرکتی سر نمی‌زد. متوجه شدم رنجم دیگر با این وضع تناسب ندارد و می‌توانستم این را بپذیرم. ایرادی نداشت. (این روشنایی روز بود که باعث شد اعتراض کنم: نه! نه! نه! رنج

بردن من اهمیت دارد. می‌خواهم زنده بمانم! چاره‌ای ندارم جز این که زندگی‌ام را با جهان در آمیزم. زندگی یک روزنه است، مدخل تنها و کوچکی به سوی فضایی پهناور - چرا نتوانم در این چشم انداز مختصر و محدودی که از جهان دارم ساکن شوم؟ این روزنه تنها چیزیست که دارم!) قسمت‌هایی از نماز مسلمانان را زیر لب زمزمه کردم و به خواب رفتم.

صبح روز بعد خیلی خیس نبودم و احساس توانایی می‌کردم. فکر کردم جالب است که در چند روز گذشته تا چه حد تحت فشار بوده‌ام و چقدر کم غذا خورده‌ام.

روز خوبی بود. تصمیم گرفتم برای اولین بار در زندگی استعدادم را در ماهیگیری امتحان کنم. بعد از صبحانه‌ای شامل سه بیسکوئیت و یک قوطی آب، آنچه در جزوه‌ی نجات در این مورد آمده بود را خواندم. اولین مشکل آشکار شد: طعمه. در این مورد فکر کردم. حیوانات مرده بودند اما دزدیدن غذا از جلو چشم یک ببر، پیشنهادی بود که نمی‌توانستم بپذیرم. او نمی‌توانست بفهمد این یک سرمایه‌گذاری است که برایش سود بسیاری به همراه خواهد داشت. تصمیم گرفتم از کفش چرمی‌ام استفاده کنم. فقط یک لنگه کفش برایم مانده بود. لنگه‌ی دیگر را موقع غرق شدن کشتی از دست داده بودم.

به داخل قایق نجات خزیدم و از توی صندوق یکی از بسته‌های وسایل ماهیگیری را همراه با چاقو و یک سطل برای آنچه صید می‌کردم، برداشتم. ریچارد پارکر به پهلو دراز کشیده بود. وقتی روی دماغه بودم دمش جان گرفت و به حرکت در آمد اما سرش نچرخید. گذاشتم کلک

دور شود.

فلایی را به باریکه‌ای از چرم که آن را به طنابی بسته بودم وصل کردم. چند وزنه به آن آویزان کردم. سه تا از وزنه‌ها را برداشتم که خیلی شبیه اژدر بودند. کفشم را بیرون آوردم و آن را نکه تکه کردم. کار دشواری بود؛ چرم محکم بود. با دفت قلاب را در یک تکه چرم جا دادم، آن را از چرم رد نکردم بلکه در آن فرو بردم تا نوک قلاب پنهان شود. گذاشتم نخ قلاب تا اعماق پایین برود. بعد از ظهر روز قبل آن قدر ماهی بود که انتظار داشتم به سادگی موفق شوم.

اصلاً موفق نشدم. تمام کفش ذره ذره، با هر تکان آهسته نخ پس از تکانی دیگر، ماهی‌های شاد و مفتخور یکی پس از دیگری، قلاب‌های خالی یکی پس از دیگری، ناپدید شد و برای من فقط کف پلاستیکی و بند کفش ماند. وقتی معلوم شد بند کفش به عنوان کرم خاکی قابل قبول نیست از شدت خشم کف کفش، تمام آن را، امتحان کردم. فکر خوبی نبود. تکانی آرام و وعده دهنده حس کردم و بعد ناگهان نخ ماهیگیری به نحو دور از انتظاری سبک شد. فقط نخ را بیرون کشیدم. تمام لوازم کار را از دست داده بودم.

از دست دادن آن‌ها برایم خیلی وحشتناک نبود. در بسته‌ی وسایل ماهیگیری باز هم قلاب، سیم‌های هدایت کننده و وزنه بود، گذشته از این یک بسته‌ی کامل دیگر وسایل ماهیگیری هم وجود داشت. و اصلاً من برای خودم هم ماهیگیری نمی‌کردم. ذخیره‌ی غذایی زیادی داشتم. هنوز، بخشی از ذهنم - آن بخشی که چیزهایی را که نمی‌خواهیم بشنویم می‌گوید - سرزنشم کرد: "حماقت بهایی دارد. بار دیگر باید دقت و عقل بیشتری نشان بدهی."

آن روز صبح مدتی بعد لاک‌پشت دومی ظاهر شد. یکراست روی کلک آمد. اگر می‌خواست می‌توانست جلو بیاید و باسنم را گاز بگیرد.



وقتی برگشت دستم را به طرف باله‌های عقبی‌اش دراز کردم اما به محض گرفتن آن‌ها با وحشت خودم را عقب کشیدم. لاک‌پشت شنا کنان دور شد.

همان بخش از ذهنم که به خاطر شکست در ماهیگیری به من ایراد گرفته بود دوباره سرزنشم کرد. "تو دقیقا خیال داری به آن ببرت به عنوان غذا چه بدهی؟ فکر می‌کنی تا چه مدت دیگر با سه حیوان مرده دوام خواهد آورد؟ باید به تو یادآوری کنم ببرها مردارخوار نیستند؟ قبول دارم، تا وقتی چیزی برای خوردن داشته باشد زیاد در دسر درست نخواهد کرد. اما فکر نمی‌کنی قبل از آنکه حاضر شود گورخر باد کرده و متفعلن را بخورد پسرک هندی تازه و آبداری را که فقط یک کم پایین‌تر است امتحان کند؟ و با مشکل آب چطور کنار خواهیم آمد؟ تو می‌دانی ببرها چقدر از تشنگی بی‌تاب می‌شوند. تازگی‌ها نفسش را استشمام کرده‌ای؟ خیلی بد بو است. این علامت بدی است. شاید امیدواری آب اقیانوس آرام را حریرانه سر بکشد و برای فرو نشاندن عطش خود بگذارد تو پیاده به آمریکا بروی؟ این همه ظرفیت دفع نمک ببرهای ساندارباتس واقعا حیرتانگیز است. فکر می‌کنم این نتیجه‌ی زندگی در جنگل کرنای کنار آب است. اما این ظرفیت محدودی است. نمی‌گویند زیاد نوشیدن آب نمک ببر را آدم‌خوار می‌کند؟ خوب، ببین. از شیطان اسم بردیم. این جاست. دارد خمیازه می‌کشد. وای، وای، چه غار صورتی عظیمی. آن استالکتیت‌ها و استلاگمیت‌های زرد و دراز را ببین. شاید امروز شانس داشته باشی از آن‌ها دیدن کنی."

زبان ریچارد پارکر، به رنگ و اندازه‌ی یک بطری آب گرم پلاستیکی، عقب رفت و دهانش بسته شد. او آب دهانش را قورت داد.

بقیه روز از شدت نگرانی خودم را از پا در آوردم. از قایق نجات دوری کردم. با وجود پیش بینی‌های ترسناکم، ریچارد پارکر کاملا آرام ماند. او

هنوز به خاطر بارندگی آب داشت و چندان هم گرسنه به نظر نمی‌رسید. اما مانند بقیه‌ی ببرها صداهای مختلفی ایجاد می‌کرد - غرش و ناله و امثال آن - که موجب آرامش خاطر من نبود. معما حل نشدنی به نظر می‌رسید: برای ماهیگیری به طعمه نیاز داشتیم، اما فقط بعد از گرفتن ماهی می‌توانستیم طعمه داشته باشیم. باید چکار می‌کردم؟ یکی از انگشتان پایم را مورد استفاده قرار می‌دادم؟ یکی از گوش‌هایم را می‌بریدم؟

در اواخر بعدازظهر به نحوی کاملاً دور از انتظار راه حلی پیدا شد. خودم را از قایق نجات بالا کشیدم. از آن هم بیشتر: داخل قایق شدم و برای نجات زندگی‌ام دیوانه وار درون صندوق دنبال چیزی گشتم. کلک را طوری بسته بودم که با قایق شش پا فاصله داشت. خیال می‌کردم با یک پرش و یک فشار به حلقه‌ی شل طناب می‌توانم خودم را از دست ریچارد پارکر نجات دهم. ناامیدی باعث شده بود به چنین کار خطرناکی دست بزنم.

چیزی پیدا نکردم، نه طعمه‌ای و نه فکر تازه‌ای. نشستم - و متوجه شدم درست در معرض نگاه خیره‌ی او قرار دارم. او در طرف دیگر قایق نجات بود، همان جا که قبلاً گورخر قرار داشت، به طرف من برگشته و طوری نشسته بود که انگار صبورانه منتظر بوده تا متوجه‌اش شوم. چطور صدای چرخیدن او را شنیده بودم؟ ناگهان ضربه‌ی محکمی به صورتم خورد. فریاد زدم و چشم‌هایم را بستم. صورتم با چنگال خراشیده می‌شد - قرار بود به این شکل هولناک بمیرم. درد آن قدر شدید بود که چیزی حس نکردم. یکه خوردن آمرزیده باد. آمرزیده باد آن بخشی از وجود که ما را از تحمل درد و اندوه زیاد حفظ می‌کند. در قلب زندگی یک جعبه‌ی فیوز است. زاری کنان گفتم: آدامه بده، ریچارد پارکر، کارم را تمام کن. اما خواهش می‌کنم، هر کاری می‌خواهی بکنی،

زود بکن. فیوز پریده را نباید دوباره امتحان کرد."

داشت وقت تلف می‌کرد. کنار پای من بود و سر و صدا می‌کرد. بدون تردید صندوق و ثروتی را که در آن بود، کشف کرده بود. با وحشت یک چشمم را باز کردم.

یک ماهی بود. توی صندوق یک ماهی بود. مثل یک ماهی در بیرون آب بالا و پایین می‌پرید. طول آن تقریباً پانزده اینچ بود و بال داشت. یک ماهی پرنده. باریک و خاکستری - آبی تیره، با بال‌های خشک و بدون پر و چشم‌های گرد و ثابت زرد. این ماهی پرنده به صورتم ضربه زده بود نه ریچارد پارکر. او هنوز پانزده پا دورتر بود، و بی‌تردید در این فکر بود که خیال دارم چه بکنم. اما ماهی را دیده بود. در چهره‌اش کنجکاو می‌مشتاقانه‌ای می‌دیدم. ظاهراً آماده‌ی تحقیق بود.

خم شدم، ماهی را برداشتم و به طرف او انداختم. این راه اهلی کردن او بود! ماهی پرنده باید همان جایی می‌رفت که قبلاً موش رفته بود. از بخت بد، ماهی پرنده پرواز کرد. در وسط هوا، درست در مقابل دهان باز ریچارد پارکر، ماهی راهش را کج کرد و توی آب افتاد. ریچارد پارکر سرش را برگرداند، دهانش را به سرعت بست و آرواره‌هایش با صدا به هم خوردند، اما ماهی خیلی از او سریع‌تر بود. متعجب و ناراضی به نظر می‌رسید. دوباره به طرف من برگشت. چهره‌اش انگار داشت می‌گفت: "غذای من کجاست؟" ترس و اندوه مرا در بر گرفتند. امید دلگرم کننده اما ضعیفی داشتم که شاید بتوانم قبل از آنکه او بتواند روی من بپرد، من روی کلک بپریم.

درست در همان لحظه در هوا جنبشی دیده شد و یک دسته ماهی پرنده با ما برخورد کردند. آمدن آن‌ها شبیه هجوم ملخ‌ها بود. این امر نه فقط ناشی از تعداد ماهی‌ها بلکه در عین حال به خاطر صدای به هم خوردن و غرغر بال‌هایشان بود. هم زمان صداها ماهی از آب بیرون

جهیدند، بعضی از آنها تا ارتفاع صد یاردی به هوا پریدند. بسیاری درست نرسیده به قایق به درون آب شیرجه زدند. تعدادی پرواز کنان از روی قایق عبور کردند. بعضی با صدایی مثل انفجار ترقه با کناره‌های قایق برخورد کردند. چند ماهی خوش شانس بعد از جست زدن به روی تارپولین به درون آب برگشتند. بقیه که کمتر خوش شانس بودند درست توی قایق افتادند و با ضربه زدن و کوبیدن و چلپ چلپ کردن هیاهو به راه انداختند. با همه‌ی این‌ها باقی مانده‌ها هم یگراست به طرف ما پرواز کردند. من که بی‌دفاع ایستاده بودم حس می‌کردم دارم شهادت سنت سباستین را تجربه می‌کنم. هر ماهی که به من می‌خورد انگار تیری درون گوشتم فرو می‌رفت. در حالی که سعی داشتم مقداری از ماهی‌ها را بگیرم برای حفظ کردن خودم به پتویی چنگ انداختم. تمام بدنم زخمی و کبود شد.

فورا علت هجوم روشن شد: دلفین‌ها سخت در تعقیب آنها بودند و داشتند از آب بیرون می‌پریدند. دلفین‌ها که جثه‌هایشان خیلی بزرگ‌تر بود نمی‌توانستند به بلندی ماهی‌های پرنده پرواز کنند، اما سرعت بیشتری داشتند و شش‌های کوتاه‌شان خیلی قوی‌تر بودند. اگر درست پشت سر ماهی‌ها بودند و هم زمان و هم جهت با آنها از آب بیرون پریده بودند می‌توانستند ماهی‌های پرنده را بگیرند. کوسه‌ها هم بودند: آنها همه نه با آن نظم و دقت اما با نتایجی ویرانگر برای بعضی دلفین‌ها، از آب بیرون می‌پریدند. این زد و خورد دریایی زیاد طول نکشید، اما مدتی که در جریان بود دریا غلغل می‌کرد و می‌جوشید، ماهی‌ها می‌پریدند و آرواره‌ها به شدت کار می‌کردند.

ریچارد پارکر در برابر ماهی‌ها از من قوی‌تر و کارآمدتر بود. بلند شد و تا توانست راه بر ماهی‌ها بست و با دست به آنها ضربه زد و گازشان گرفت. تعداد زیادی زنده و درسته در حالی که باله‌هایشان در دهانش

می‌جنیدند و ضربه می‌زدند خورده شدند. نمایش چشمگیری از قدرت و سرعت بود. در واقع، بیشتر از سرعت اطمینان خالص و تمرکز مطلق در لحظه، تاثیرگذار بود. چنین ترکیبی از نرمش و تمرکز، چنین حضوری در لحظه، برجسته‌ترین یوگی‌ها را هم به حسادت وا می‌داشت.

وقتی تمام شد، حاصل کار، گذشته از بدن به شدت زخمی و دردناک من، شش ماهی پرنده روی صندوق و تعداد بسیار بیشتری درون قایق بود. به سرعت یک ماهی را لای پتو پیچیدم، تیر کوچکی برداشتم و به سراغ کلک رفتم.

کار را با تامل بسیار آغاز کردم. از دست دادن ابزار کارم در صبح مرا خیلی خیلی محتاط کرده بود. نمی‌توانستم به‌خودم اجازه‌ی ارتکاب اشتباه دیگری را بدهم. به خوبی می‌دانستم ممکن است ماهی برای حفظ جان خود سعی کند بپرد پس همان‌طور که با یک دست ماهی را محکم به زمین می‌فشردم با دقت پتو را از روی آن کنار زدم. هرچه ماهی آشکارتر می‌شد من هم بیشتر وحشت زده و متزجر می‌شدم. سرش دیده شد. آن‌طور که ماهی را گرفته بودم به یک بستنی نفرت‌انگیز ماهی شباهت داشت که از یک کیف پتوی پشمی بیرون زده باشد. جانور برای آب نفس نفس می‌زد، دهان و آب شش‌هایش آهسته باز و بسته می‌شدند. حس می‌کردم بال‌هایش را به دست‌هایم فشار می‌دهد. سطل را برگردانم و سر ماهی را به طرف ته آن گرفتم. تیر را برداشتم. آن را در هوا بلند کردم.

چندین بار سعی کردم تیر را پایین بیاورم، اما نتوانستم این کار را انجام دهم. با توجه به آنچه در آن آخرین روزها دیده بودم این قدر احساساتی شدن مسخره به نظر می‌رسد، اما آن چه اتفاق افتاده بود کار دیگران بود، کار حیوانات شکارچی. فکر می‌کنم تا حدی در مورد کشته شدن موش مسئولیت داشتم، اما فقط آن را پرت کرده بودم، این ریچارد پارکر بود که آن را کشت. یک عمر زندگی آرام گیاه‌خواری میان من و

تمایل به سر بریدن یک ماهی قرار گرفته بود.

سر ماهی را با پتو پوشاندم و تبر را چرخاندم. دوباره دستم در هوا تاب خورد. فکر ضربه زدن به یک سر نرم و زنده بیش از حد غیر قابل تحمل بود.

تبر را زمین گذاشتم. به این نتیجه رسیدم که می‌توانم بدون این که چیزی ببینم گردنش را بشکنم. ماهی را محکم لای پتو پیچیدم. با هر دو دست آن را خم کردم. هرچه بیشتر فشار می‌دادم، ماهی بیشتر تقلا می‌کرد. تصور کردم اگر من توی پتویی پیچیده شده بودم و کسی داشت سعی می‌کرد گردنم را بشکند چه احساسی داشتم. وحشت زده بودم. چندین بار پشیمان شدم. اما می‌دانستم این کار باید انجام شود و هرچه من بیشتر صبر کنم، ماهی مدت طولانی‌تری رنج خواهد کشید.

در حالی که اشک برگونه‌هایم جاری بود خودم را وادار به ادامه‌ی کار کردم تا آنکه شنیدم چیزی خرد شد و دیگر تقلا کردن موجود زنده‌ای را در میان دستانم حس نکردم. لایه‌های پتو را باز کردم. ماهی پرنده مرده بود. یک طرف سرش در سطح آبشش‌ها، شکافته و خونین بود. از صمیم قلب بر این وجود مرده‌ی کوچک و بیچاره گریستم. این اولین موجود زنده‌ای بود که کشته بودم. حالا یک قاتل بودم. حالا به اندازه‌ی قاییل گناهکار بودم. من یک پسر شانزده ساله بودم، پسری بی‌آزار، کتابخوان و مذهبی، و حالا دست‌هایم به خون آلوده شده بود. تحمل چنین بارسنگینی کار هولناکی است. حیات همه‌ی موجودات مقدس است. این ماهی را هرگز در دعا‌هایم از یاد نمی‌برم.

از آن پس کار آسان‌تر شد. ماهی پرنده حالا که مرده بود به ماهی‌هایی شباهت داشت که در بازار پوندیچری می‌دیدم. چیز دیگری بود، چیزی خارج از طرح ضروری حیات. آن را با تبر قطعه قطعه کردم و توی سطل گذاشتم.

در آخرین ساعت‌های روز دوباره سعی کردم ماهیگیری کنم. در آغاز از صبح خوش شانس‌تر نبودم. اما انگار موفقیت آن قدرها دست نیافتنی نبود. ماهی‌ها با اشتیاق به قلاب نوک می‌زدند. آشکارا جلب شده بودند. متوجه شدم این ماهی‌ها کوچک هستند، کوچک‌تر از آن که به قلاب بیفتند. برای همین قلابم را دورتر انداختم و گذاشتم بیشتر در آب فرو رود و از دسترس ماهی‌های کوچکی که در اطراف کلک و قایق نجات جمع شده بودند دور باشد. آن وقت بود که از سر ماهی پرنده به عنوان طعمه استفاده کردم، قلابم را فقط با یک وزنه انداختم و به سرعت کشیدم، گذاشتم سر ماهی روی سطح آب قرار بگیرد تا عاقبت اولین صیدم را به دام انداختم. دلفینی موج زنان جلو آمد و به طرف ماهی مرده خیز برداشت. قبل از آنکه قلاب را بکشم کمی آن را شل کردم تا مطمئن شوم شکار به خوبی طعمه را بلعیده. دلفین به شدت از آب بیرون پرید، قلاب را چنان کشید که فکر کردم مرا از روی کلک پایین می‌آورد. خودم را سفت نگه داشتم. قلاب خیلی کشیده شده بود. نخ خوبی داشت، پاره نمی‌شد. شروع کردم به جلو کشیدن دلفین. او با همه‌ی توانش مقاومت می‌کرد، می‌پرید و شیرجه می‌زد و آب به اطراف می‌پاشید. نخ قلاب دست‌هایم را برید. دست‌هایم را لای پتو پیچیدم. قلبم به شدت می‌زد. این ماهی به اندازه‌ی یک گاو نر قوی بود. مطمئن نبودم بتوانم آن را بیرون بکشم.

متوجه شدم تمام ماهی‌های دیگر از اطراف کلک و قایق دور شده‌اند. بی‌تردید آن‌ها اضطراب دلفین را حس کرده بودند. شتاب کردم. تقلای او توجه کوسه را جلب می‌کرد. اما ماهی مثل شیطان می‌جنگید. بازوهایم درد گرفته بودند. هر بار آن را نزدیک کلک می‌آوردم، با چنان شدتی پیچ و تاب می‌خورد که مجبور می‌شدم نخ قلاب را کمی آزاد کنم.

عاقبت موفق شدم آن را روی کلک بکشم. بیشتر از سه پا طول

داشت. نمی شد از سطل استفاده کرد. سطل می توانست کلاه دلفین باشد. با زانو زدن روی آن و با کمک گرفتن از دست های ماهی را پایین نگه داشتیم. توده های عضله ای خالص بود، آن قدر بزرگ که دمش از زیر من که روی آن نشسته بودم بیرون می زد، و سخت خود را به کلک می کوبید. همان طور داشت به من سواری می داد که تصور می کنم توسن جفتک اندازی به یک گاوچران سواری می دهد. حالتی وحشی و فاتحانه داشت. دلفین از نظر ظاهر ماهی مجذوب کننده ای است، بزرگ، گوشتالود و صیقلی، با پیشانی برآمده ای که از شخصیتی قوی حکایت می کند، یک باله ی پشتی خیلی بلند و به اندازه ی تاج خروس مغرورانه، و پوششی از فلس های صیقلی و براق. حس می کردم با رو در رو شدن با چنین حریف زیبایی دارم سرنوشت را به شدت بر سر خشم می آورم. من داشتم با این ماهی در برابر دریا، در برابر باد، در برابر غرق شدن کشتی ها، در برابر تمام آنچه بر علیه من عمل می کرد، مقابله می کردم. فریاد کشیدم: "متشکرم، خداوندگار ویشنو، متشکرم! یک بار با به شکل ماهی در آمدن جهان را نجات داده ای. حالا به به شکل یک ماهی در آمدن مرا نجات داده ای. متشکرم، متشکرم!"

کشتنش اصلا سخت نبود. خودم را به دردمر نمی انداختم - گذشته از همه چیز، این کار ریچارد پارکر بود و او با مهارت آن را می کشت - فقط قلبی را که در دهانش بود بیرون می آوردم. از این که دلفینی را به قلاب انداختم شادمان بودم - اگر به جای آن یک ببر بود کمتر اشتیاق نشان می دادم. یگراست به کار پرداختم. تیر کوچک را با هر دو دست گرفتم و طرف چکشی آن را محکم بر سر ماهی کوبیدم (هنوز هم طاقت نداشتیم از لبه ی تیز آن استفاده کنیم). هنگام مرگ غیرعادی ترین عمل ممکن از دلفین سر زد: همان طور که تقلا می کرد سطح بدنش مثل چراغ های تئون به رنگ های آبی، سبز، قرمز، طلایی و



بنفش برق می‌زد و می‌درخشید. حس کردم دارم بر رنگین کمانی می‌کوبم و آن را می‌کشم. (بعدها فهمیدم دلفین به خاطر به نمایش در آوردن رنگ‌های رنگین کمانی هنگام مرگ مشهور است). عاقبت بی‌حرکت با رنگی بی‌روح دراز کشید و توانستم قلاب را بیرون بیاورم. حتی موفق شدم قسمتی از طعمه‌ام را نیز باز پس بگیرم.

شاید تعجب کرده باشید در مدتی به این کوتاهی توانستم از گریستن بر بی‌سر و صدا کشتن یک ماهی پرنده به شادمانه کشتن یک دلفین با چماق برسم. می‌توانم این‌طور توضیح بدهم که سود جستن از اشتباه دریانوردی یک ماهی پرنده‌ی ترحم‌انگیز موجب خجالت و اندوه من بود، در حالی که هیجان به زحمت به دام انداختن یک دلفین بزرگ موجب امیدواری و اعتماد به نفس شد. اما دلیل واقعی آن چیز دیگریست. مسئله ساده و بی‌رحمانه است: انسان به هر چیزی عادت می‌کند، حتی به کشتن.

من با غرور یک شکارچی کلک را به قایق نزدیک کردم. آن را خیلی آهسته به پهلو قایق نزدیک کردم. بازوهایم را تاب دادم و دلفین را به داخل قایق پرت کردم. ماهی با صدای سنگین و خفهای توی قایق افتاد و موجب شد ریچارد پارکر با بدخلقی ابراز تعجب کند. بعد از آنکه یکی دو بار بو کشید، صدای خرد شدن چیزی را در دهانش شنیدم. بی‌آنکه فراموش کنم چند بار محکم سوت بزنم تا به ریچارد پارکر یادآوری کنم چه کسی به این خوبی برایش غذای تازه فراهم کرده، کلک را عقب کشیدم. برای برداشتن مقداری بیسکوئیت و یک قوطی آب توقف کردم. چهار ماهی پرنده‌ی باقیمانده درون صندوق مرده بودند. بال‌هایشان را کندم، دور انداختم و ماهی‌ها را در پتویی که تازه به ماهی اختصاص داده شده بود، پیچیدم.

وقتی خون‌ها را از تنم پاک کردم، ابزار ماهیگیری‌ام را تمیز کردم،

وسایل را کنار گذاشتم و شام خوردم، شب رسیده بود. لایه‌ی باریکی از ابر ماه و ستاره‌ها را پوشانده بود و هوا خیلی تاریک بود. با وجود خستگی هنوز به خاطر حوادث چند ساعت گذشته هیجان زده بودم. سرگرم کار بودن عمیقا راضی‌کننده بود؛ اصلا درباره‌ی مشکلاتم یا خودم فکر نکرده بودم. واقعا برای گذراندن وقت ماهیگیری از تابیدن نخ یا بازی من جاسوسم بهتر بود. تصمیم گرفتم روز بعد به محض روشن شدن هوا دوباره کارم را شروع کنم.

در حالی که هنوز ذهنم از درخشش‌های آفتاب پرست مانند دلفین در حال مرگ روشن بود، به خواب رفتم.

آن شب خوب خوابیدم. کمی قبل از طلوع خورشید سعی نکردم دوباره بخوابم و روی یک آرنج بلند شدم. از گوشه‌ی چشمم ببری را دیدم. ریچارد پارکر بی‌قرار بود. ناله می‌کرد و می‌گریه و داخل قایق نجات قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. جالب بود. وضعیت را ارزیابی کردم. او نمی‌توانست گرسنه باشد. یا دست کم به حد خطرناکی گرسنه نبود. یعنی تشنه بود؟ فقط گاه و بیگاه زبانش از دهانش آویزان می‌شد، له له نمی‌زد. و شکم و پنجه‌هایش هنوز مرطوب بودند. اما این رطوبت آن قدر نبود که از آن‌ها آب بچکد. احتمالاً در قایق آب چندانی باقی نمانده بود. او به زودی تشنه می‌شد.

به آسمان بالای سرم نگاه کردم. پوشش ابر ناپدید شده بود. به جز چند توده‌ی کوچک ابر در افق، آسمان صاف بود. یک روز داغ و بی‌باران دیگر در پیش بود. دریا به آرامی موج می‌زد، انگار همان وقت هم به خاطر گرمایی که در پیش داشت به شدت خسته بود.

من تکیه داده به دکل نشستم و درباره‌ی مشکل مان فکر کردم. بیسکوئیت‌ها و لوازم ماهیگیری به ما در مورد تهیه‌ی بخش جامد رژیم غذایی مان اطمینان می‌دادند. مشکل بخش مایعات بود. مسئله به ماده‌ای

مربوط می‌شد که در اطراف ما فراوان بود اما نمک آن را غیر قابل استفاده کرده بود. شاید می‌توانستم کمی آب دریا را با آب آشامیدنی او مخلوط کنم، اما اول باید آب شیرین بیشتری به دست می‌آوردم. در صورت استفاده هر دوی ما قوطی‌های آب زیاد دوام نمی‌آوردند - در حقیقت از این که حتی در مورد یک قوطی آب هم با ریچارد پارکر شریک شوم بیزار بودم - و تکیه کردن به آب باران هم ابلهانه بود.

آب شیرین کن‌های خورشیدی تنها منبع ممکن برای تهیه آب شیرین بودند. با تردید به آنها نگاه کردم. حالا دو روز بود بیرون قرار داشتند. متوجه شدم باد یکی از آنها اندکی کم شده. برای دستیابی به آن طناب را کشیدم. مخروط آن را با هوا پر کردم. بدون آنکه واقعا امیدی داشته باشم در زیر آب به طرف کیسه‌ی عصاره که به اتاقک شناور گرد وصل بود دست دراز کردم. انگشتانم با کیسه‌ای برخورد کردند که به طرز دور از انتظاری متورم بود. از هیجان لرزیدم. بر خودم مسلط شدم. باورکردنی نبود آب شور اصلا به داخل آن نفوذ نکرده باشد. کیسه را از قلاب بیرون کشیدم، طبق دستور آن را پایین آوردم و به حدی کج کردم تا آب زیر مخروط اصلا نتواند داخل کیسه بریزد. دو سرپوش کوچکی را که به کیسه راه داشتند بستم، آن را باز کردم و از آب بیرون کشیدم. کیسه مستطیل شکل بود و از پلاستیک کلفت، نرم و زرد رنگی ساخته شده بود که یک طرف آن درجه بندی شده بود. آب را چشیدم. بدون نمک بود.

به سوی آب شیرین کن خورشیدی بانگ زدم: "گاو عزیز من! تو شیر داده‌ای، آن هم چه شیری! چه شیر خوشمزه‌ای. از این دزدی کوچک ناراحت می‌شوی، اما من شکایتی ندارم. چون می‌بینی دارم می‌نوشم!" کیسه را خالی کردم. یک لیتر گنجایش داشت و تقریبا پر بود. بعد از یک دقیقه ابراز رضایت همراه آه کشیدن با چشم‌های بسته

دوباره کیسه را به دستگاه وصل کردم. دستگاه‌های دیگر را بررسی کردم. پتان هر یک از آن‌ها به همان اندازه سنگین بود. بیش از هشت لیتر شیر تازه را در سطل ماهی ریختم. در همان دم این اختراع به اندازه‌ی گله‌ای گاو برای یک کشاورز، برایم گرانبها شد. در واقع آن‌طور که دستگاه‌ها به شکل یک هلال شناور بودند، تقریباً به گاوهایی در حال چرا در مزرعه شباهت داشتند. من نیازهای آن‌ها را برآورده می‌کردم، مراقب می‌شدم در داخل هر کدام به اندازه‌ی کافی آب باشد و مخروط‌ها و اتاقک‌ها به حد مناسب باد شده باشند.

بعد از اضافه کردن کمی آب دریا به محتوای سطل آن را درست پشت تارپولین روی نیمکت کناری گذاشتم. با پایان گرفتن خنکی صبحگاهی به نظر می‌رسید ریچارد پارکر آرام آن پایین مانده بود. با کمک طناب و گیره‌های پهلوی قایق سطل را سرچایش محکم کردم. با احتیاط از بالای لبه‌ی قایق نگاهی انداختم. او به پهلو دراز کشیده بود. لانه‌اش منظره‌ی نفرت‌انگیزی داشت. پستانداران مرده روی هم انباشته شده بودند، توده‌ی عجیبی از اندام‌های فاسد حیوانات بودند. یکی دو پا، تکه‌هایی از پوست‌های مختلف، قسمت‌هایی از سر، مقدار زیادی استخوان را تشخیص دادم. بال‌های ماهی‌های پرنده هم در اطراف پراکنده بودند.

ماهی پرنده را قطعه قطعه کردم و تکه‌ای از آن را روی نیمکت کناری انداختم. بعد از آنکه هرچه برای آن روز لازم داشتم از صندوق برداشتم، تکه‌ی دیگری از ماهی را از روی تارپولین جلو ریچارد پارکر انداختم. این کار پر معنی بود. همان‌طور که با کلک دور می‌شدم او را دیدم که برای برداشتن تکه‌ی ماهی به فضای باز آمد. سرش چرخید و متوجه تکه‌ی دیگر ماهی و شیئی کنار آن شد. خودش را بلند کرد. سر عظیمش را روی سطل پایین آورد. می‌ترسیدم آن را واژگون کند. این کار را نکرد. صورتش که به زحمت در سطل جا می‌گرفت توی آن ناپدید شد و با زبان

آب خورد. در مدت خیلی کوتاهی سطل خالی بر اثر ضربه‌های زبان او شروع کرد به لرزیدن و تلق تلق کردن. وقتی به بالا نگاه کرد، با خشونت به چشم‌هایش خیره شدم و چند بار سوت را به صدا در آوردم. او در زیر تارپولین ناپدید شد.

به فکر افتادم با گذشت هر روز قایق نجات بیشتر و بیشتر به یک محوطه‌ی باغ وحش شبیه می‌شود: ریچارد پارکر برای خواب و استراحت سر پناه خود، ذخیره‌ی غذایی خود، چشم‌انداز خود و حالا چاله‌ی آب خود را داشت.

دمای هوا بالا رفت. گرما خفه کننده شد. بقیه‌ی روز را زیر سایه‌ی سایبان به ماهیگیری گذراندم. ظاهراً در مورد دلفین اولی مثل همه‌ی تازه کارها شانس آورده بودم. تمام روز، حتی در اوایل بعدازظهر، وقتی حیوانات دریایی به وفور دیده می‌شدند، هیچ چیزی صید نکردم. لاک‌پستی دیده شد، این یکی از نوع دیگری بود، یک لاک‌پشت سبز دریایی، حجیم‌تر و با لاک صیقلی‌تر، اما درست به همان عجیبی لاک‌پشت منقار دار. در برابر او هیچ کاری نکردم. اما به فکر افتادم باید کاری می‌کردم.

تنها نکته‌ی خوب در مورد روزی به آن گرمی وضعیت ظاهری آب شیرین کن‌های خورشیدی بود. داخل هر کدام از آن‌ها پوشیده از قطره‌ها و جویبارهایی از آب شیرین بود.

روز به پایان رسید. حساب کردم روز بعد یک هفته از غرق شدن تسمتسام می‌گذرد.

خانواده‌ی رابرتسون سی و هشت روز در دریا دوام آوردند. ناخداً بلای از کشتی یاغی مشهور بونتی و افراد شورشی‌اش چهل و هفت روز زنده ماندند. استیون کالاهان هفتاد و شش روز دوام آورد. اوئن چیس، که داستان او از غرق شدن کشتی شکار نهنگ اسکس به وسیله‌ی یک نهنگ، الهام بخش هرمان ملویل شد، همراه با دو نفر دیگر هشتاد و سه روز در دریا دوام آورد و یک هفته هم در جزیره‌ای که برای غریبه‌ها نامناسب بود ماند. خانواده‌ی بیلی ۱۱۸ روز دوام آوردند. ماجرای تاجری کره‌ای به نام پون را شنیده بودم که در سال ۱۹۵۰ مدت ۱۷۳ روز در اقیانوس آرام زنده ماند.

من ۲۲۷ روز دوام آوردم. رنج من این مدت طول کشید، بیش از هفت ماه.

خودم را مشغول نگه داشتم. این کلید بقای من بود. روی یک قایق نجات، حتی روی یک کلک همیشه کاری برای انجام دادن وجود دارد. یک روز عادی برای من، اگر بشود برای یک کشتی شکسته چنین اصطلاحی را به کار برد، از این قرار بود:

طلوع خورشید تا ظهر:

بیدار شدن

دعا خواندن

صبحانه برای ریچارد پارکر

بررسی وضعیت عمومی کلک و قایق نجات، با نشان دادن توجه خاص به تمام گره‌ها و طناب‌ها  
مراقبت از آب شیرین کن‌های خورشیدی (پاک کردن، باد کردن، پر کردن از آب)

صبحانه و بررسی وضعیت ذخیره‌ی غذایی

ماهگیری و در صورت صید آماده کردن آن (باز کردن شکم، تمیز کردن، آویزان کردن باریکه‌های ماهی برای خشک شدن در آفتاب)

از ظهر تا نزدیک غروب:

دعا خواندن

ناهار سبک

استراحت و فعالیت‌های کم تحرک (نوشتن خاطرات، بررسی زخم‌ها و جراحات‌ها، تعمیر تجهیزات، مراقبت از صندوق، مشاهده و مطالعه‌ی ریچارد پارکر، بازی کردن با استخوان‌های لاک‌پشت، غیره.)

اوایل بعدازظهر تا نزدیک غروب:

دعا خواندن

ماهگیری و آماده کردن ماهی‌ها

مراقبت کردن از تکه‌های گوشت (این رو و آن رو کردن، جدا کردن قسمت‌های فاسد شده)

آماده کردن شام

شام برای خودم و ریچارد پارکر



غروب:

بررسی عمومی کلک و قایق نجات (دوباره گره‌ها و طناب‌ها)  
گرد آوری و خوب جایه جا کردن آب دستگاه آب شیرین کن  
خورشیدی

ذخیره کردن تمام غذاها و وسایل  
آماده سازی برای شب (حاضر کردن رختخواب، ذخیره‌ی مطمئن  
منورها، در صورت دیده شدن کثی، در صورت باریدن باران)  
دعا

شب:

خوابی سبک  
دعا خواندن

صبح‌ها همیشه بهتر از نزدیکی‌های غروب بود، یعنی وقتی که اوقات  
خالی را می‌شد حس کرد.

حوادث مختلفی این نظم را به هم می‌زدند. باریدن باران، در هر وقتی  
از روز یا شب، کارهای دیگر را متوقف می‌کرد، زیرا تا وقتی باران می‌بارید  
من باران گیرها را آماده نگه می‌داشتم و دیوانه‌وار سرگرم ذخیره کردن  
محتوی آن‌ها بودم. آمدن یک لاک‌پشت از دلایل مهم به هم خوردن  
برنامه‌ها بود. و البته ریچارد پارکر هم مزاحمی همیشگی بود. آماده کردن  
وسایل راحتی او به حدی اهمیت داشت که یک لحظه نمی‌توانستم آن را  
فراموش کنم. او چندان برنامه‌ای جز خوردن، نوشیدن و خوابیدن نداشت  
اما اوقاتی بود که از رخوت بیرون می‌آمد در قلمروی خود پرسه می‌زد و  
سر و صدا راه می‌انداخت و بدخلق می‌شد. خوشبختانه، هر بار، خورشید و  
دریا او را به سرعت خسته می‌کردند و به زیر تارپولین بر می‌گشت تا  
دوباره به پهلو دراز بکشد، یا صاف روی شکم بخوابد و سرش را بر

دست‌های جلوی روی هم قرار گرفته‌اش بگذارد. اما در ارتباط من با او چیزی بیش از بر آوردن نیازهای اولیه‌اش وجود داشت. ساعت‌ها به مشاهده‌ی او می‌پرداختم چون این کار موجب می‌شد حواسم به چیز دیگری معطوف شود. یک ببر همیشه حیوان جذابی است بخصوص وقتی تنها مصاحب شما باشد.

در آغاز، به اجبار تمام مدت چشم به راه یک کشتی بودم. اما بعد از چند هفته، پنج یا شش هفته، این کار را تقریباً به کلی کنار گذاشتم.

و زنده ماندم چون به فراموش کردن اهمیت می‌دادم. داستان من در یک روز تقویمی - دوم جولای ۱۹۷۷ - آغاز می‌شود و در یک روز تقویمی دیگر - ۱۴ فوریه ۱۹۷۸ - به پایان می‌رسد اما در بین این دو روز تقویمی وجود ندارد. روزها یا هفته‌ها و یا ماه‌ها را نمی‌شمردم. زمان تصویری است که فقط بر تمنای ما می‌افزاید. من زنده ماندم چون حتی خود زمان را هم از یاد بردم.

آنچه به یاد می‌آورم حوادث و برخوردها و مسائل روزمره است، نشانه‌هایی که از اقیانوس زمان اینجا و آن جا باقی مانده اند و در حافظه‌ام نقش بسته‌اند. مثلاً بوی سوختن منورها، و دعا‌های هنگام طلوع و غروب، و کشتن لاک‌پشت‌ها، و بیولوژی خزهی دریایی. و خیلی چیزهای دیگر. اما نمی‌دانم می‌توانم آن‌ها را برای شما به طور منظم بیان کنم یا نه. خاطرات من کاملاً درهم ریخته‌اند.

لباس‌هایم بر اثر خورشید و نمک متلاشی شده بودند. اول مثل تور نازک شدند. بعد آن قدر پاره شدند تا فقط درزهایشان باقی ماندند. عاقبت، درزها از هم گسستند. ماه‌ها به جز سوتی که با یک بند از گردنم آویزان بود هیچ چیز به تن نداشتم.

تاول‌های آب شور - قرمز، خشن و بد شکل - جذام دریا‌های آزاد بودند که از طریق آب به بدن مرطوبم سرایت کرده بودند. در نقاطی که می‌ترکیدند پوستم به شدت حساس می‌شد؛ مالیدن تصادفی یک جراحی باز آن قدر دردناک بود که نفسم بند می‌آمد و فریاد می‌زدم. طبیعتاً این تاول‌ها در نقاطی از بدنم می‌زدند که بیشتر از همه مرطوب می‌شد و بیشتر با کلک تماس داشت؛ یعنی روی پشتم. روزهایی بود که به زحمت می‌توانستم حالتی مناسب برای استراحت کردن به خود بگیرم. زمان و نور خورشید جراحی را بهبود می‌بخشیدند، اما این روند به کندی صورت می‌گرفت، و اگر خودم را خشک نگه نمی‌داشتم تاول‌های تازه پدیدار می‌شدند.

برای کشف کردن معانی نوشته‌های جزوه‌های نجات در مورد دریانوردی ساعت‌ها وقت صرف می‌کردم. در مورد زنده ماندن در دریا توضیحات ساده و صریح فراوان بود، اما نویسنده‌ی جزوه برخورداری از اطلاعات پایه در مورد دریانوردی را قطعی فرض کرده بود. از نظر او کشتی شکسته دریانورد با تجربه‌ای بود که قطب نما، نقشه و زاویه یاب در دست داشت، می‌دانست چطور با مشکلات مقابله کند، یا در غیر این صورت چه طور خودش را از آن‌ها دور نماید. نتیجه‌ی این طرز فکر دستوراتی از این قبیل بود: "به یاد داشته باشید زمان یعنی مسافت. یادتان باشد ساعت خود را کوک کنید." یا "در صورت لزوم می‌توان عرض جغرافیایی را با انگشتان دست اندازه گرفت." من یک ساعت داشتم، اما حالا در اعماق اقیانوس آرام بود. موقع غرق شدن تسیمتسام آن را از دست دادم. در مورد طول و عرض جغرافیایی هم اطلاعاتم فقط به آنچه در دریا زندگی می‌کرد محدود می‌شد و آنچه را روی دریا سفر می‌کرد در بر نمی‌گرفت. برای من بادها و جریانات دریایی ناشناخته بودند. ستاره‌ها برایم هیچ معنایی نداشتند. حتی نام یک صورت فلکی را هم نمی‌دانستم. خانواده‌ی من فقط بر اساس یک ستاره زندگی می‌کرد: خورشید. ما سر شب به بستر

می‌رفتیم و صبح زود بیدار می‌شدیم. در زندگی‌ام به شب‌های زیبا و پرستاره‌ی متعددی نگاه کرده بودم، آنجا که طبیعت فقط با دو رنگ و با ساده‌ترین شیوه‌ها با شکوه‌ترین تصویرها را نقش می‌کند، و همان شگفتی و کوچکی را حس کرده بودم که همه‌ی ما حس می‌کنیم، و از دیدن آن منظره به روشنی و با صراحت می‌رم را می‌یافتم، اما منظورم از جهت روحانی است، نه از نظر جغرافیایی. اصلاً نمی‌دانستم چطور ستاره‌های شب می‌توانند به عنوان نقشه‌ی راه به کار روند. چطور ستاره‌ها، با آن همه درخشش خود، در صورت متحرک بودن می‌توانند به من در یافتن راه کمک کنند؟

از فهمیدن این موضوع دست کشیدم. هر اطلاعی به دست می‌آوردم بی‌فایده بود. برای کنترل کردن مسیری که در آن بودم هیچ وسیله‌ای نداشتم - نه سکانی، نه بادبانی، نه موتوری، فقط چند پارو با قدرت کم. انتخاب یک مسیر وقتی قادر نبودم آن را در پیش بگیرم چه فایده‌ای داشت؟ و حتی اگر می‌توانستم، چطور می‌فهمیدم باید به کجا بروم؟ غرب، برگشتن با جایی که از آن آمده بودیم؟ شرق، به آمریکا؟ شمال، به آسیا؟ جنوب، به جایی که مسیرهایی دریایی از آن می‌گذشت؟ هر کدام از این میرها به طور مساوی خوب یا بد به نظر می‌رسید.

بنابراین خودم را به دست حادثه سپردم. باده‌ها و جریانات دریایی تصمیم می‌گرفتند به کجا بروم. زمان همان‌طور برای من به مسافت تبدیل شد که برای همه‌ی فناپذیران - در جاده‌ی زندگی پیش می‌رفتم - و با انگشتانم کارهایی به جز اندازه‌گیری عرض جغرافیایی انجام می‌دادم. بعدها فهمیدم در جاده‌ی باریکی سفر کرده‌ام، جریان آبی مخالف خط استوا در اقیانوس آرام.

با قلاب‌های مختلف و در عمق‌های مختلف به قصد صید ماهی‌های مختلف به ماهیگیری پرداختم، از ماهیگیری در عمق زیاد با قلاب بزرگ و وزنه‌های زیاد گرفته تا ماهیگیری در سطح آب با قلاب‌های کوچک‌تر و فقط یکی دو وزنه. موفقیت به کندی به دست می‌آمد و وقتی هم صورت می‌گرفت خیلی با ارزش بود اما به نظر می‌رسید میان تلاش و پاداش تناسبی وجود ندارد. ساعت‌ها طولانی، ماهی‌ها کوچک و ریچارد پارکر همیشه گرسنه بود.

عاقبت به من ثابت شد نیزه‌های خاردار بهترین وسیله‌ی ماهیگیری هستند. آن‌ها از سه قسمت سر هم شدنی تشکیل می‌شدند: دو قسمت لوله مانند که میله‌ی بدنه را می‌ساخت - یکی از آن‌ها در انتها دسته‌ای از پلاستیک قالب‌ریزی شده و حلقه‌ای برای وصل کردن نیزه به طناب داشت - و یک سر که در قسمت خمیده‌ی قلاب حدود دو اینچ بود و به نوکی تیز و خاردار ختم می‌شد. هر نیزه بعد از روی هم سوار شدن حدود پنج پا طول داشت و مثل شمشیر سبک و مستحکم بود.

اول در گستره‌ی آب ماهیگیری کردم. نیزه را تقریباً تا عمق چهارپایی فرو می‌بردم، گاهی یک ماهی را به عنوان طعمه به قلاب آن می‌زدم، و

منتظر می‌شدم. ساعت‌ها منتظر می‌شدم، بدنم آن قدر منقبض می‌ماند تا درد می‌گرفت. وقتی یک ماهی درست در نقطه‌ی مناسب بود، نیزه را تمام قدرت و سرعتی که می‌توانستم بیرون می‌کشیدم. این تصمیم باید در مدتی کمتر از یک ثانیه گرفته می‌شد. تجربه به من نشان داد حمله کردن در وقتی احساس می‌کنم شانس خوبی دارم بهتر از بی‌فکر حمله کردن است، زیرا ماهی هم از تجربه‌اش درس می‌گیرد و به ندرت دوبار در یک دام می‌افتد.

وقتی بخت با من بود، یک ماهی درست به قلاب گیر می‌کرد، به آن می‌آویخت و می‌توانستم آن را با اعتماد به نفسی از آب بیرون بیاورم. اما اگر نیزه را به شکم یا دم ماهی بزرگی می‌زدم می‌توانست با یک تکان و افزودن بر سرعتش بگریزد. ماهی زخمی برای شکارچی‌های دیگر شکار راحتی بود، یعنی هدیه‌ای که نمی‌خواستم بدهم. بنابراین در مورد ماهی‌های بزرگ، منطقه‌ی شکمی زیر آبش‌ها و باله‌های پهلویی‌شان را هدف می‌گرفتم، زیرا واکنش غریزی ماهی موقع مورد ضربه خوردن شنا کردن به طرف بالا و دور شدن از قلاب است، من هم در همان جهت نیزه را می‌کشیدم. اگرچه اتفاق دیگری ممکن بود بیفتد: یک ماهی که بیشتر خراش برداشته بود تا آنکه به دام نیزه افتاده باشد ناگهان در برابرم از آب بیرون می‌پرید. خیلی زود نفرتم از لمس کردن جانوران دریایی از بین رفت. دیگر از بازی تر و تمیز پتوی ماهی هم خبری نبود. ماهی که از آب می‌پرید با پسری قحطی زده مواجه می‌شد که برای گرفتنش دست‌هایش را طوری نگه داشته بود تا راهی برای فرار نداشته باشد. اگر حس می‌کردم نیزه قابل اعتماد نیست، آن را رها می‌کردم - فراموش نکرده بودم برای اطمینان آن را با طنابی به کلک ببندم - و با دست‌هایم ماهی را می‌گرفتم. انگشت‌هایم باوجود کند بودن خیلی فرزتر از قلاب عمل می‌کردند. تقلا سریع و خشن بود. آن

ماهی‌ها لغزان و ناامید بودند و من درست به همان اندازه ناامید بودم. کاش به اندازه‌ی الهه‌ی دورگا دست داشتم - دوتا برای نگه داشتن نیزه‌ها، چهار تا برای گرفتن ماهی و دو تا برای استفاده از تبر. اما باید با دو دست کنار می‌آمدم. انگشت‌هایم را در چشم‌های ماهی فرو می‌کردم، دست‌هایم را داخل آبشش‌ها فرو می‌بردم شکم‌های نرم را با زانوهایم خرد می‌کردم، دم‌ها را با دندان‌هایم گاز می‌گرفتم - برای نگه داشتن یک ماهی هر کاری لازم بود انجام می‌دادم تا آنکه خودم را به تبر برسانم و سرش را قطع کنم.

با گذشت زمان و تجربه‌ی بیشتر شکارچی بهتری شدم. گستاخ‌تر و چابک‌تر شدم. به صورت غریزی و احساسی یاد گرفتم باید چکار کنم.

وقتی قسمت‌هایی از تور باربری را مورد استفاده قرار دادم موفقیت‌م بیشتر شد. به عنوان تو رماهیگیری بی‌فایده بود - خیلی خشک و سنگین بود و بافتش به اندازه‌ی کافی نزدیک به هم نبود. اما به عنوان یک وسیله‌ی فریب‌نقص نداشت. وقتی آزادانه در آب شناور بود معلوم شد برای ماهی‌ها به طرز مقاومت‌ناپذیری جذاب است و وقتی گیاهان دریایی روی آن رشد کردند این جذابیت بیشتر هم شد. ماهی‌هایی که در حوضه‌های بومی خود بودند تور را به عنوان محله‌ی خود محسوب کردند و ماهی‌های سریع‌تر، دلفین‌ها، آن‌ها که مایل بودند به سرعت حرکت کنند، برای دیدن این تغییر تازه از سرعت خود می‌کاستند. نه افراد مقیم و نه مسافران هرگز شک نکردند قلبی درون بافت تور پنهان باشد. روزهایی بود - متأسفانه خیلی کم - که هر قدر می‌خواستیم با نیزه ماهی می‌گرفتم. در چنان مواردی بیش از نیاز خودم و یا مقداری که ظرفیت دود دادن آن را داشتم شکار می‌کردم: چرا که فضای قایق نجات یا طناب‌های روی کلک برای خشک کردن آن همه بریده‌های دلفین، ماهی‌های پرنده، کاوالاها، گروپرها و ماکرل‌ها کافی نبود، شکم من هم برای خوردن همه‌ی



آن‌ها جای کافی نداشت. هرچه می‌توانستم نگه می‌داختمم و بقیه را به ریچارد پارکر می‌دادم. در روزهای فراوانی، آن قدر ماهی صید می‌کردم که بدنم بر اثر چسبیدن فلس‌های آن همه ماهی برق می‌زد. برایم این نقطه‌های درخشان و نقره‌ای مثل تیلک‌ها بودند، خال‌های رنگی که ما هندوها به عنوان نشانه‌های روحانی روی پیشانی‌هایمان می‌نشانیم، اگر در آن وقت دریانوردان به من می‌رسیدند مطمئنم فکر می‌کردند من خدای ماهی‌ها هستم که بر فراز قلمروی خود ایستاده‌ام و توقف نمی‌کردند. آن‌ها روزهای خوب بودند. این روزها نادر بودند.

لاک‌پشت‌ها همان‌طور که در جزوه‌ی نجات آمده بود واقعا آسان به دام می‌افتادند. آن‌ها تحت عنوان "شکار و گردآوری" باید زیر عنوان "گردآوری" قرار می‌گرفتند. هر چند بدنشان مثل تانک سخت بود، اما در شنا کردن نه سریع بودند و نه قوی؛ لاک‌پشت را می‌شد فقط با گرفتن یکی از باله‌های پشتی‌اش با دست، شکار کرد. اما باز هم باید آن را روی عرشه می‌آوردیم. و کشاندن لاک‌پشتی ۱۳۰ پاوندی و در حال تقلا به روی عرشه‌ی یک قایق نجات اصلا کار ساده‌ای نبود. کار شاقی بود که به نیروی فوق‌العاده‌ی در حد قدرت هانومان نیاز داشت. برای این کار قربانی را کنار قایق می‌آوردیم طوری که لاک آن به بدنه‌ی قایق بچسبد و طنابی را دور گردنش، یک باله‌ی جلویی و یک باله‌ی پشتی می‌بستم. بعد آن قدر می‌کشیدم تا وقتی فکر می‌کردم بازوهایم دارند از جا کنده می‌شوند و سرم منفجر خواهند شد. طناب‌ها را در جهت مقابل دماغه‌ی قایق به گیره‌های تارپولین می‌بستم؛ هر بار طناب کمی کشیده می‌شد، قبل از لغزیدن طناب تمام قدرتم را به کار می‌گرفتم. یک لاک‌پشت اینچ به اینچ از آب بیرون کشیده می‌شد. این کاری طولانی بود. یک لاک‌پشت سبز دریایی را به یاد می‌آورم که دو روز از پهلوی قایق آویزان بود، و در تمام این مدت دیوانه‌وار خود را به قایق

می‌کوبید و باله‌های آزادش را به سختی در هوا تکان می‌داد. خوشبختانه، در مرحله‌ی آخر، روی لبه‌ی قایق، اغلب لاک‌پشت بی‌آنکه بخواهد به من کمک می‌کرد. در تلاش برای آزاد کردن باله‌هایش که به طرز دردناکی جمع شده بودند، آن‌ها را می‌کشید؛ اگر من هم در همان لحظه طناب را می‌کشیدم، گاهی نیروی مقابله‌ی ما با هم جمع می‌شد و ناگهان کار به سادگی انجام می‌گرفت: لاک‌پشت به نمایشی‌ترین شیوه‌ی قابل تصور، به سرعت از روی لبه‌ی قایق حرکت می‌کرد و روی تارپولین می‌لغزید. من خسته اما شادمان، از عقب می‌افتادم.

لاک‌پشت‌های سبز دریایی بیشتر از لاک‌پشت‌های متقاردار گوشت داشتند و لاک روی شکم آن‌ها نازک‌تر بود. اما آن‌ها از لاک‌پشت‌های متقاردار بزرگ‌تر بودند، گاهی خیلی بزرگ‌تر از آن بودند که کشتی شکسته‌ی ضعیفی که من بودم بتواند آن‌ها را از آب بیرون بکشد.

خداوندا، من که یک گیاه‌خوار معتقد هستم. من که وقتی بچه بودم همیشه موقع پوست‌کندن موز بر خود می‌لرزیدم چون صدای آن مرا به یاد شکستن گردن حیوانات می‌انداخت. من به چنان درجه‌ای از وحشیگری سقوط کرده بودم که هرگز برایم قابل تصور نبود.

سطح زیرین کلک، مانند تور اما در شکلی کوچک‌تر، پذیرای موجودات دریایی بسیاری شد. اول جلبک‌های سبز و نرم دریایی به جلیقه‌های نجات حسبیدند. بعد نوعی از خزّه‌های محکم‌تر و تیره‌تر به آن‌ها اضافه شدند. آن‌ها به خوبی رشد کردند و قطور شدند. زندگی جانوری پدیدار شد. اولین چیزی که دیدم میگوهای نازک و شفاف بودند که به زحمت یک اینچ طول داشتند. به دنبال آن‌ها ماهی‌هایی نه چندان بزرگ‌تر آمدند که انگار برای ابد در زیر اشعه‌ی ایکس قرار گرفته بودند؛ اندام‌های داخلی آن‌ها از زیر پوست شفاف‌شان دیده می‌شد. بعد از آن متوجهی کرم‌های سیاهی شدم که ستون فقرات سفید رنگی داشتند، حلزون‌های سبز و پلاتینی با اندام‌های ابتدایی، ماهی‌های یک اینچی رنگارنگ با شکم‌های بزرگ و بالاخره خرچنگ‌هایی به عرض نیم تا سه چهارم اینچ و به رنگ قهوه‌ای. به جز کرم‌ها، همه چیز حتی خزّه‌ها را امتحان کردم. فقط خرچنگ‌ها به نحوی ناخوشایند تلخ و یا شور نبودند. هر وقت خرچنگ‌ها دیده می‌شدند آن‌ها را مثل آب‌نبات یکی بعد از دیگری توی دهانم می‌انداختم تا آنکه چیزی باقی نمی‌ماند. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. همیشه زمان درازی باید منتظر می‌ماندم تا دسته‌ی تازه‌ای از

خرچنگ‌ها دیده شود.

بدنه‌ی قایق نجات هم حیات دریایی را به شکل کشتی صدف‌های کشتی چسب و خمیده به خود جلب می‌کرد. آن‌ها هم مثل ریچارد پارکر حواسم را به خود مشغول می‌کردند. ساعت‌ها فقط به پهلو دراز می‌کشیدم، جلیقه‌ی نجاتی را چند اینچی جا به جا می‌کردم، تا مانند یک پرده یا پنجره عمل کند، تا بتوانم به خوبی ببینم. آنچه می‌دیدم شهری واژگون بود، که ساکنان آن با رفتار متمدنانه‌ی شیرینی چون فرشته‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند. این صحنه موجب آرامش اعصاب فرسوده‌ام بود.

برنامه‌ی خوابم تغییر کرد. هر چند تمام مدت استراحت می‌کردم، اما به طور ممتد، حتی در شب، کمتر بیش از یک ساعت یا در همان حدود می‌خوابیدم. آنچه ناراحت‌م می‌کرد حرکت مدام دریا نبود، یادم نبود؛ به آن‌ها همان‌طور خود می‌گیرید که به برآمدگی‌های تشک عادت می‌کنید. این هراس و نگرانی بود که مرا از خواب بیدار می‌کرد. فوق العاده کم می‌خوابیدم.

برخلاف ریچارد پارکر، او قهرمان خواب شده بود. بیشتر اوقات زیر تارپولین استراحت می‌کرد. اما در روزهای آرام وقتی خورشید خیلی تند نبود و در شب‌های آرام، بیرون می‌آمد. یکی از حالت‌های مورد علاقه‌اش در محیط بیرون به پهلو خوابیدن روی نیمکت عقب بود، در حالی که شکمش از لبه‌ی آن آویخته بود و پاهای جلو و عقبش روی نیمکت‌های کناری دراز شده بودند. او به عنوان یک ببر خیلی بزرگ‌تر از آن بود که روی چنان برآمدگی کوچکی جا بگیرد اما با حساسی خم کردن پشتش این کار را انجام می‌داد. وقتی واقعا خوابیده بود سرش را روی دست‌های جلویی‌اش می‌گذاشت، اما وقتی در حال و هوایی بود که بخواهد اندکی بیشتر فعالیت داشته باشد، وقتی تصمیم می‌گرفت چشم‌هایش را باز کند

و به اطراف نگاهی بیندازد، سرش را بر می‌گرداند و چانه‌اش را روی لبه‌ی قایق می‌گذاشت.

حالت مورد علاقه‌ی دیگرش پشت به من نشستن بود، با نیمه‌ی عقب بدن روی کف قایق و نیمه‌ی جلویی‌اش روی نیمکت، پنهان بودن صورتش در قسمت عقب قایق، پنجه‌هایش درست کنار سرش، انگار که ما داشتیم با هم قایم باشک بازی می‌کردیم و او چشم گذاشته بود. او در این حالت کاملاً بی‌حرکت می‌ماند و فقط تکان‌های گاه و بیگاه گوش‌هایش نشان می‌داد که واقعا خواب نیست.

شب‌های بسیاری باورم شد در دور دست نوری دیده‌ام. هر بار یکی از منورها را روشن کردم. وقتی منورهای پرتاب شونده را تمام کردم، به سراغ منورهای دستی رفتم. آن‌ها کشتی‌هایی بودند که مرا ندیدند؟ روشنایی ستاره‌های در حال طلوع و غروب در اقیانوس بودند؟ موج‌هایی بودند که نور ماه و آرزوهای سرگشته آن‌ها را به شکل خیال در آورده بود؟ هر چه که بود، هر بار بی‌فایده بود. بدون هیچ نتیجه‌ای. همیشه احساس تلخ امید جان می‌گرفت و از بین می‌رفت. بعد از مدتی به کلی از این که یک کشتی نجاتم دهد قطع امید کردم. افق که دو مایل و نیم دورتر بود و پنج یا ارتفاع داشت، وقتی تکیه داده به دکل کلک نشسته بودم و چشم‌هایم حتی تا فاصله‌ی سه پایی روی آب را نمی‌دید چه قدر دورتر به نظر می‌رسید؟ چقدر امکان داشت یک کشتی که از عرض اقیانوس بزرگ آرام می‌گذرد از چنین دایره‌ی کوچکی عبور کند؟ نه فقط این: بلکه این که از این دایره‌ی کوچک عبور کند و مرا ببیند - چنین امکانی تا چه حد وجود داشت؟ نه، انسانیت و روش‌های غیر قابل اعتماد آن قابل اتکا نبود. من باید به خشکی می‌رسیدم، خشکی سخت، محکم و واقعی.

بوی منورهای سوخته را به یاد می‌آورم. بر اثر یک اتفاق غیرعادی

شیمیایی آن‌ها بوی زیره‌ی سبز می‌دادند. این بویی مست‌کننده بود. ظرف‌های پلاستیکی آن‌ها را بو می‌کشیدم و فوراً پوندیچری در ذهنم جان می‌گرفت، این آسودگی بی‌نظیری از ناامیدی کمک خواستن و پاسخ نگرفتن بود. تجربه‌ای بسیار قوی و نزدیک به وهم بود. فقط با یک بو تمام شهری جان می‌گرفت. (حالا وقتی زیره‌ی سبز را بو می‌کنم، اقیانوس آرام را می‌بینم.)

هر بار یک منور فش‌فش‌کنان جان می‌گرفت ریچارد پارکر خشکش می‌زد. چشم‌هایش، با مردمک‌های گردی به اندازه‌ی یک سر سوزن، به روشنایی دوخته می‌شد. برای من این نور خیلی روشن بود، نوری سفید و کورکننده در وسط با هاله‌ای سرخ که به صورتی می‌زد. مجبور بودم رویم را برگردانم. منور را به اندازه‌ی یک بازو در هوا بلند می‌کردم و آن را آهسته تکان می‌دادم. نزدیک یک دقیقه گرما بر بازوهایم فرو می‌ریخت و همه چیز به طرزی غیر عادی روشن می‌شد. آب اطراف کلک، که تا لحظه‌ای پیش مات و سیاه بود، پر از ماهی‌ها دیده می‌شد.



مثله کردن یک لاک‌پشت کار سختی بود. اولین بار این کار را روی یک لاک‌پشت منقار دار انجام دادم. خون او مرا اغوا کرده بود، همان نوشیدنی خوب، مغذی و بدون نمک<sup>۲</sup> در جزوه‌ی نجات. به شدت تشنه بودم. لاک‌پشت را گرفتم و به یکی از باله‌های عقبی‌اش چنگ انداختم. وقتی آن را محکم گرفتم، لاک‌پشت را توی آب برگرداندم و سعی کردم آن را روی کلک بکشم. جانور وحشیانه تقلا می‌کرد. هرگز نمی‌توانستم روی کلک از عهده‌ی آن بر آیم. یا باید رهایش می‌کردم - یا باید شانس‌م را روی قایق نجات امتحان می‌کردم. به بالا نگاه کردم. روزی گرم و بی‌ابر بود. به نظر می‌رسید ریچارد پارکر در چنین روزهایی که هوا مثل توی تنور بود و نمی‌توانست تا غروب آفتاب از زیر تارپولین بیرون بیاید حضور مرا در دماغه‌ی قایق تحمل می‌کند.

با یک دست یکی از باله‌های عقبی لاک‌پشت را گرفتم و با دست دیگر طناب قایق نجات را کشیدم. رفتن به روی عرشه کار ساده‌ای نبود. وقتی در انجام این کار موفق شدم، لاک‌پشت را در هوا تاب دادم و آن را به پشت روی تارپولین انداختم. همان‌طور که امیدوار بودم ریچارد پارکر فقط یکی دو بار غرید. خیال نداشت در چنان گرمایی خودش را نشان

بدخلق و بی توجه به همه چیز تصمیم گرفته بودم. حس می کردم نمی توانم وقت تلف کنم. چنان به سراغ جزوه‌ی نجات رفتم که انگار کتاب آشپزی است. نوشته بود لاک پشت را به پشت بخوابانید. انجام شد. توصیه کرده بود باید یک چاقو "درون گردن فرو رود" تا سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌هایی را که از آن می‌گذرند قطع کند. به لاک پشت نگاه کردم. گردنی در کار نبود. لاک پشت درون لاکش فرو رفته بود؛ از سرش تنها چشم‌ها و نوکش دیده می‌شد که در میان حلقه‌های پوست محاصره شده بود. داشت در همان حالت واژگون با حالتی جدی به من نگاه می‌کرد. چاقو را برداشتم و به امید تحریک کردن حیوان نوک آن را به باله‌اش فشار دادم. لاک پشت فقط بیشتر در لاکش فرو رفت. تصمیم گرفتم برخورد مستقیم‌تری داشته باشم. با چنان اعتماد به نفسی که انگار هزار بار این کار را انجام داده‌ام، چاقو را با زاویه، درست در طرف راست سر لاک پشت فرو کردم. تیغه‌ی چاقو را عمیقا در میان لایه‌های پوست فشار دادم و چرخاندم. لاک پشت، بخصوص در طرفی که چاقو فرو رفته بود، باز هم عقب‌تر رفت و ناگهان سرش را به سرعت جلو آورد و با خبث طینت به من نوک زد. عقب پریدم. هر چهار باله بیرون آمدند و جانور سعی کرد بگریزد. روی پشتش تاب می‌خورد، باله‌هایش دیوانه‌وار تکان می‌خوردند و سرش از سویی به سوی دیگر می‌رفت. تبر کوچکی را برداشتم و آن را روی گردن لاک پشت فرود آوردم و آن را بریدم. خون سرخ روشن بیرون جهید. ظرف مدرج را برداشتم و حدود سیصد میلی لیتر، به اندازه‌ی یک قوطی نوشابه، خون جمع کردم. ممکن بود بتوانم بیشتر هم خون به دست بیاورم، فکر می‌کنم حدود یک لیتر بیشتر، اما منقار لاک پشت تیز و باله‌های جلویی‌اش دراز و قوی بودند و هر کدام هم دو چنگال داشتند. خونی

که توانستم جمع کنم هیچ بوی خاصی نداشت. جرعه‌ای نوشیدم. اگر درست یادم مانده باشد طعمی گرم و حیوانی داشت. خون را تا آخرین قطره نوشیدم.

فکر کردم می‌توانم از تبر کوچک برای برداشتن لاک سخت شکمی استفاده کنم اما معلوم شد این کار با لبه‌ی اره‌ای چاقو راحت‌تر انجام می‌شود. یک پایم را روی مرکز لاک گذاشتم، با دیگری باله‌های در حال کوبیدنش را نگه داشتم. کندن پوست چرمی سر در انتهای لاک، به جز در اطراف باله‌ها، کار ساده‌ای بود. اگرچه اره کردن قاب لاک، جایی که دو قسمت لاک به هم وصل می‌شدند، کار خیلی سختی بود، بخصوص چون لاک پشت دست از حرکت بر نمی‌داشت. وقتی تمام آن را باز کردم غرق عرق و به شدت خسته بودم. لاک شکمی را باز کردم. به کندی و با صدای مکشی مرطوب، برداشته شد. زندگی درونی منقبض و لرزان، پدیدار شد - عضلات، چربی، خون، دل و روده و استخوان‌ها. و هنوز هم لاک پشت دست و پا می‌زد. گردنش را تا ستون مهره‌ها بریدم. فرقی نکرد. باله‌هایش همان طور تقلا می‌کردند. با دو ضربه‌ی تبر سرش را کاملاً قطع کردم. باله‌ها متوقف نشدند. از آن هم بدتر، سر بریده شده به بلعیدن هوا و پلک زدن ادامه داد. آن را به دریا راندم. بقیه‌ی بدن زنده‌ی لاک پشت را بلند کردم و به داخل قلمرو ریچارد پارکر انداختم. از سر و صداهایی که راه انداخته بود به نظر می‌رسید دارد به هیجان می‌آید. احتمالاً بوی خون لاک پشت را حس کرده بود. من به کلک گریختم.

وقتی او با سر و صدای زیاد از هدیه‌ام قدردانی کرد و از خوشحالی جنجال به راه انداخت من با بدخلقی تماشا می‌کردم. به کلی فرسوده شده بودم. تلاش برای قصابی کردن لاک پشت به زحمت ارزش یک فتنجان خون را داشت.

به طور جدی فکر کردم باید با ریچارد پارکر چه بکنم. شکیبایی او در

روزهای داغ و بی‌ابر، اگر علت همین بود نه تنبلی صاف و ساده، کافی نبود. من نمی‌توانستم همیشه از او فرار کنم. به دسترسی امن به صندوق و روی تارپولین نیاز داشتم، آن هم در هر وقت روز و در هر هوایی، و بی‌توجه به حالت روحی او. این حقی بود که برایم ضرورت داشت، از جمله حقوقی که بر اثر قدرت به دست می‌آید. وقت آن رسیده بود که خودم را تحمیل کنم و قلمروم را مشخص نمایم.

به آن‌ها که ممکن است چون من به چنین شرایط نامساعدی گرفتار شوند، برنامه‌ی زیر را پیشنهاد می‌کنم:

۱. روزی را انتخاب کنید که امواج کوچک اما عادی هستند. شما دریایی می‌خواهید که وقتی قایق نجات از پهلو به آن می‌خورد وضعیت خوبی را به نمایش بگذارد، آن هم بدون واژگون کردن قایق شما.

۲. لنگرتان را کاملاً بیندازید تا مطمئن شوید قایق شما تا حد ممکن استوار و راحت است. روی قایق نجات برای خود پناهگاه امنی بسازید چون ممکن است در مواقعی (که زیاد هم پیش خواهد آمد) به آن نیاز پیدا کنید. اگر می‌توانید، وسایلی برای حفاظت بدن خود درست کنید. تقریباً هر چیزی می‌تواند نقش محافظ را بازی کند. پیچیدن لباس‌ها یا پتوها دور دست و پایتان زره‌ای به ساده‌ترین شکل است.

۳. حالا نوبت به بخش مشکل کار می‌رسد: باید حیوانی که شما را به

در دسر انداخته خشمگین کنید. ببر، کرگدن، شترمرغ، گراز وحشی، خرس فهوه‌ای - هر جانوری که باشد باید آن را به خشم بیاورید. بهترین روش انجام این کار این است که به مرز قلمرو خود بروید و با سر و صدا به منطقه‌ی بی طرف تجاوز کنید. من دقیقا این کار را کردم: به لبه‌ی تارپولین رفتم و در حالی که آهسته سوت را می‌نواختم روی وسط نیمکت پا کوبیدم. این مهم است که شما به عنوان نشانه‌ی تهاجم خود صدایی مدام و قابل تشخیص ایجاد کنید. اما باید مواظب باشید. شما می‌خواهید حیوانات را تحریک کنید اما نه بیش از حد. نمی‌خواهید بی‌درنگ به شما حمله کند. اگر این کار را کرد، خدا به شما رحم کند. تکه تکه خواهید شد، لگد مال می‌شوید شکم‌تان دریده می‌شود و خورده می‌شوید. شما این را نمی‌خواهید. شما حیوانی تحریک شده، بدخلق، خشمگین، مورد مزاحمت قرار گرفته، بیزار و مهاجم می‌خواهید نه یک آدمکش. تحت هیچ شرایطی نباید به درون قلمرو حیوانات پا بگذارید. تهاجم خود را با خیره شدن به چشم‌های حیوان و زدن سوت و تحقیر کردن ادامه دهید.

۴. وقتی حیوان به هیجان آمد، تمام کارهای بد را به قصد تحریک برای تجاوز از مرز انجام دهید. بنا بر تجربه‌ی من یک روش خوب برای رسیدن به چنین مرحله‌ای این است که ضمن سر و صدا راه انداختن آهسته عقب بروید. مراقب باشید چشم از چشم حیوان برندارید! به محض این که جانور یک پنجه‌اش را درون قلمرو شما گذاشت، یا این که حتی قصد وارد منطقه‌ی بی طرف شود، به هدف خود رسیده‌اید. در مورد محلی که پنجه‌اش را بر آن فرود آورده چندان دقیق و مقید نباشید. موقع

رو در رویی سریع باشید. منتظر سبک و سنگین کردن وضع نشوید و تا می‌توانید به سرعت عمل کنید. نکته‌ی مهم این است کاری کنید حیوان متوجه شود این همسایه‌ی بالایی در مورد قلمرو خود موجودی استثنای است.

۵. وقتی حیوان پا به قلمرو شما گذاشت، در نشان دادن خشم خود سستی نشان ندهید. حتی اگر به پناهگاه امن خود بیرون قایق نجات یا به قسمت عقب قلمرو خود روی قایق نجات گریخته‌اید، با تمام قدرت سوت خود را به صدا در آورید و فوراً لنگر را حرکت دهید. این دو عمل اهمیت اساسی دارند. نباید در استفاده از تاثیر آن‌ها تاخیر کنید. اگر بتوانید به وسیله‌ی دیگری کاری کنید قایق نجات‌تان به سوی امواج پیش برود، مثلاً به کمک یک پارو، آن‌را هم فوراً انجام دهید. هرچه قایق نجات شما سریع‌تر امواج را بشکافد، بهتر است.

۶. مدام دمیدن در سوت برای یک کشتی شکسته‌ی ضعیف به شدت خسته‌کننده است، اما نباید دچار تزلزل شوید. در حیوان مورد اخطار قرار گرفته‌ی شما باید حالت تهوع با صدای تیز سوت در هم بیامیزد. می‌توانید با ایستادن در انتهای قایق‌تان، در حالی که پاها را روی لبه‌های مقابل هم قایق قرار داده‌اید و با حرکتی نوسانی و منظم بر حرکت دریا می‌افزایید، به پیشبرد وضع کمک کنید. هر قدر سبک وزن باشید، هر قدر قایق‌تان بزرگ باشد، از تفاوتی که با این عمل ایجاد می‌شود متحیر خواهید شد. به شما اطمینان می‌دهم در کوتاه‌ترین زمان ممکن قایق‌تان را مثل الویس پریسلی به تکان خوردن و چرخیدن در می‌آورید. فقط فراموش

نکنید تمام مدت در سوت‌تان بدمید، و یادتان باشد نباید قایق نجات‌تان را واژگون کنید.

۷. شما می‌خواهید آن قدر ادامه بدهید تا حیوانی که موجب دردسرتان شده - ببرت‌تان، کرگدن‌تان، یا هرچیز دیگر - احتمالاً از شدت تهوع زرد شود. می‌خواهید صدای تقلا کردن و تهوع خشک او را بشنوید. می‌خواهید او را ببینید که با دست و پای لرزان، چشم‌های در گردش در حدقه‌ها و صدای خرخر مرگباری که از دهانش باز می‌خارج می‌شود، روی کف قایق دراز کشیده. و در تمام این مدت باید حیوان را با دمیدن‌های کرکننده در سوت‌تان به لرزه در بیاورید. اگر خودتان هم دچار تهوع شدید، تهوع خود را با ریختن به دریا هدر ندهید. تهوع یک نگهبان مرزی عالی است. روی مرز قلمروتان استفراغ کنید.

۸. وقتی حیوان‌تان حسابی دچار تهوع شد، می‌توانید کار را متوقف کنید. دریا گرفتگی به سرعت اتفاق می‌افتاد اما بر طرف شدن آن زمان زیادی طول می‌کشد. شما نمی‌خواهید در کارت‌تان افراط کنید، هیچ کس از تهوع نمی‌میرد، اما تهوع می‌تواند هیل بلا حیات را به شدت تضعیف کند. وقتی به حد کافی رسید، لنگر را بیدازید، اگر حیوان‌تان در زیر نور مستقیم آفتاب بیهوش شده سعی کنید برایش سرپناهی فراهم آورید، و دقت کنید وقتی حالش بهتر شد آبی در دسترس داشته باشد که در آن قرص ضد تهوع حل شده باشد، البته اگر چنین چیزی داشته باشید. در این موقعیت کم آبی یک خطر جدی است. آب، استراحت و آرامش، همراه با یک قایق نجات استوار، حیوان را به زندگی بر



می‌گرداند. حیوان باید قبل از آنکه از دوباره مراحل ۱ تا ۸ را طی کند کاملاً بهبود یافته باشد.

۹. این روش باید آن قدر ادامه یابد تا در ذهن حیوان صدای سوت و احساس ناخوشایند و ناتوان کننده‌ی تهوع کاملاً و بدون تردید با هم مرتبط شوند. بعد از آن فقط صدای سوت برای پا گذاشتن به قلمروی شما یا هر رفتار نامناسب دیگری، کافی خواهد بود. فقط یک بار با شدت بدمید و آن وقت می‌بینید حیوان‌تان از بیماری بر خود می‌لرزد و با بیشترین سرعت به طرف امن‌ترین و دورترین نقطه‌ی قلمرو خود می‌دود. وقتی آموزش به این مرحله رسید، استفاده از سوت خیلی کم خواهد شد.

من، برای حفاظت از خودم در مدتی که داشتم به ریچارد پارکر تعلیم می‌دادم، از لاک لاک پشت سپری ساختم. در هر طرف لاک باریکه‌ای بریدم و آن‌ها را با طناب به هم بستم. سپر سنگین‌تر از آن بود که می‌خواستم، اما مگر سربازها در مورد ساز و برگشان حق انتخاب دارند؟

در اولین تجربه‌ام ریچارد پارکر دندان‌هایش را نشان داد، گوش‌هایش را کاملاً چرخاند، غرشی کوتاه از ته گلو به نشانه‌ی حمله سر داد. پنجه‌ای با چنگال‌های کاملاً بیرون آمده در هوا بلند شد و به سپر من کوبیده شد. این ضربه باعث شد از قایق به بیرون پرواز کنم. با آب برخورد کردم و فوراً از سپر بیرون افتادم. سپر بعد از کوبیده شدن به ساق پایم در آب غرق شد. از وحشت ریچارد پارکر و همین‌طور بودن در آب دست و پایم را گم کرده بودم. خیال می‌کردم همان لحظه کوسه‌ای دارد می‌آید تا به من صدمه بزند. دیوانه‌وار و درست با همان سر و صداهای جنون‌آمیزی که برای کوسه‌ها دعوتی دلیپذیر محسوب می‌شود، به طرف کلک شنا کردم. خوشبختانه کوسه‌ای در کار نبود. به کلک رسیدم، طناب را آزاد کردم و در حالی که دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کرده و سرم را پایین آورده بودم نشستم و سعی کردم آتش هراسی را که در درونم شعله

می کشید خاموش کنم. مدت‌ها طول کشید تا لرزش بدنم کاملا از بین رفت. بقیه‌ی روز و تمام شب روی کلک ماندم. نه چیزی خوردم و نه چیزی نوشیدم.

بار دیگر که لاک‌پشتی گرفتم همان کارها را تکرار کردم. لاک آن کوچک‌تر و سبک‌تر بود و محافظ بهتری محسوب می‌شد. بار دیگر جلو رفتم و با پاهایم روی نیمکت وسطی کوبیدم.

امیدوارم آن‌هایی که این داستان را می‌شنوند درک کنند رفتار من نه نشانه‌ی جنون بود و نه تلاشی پنهانی برای خودکشی، بلکه فقط ضرورتی ساده بود. یا او را رام می‌کردم، به او می‌فهماندم چه کسی شماره‌ی یک و چه کسی شماره‌ی دو است - یا روزی که در هوای بد قصد می‌کردم به قایق نجات بروم و او نمی‌خواست، می‌مردم.

از دوران کارآموزی‌ام به عنوان یک رام کننده‌ی حیوانات در دریا‌های آزاد به خاطر این جان به در بردم که ریچارد پارکر واقعا قصد نداشت به من حمله کند. بیرها، و در واقع تمام حیوانات، از خشونت به عنوان وسیله‌ای برای تصفیه حساب استفاده نمی‌کنند. حیوانات به قصد کشتن و با آگاهی بر امکان کشته شدن، می‌جنگند. درگیری گران تمام می‌شود. برای همین حیوانات مجموعه‌ی کاملی از علائم هشدار دهنده دارند که برای پرهیز از زور آزمایی طراحی شده و به محض این که حس کنند می‌توانند خود را عقب می‌کشند. به ندرت ببری بدون اخطار به شکارچی دیگری حمله می‌کند. معمولا حمله به طرف حریف با مقدار زیادی غرولند و خرناس شروع می‌شود. اما درست قبل از آنکه خیلی دیر بشود، بپر در حالی که از ته گلویش خرناس‌های تهدید آمیز می‌کشد، بی‌حرکت می‌ایستد. موقعیت را ارزیابی می‌کند. اگر به این نتیجه رسید که تهدیدی در کار نیست، حس می‌کند تکلیفش را روشن کرده و بر می‌گردد.

ریچارد پارکر چهار بار تکلیفش را با من روشن کرد. چهار بار با پنجه‌ی راستش به من حمله کرد و مرا از قایق بیرون انداخت، و چهار بار سپرم را از دست دادم. من هر بار قبل از هر حمله، در جریان آن و بعد از حادثه وحشت زده بودم و مدت درازی از ترس روی کلک می‌لرزیدم. عاقبت یاد گرفتم علائمی را که برای من می‌فرستاد درک کنم. فهمیدم او با گوش‌ها، چشم‌ها، سبیل‌ها، دندان‌ها، دم و گلپیش به زبانی ساده، موثر و صریح به من می‌گوید اقدام بعدی‌اش چه خواهد بود. یاد گرفتم قبل از آنکه پنجه‌اش را به هوا بلند کند خودم را عقب بکشم.

بعد من تکلیفم را روشن کردم، در حالی که پاهایم روی لبه‌ی‌های قایق بود و قایق می‌چرخید تنها علائم زبانی‌ام از دمیدن در سوت به گوش می‌رسید، و ریچارد پارکر در ته قایق می‌نالید و نفس نفس می‌زد. پنجمین سپرم تا آخر آموزش او برابم باقی ماند.

بزرگ‌ترین آرزوی من - گذشته از رستگاری - داشتن یک کتاب بود. کتابی طولانی با داستانی بی‌پایان. کتابی که بتوانم آن را دوباره و دوباره، هر بار از دیدگاهی نو و با درکی تازه، بخوانم. افسوس، در قایق نجات کتاب آسمانی نبود. من آرجونایی پریشان خاطر بودم در ارباهای درهم شکسته بی‌نصیب از کلمات کریشنا. اولین بار که روی میز کنار تخت در اتاق هتلی در کانادا انجیلی دیدم، به شدت گریستم. فردای آن روز برای گیدئونز اعانه‌ای فرستادم همراه با یادداشتی در مورد ضرورت گسترش محدوده‌ی فعالیت‌شان به همه‌ی جاهایی که ممکن است مسافران خسته و درمانده سر بر بالین گذاشته باشند، نه فقط در اتاق‌های هتل‌ها، و این که آن‌ها باید گذشته از انجیل متن‌های مذهبی دیگر را هم برای مسافران بگذارند. برای گسترش ایمان راهی بهتر از این به نظر نمی‌رسد. نه رعدآسا سخن گفتن از فراز سکوی خطابه، نه رانده شدن از کلیساهای بد، و نه فشارهایی از این قبیل، بلکه فقط یک کتاب آسمانی که آرام منتظر است تا به شما سلامی بگوید، سلامی به ملایمت و قدرت بوسه‌ی دخترکی کوچک بر گونه‌هایتان.

حداقل کاش یک رمان خوب داشتم! اما فقط جزوه‌ی نجات بود که در

دوران مصیبتم باید آن را هزاران بار خوانده باشم. یک دفترچه‌ی خاطرات هم داشم. به سختی خوانده می‌شود. تا می‌توانستم ریز می‌نوشتم. می‌ترسیدم کاغذم تمام شود. چیز زیادی از آن فهمیده نمی‌شود. کلمات روی کاغذ کشیده شده‌اند به امید این که بتوانم واقعیتی که بر من غلبه کرده بود را ثبت کنم. نوشتن آن را یک هفته یا بیشتر بعد از غرق شدن تسیتام شروع کردم. قبل از آن پیش از حد گرفتار و سر در گم بودم. مدخل‌ها تاریخ یا شماره ندارند. اکنون به نظرم می‌رسد زمان چقدر قابل ثبت است. روزها، هفته‌ها، همه روی یک صفحه‌ی کاغذ. درباره‌ی چیزهایی حرف زده‌ام که احتمالاً انتظار دارید: درباره‌ی چیزهایی که اتفاق افتاده‌اند و آنچه احساس کرده‌ام، درباره‌ی آنچه به دست آورده‌ام و آنچه به دست نیاورده‌ام، درباره‌ی دریا و هوا، درباره‌ی مشکلات و راه‌حل‌ها، درباره‌ی ریچارد پارکر. همه‌ی آن‌ها مربوط به مسائل عملی هستند.

مراسم مذهبی را آن طور که با شرایط هماهنگ کرده بودم به جا می‌آوردم - آیین‌های دعای مس بدون کشیش یا جمع مقدس اشاء ربانی، دارشان بدون مورتی، و پوجا<sup>۱</sup> با گوشت لاک‌پشت به عنوان پارساد<sup>۲</sup>، نماز خواندن به درگاه الله با عربی غلط و بدون این که بدانم مکه کجاست. آن‌ها به یقین آرام بخش من بودند. اما سخت بود، واقعا سخت بود. ایمان به خدا یک سرآغاز است، نقطه‌ی حرکت، اعتماد ژرف، حرکت آزادانه‌ای از سر مهر - اما گاهی مهر ورزیدن خیلی دشوار بود. گاهی چنان قلبم به سرعت در خشم، پریشانی و بی‌زاری غرق می‌شد که می‌ترسیدم در اعماق اقیانوس آرام فرو برود و دیگر نتوانم آن را بالا بکشم.

در چنان لحظاتی سعی می‌کردم به خودم روحیه بدهم. عمامه‌ای را که با باقی مانده‌های پیراهنم درست کرده بودم لمس می‌کردم و با صدای بلند می‌گفتم: "این کلاه خداست!"

به ریچارد پارکر اشاره می‌کردم و با صدای بلند می‌گفتم: "این گربه‌ی خداست!"

به قایق نجات اشاره می‌کردم و با صدای بلند می‌گفتم: "این کشتی

۱. مراسم دعا. ۲. غذایی که بعد از دعا خورده می‌شود.

خداست!

دست‌هایم را از هم باز می‌کردم و با صدای بلند می‌گفتم: "این‌ها گستره‌ی پهناور خداوند است!"

به آسمان اشاره می‌کردم و با صدای بلند می‌گفتم: "این گوش خداست!"

به این ترتیب آفرینش و جایگاهم را در آن به خودم یادآوری می‌کردم.

اما کلاه خدا دائم از هم باز می‌شد. شلوار خدا داشت از هم می‌پاشید. گربه‌ی خدا خطری مدام بود. کشتی خدا یک زندان بود. گستره‌ی پهناور خدا داشت آهسته مرا می‌کشت. گوش خدا به نظر نمی‌رسید چیزی بشنود.

ناامیدی تاریکی سنگینی بود که نمی‌گذاشت هیچ نوری وارد یا خارج شود. جهنمی غیر قابل توصیف بود. خدا را شکر می‌کنم که همیشه همه چیز می‌گذشت. دسته‌ای ماهی دور تور دیده می‌شد یا گره‌ای فریاد بر می‌آورد که باید دوباره بسته شود. یا به خانواده‌ام فکر می‌کردم، به این که چطور آن‌ها از تحمل چنین رنج هولناکی در امان مانده‌اند. تاریکی به حرکت در می‌آمد و عاقبت می‌رفت، و خدا در قلب من به شکل نقطه‌ی روشنی باقی می‌ماند. من باز هم مهر می‌ورزیدم.



۷۵.

یک روز وقتی که حساب کردم باید تولد مادر باشد، با صدای بلند برای او خواندم: "تولدت مبارک."

عادت کردم ریچارد پارکر را تمیز نگه دارم. به محض آنکه متوجه می‌شدم روده‌هایش را تخلیه کرده، می‌رفتم تا مدفوعش را بردارم، این عملیاتی مخاطره آمیز بود که در آن باید به روش خودم مدفوع را از روی تارپولین یا نیزه‌ی خاردار ماهیگیری بر می‌داشتم. مدفوع حیوان می‌تواند ناقل انگل‌ها باشد. در حیات وحش این مسئله برای حیوانات اهمیتی ندارد چون به ندرت کنار مدفوع خود می‌مانند و بیشتر حیوانات به آن توجه ندارند: درخت نشین‌ها کمتر احتمال دارد اصلاً آن را ببینند و جانوران زمینی به طور طبیعی عمل دفع را انجام می‌دهند و می‌روند. اگرچه، در قلمروی فشرده‌ی باغ وحش، وضع کاملاً فرق می‌کند، و باقی گذاشتن مدفوع در محوطه‌ی حیوان به معنی دعوت به آلودگی دوباره همراه با تشویق حیوان به خوردن آن است، حیوانات نسبت به هرچه اندکی به غذا شباهت داشته باشد حریص هستند. به همین دلیل محوطه‌های حیوانات تمیز می‌شوند، یعنی برای سلامت حیوانات، نه برای محفوظ نگه داشتن چشم و بینی بازدید کنندگان. اما در این مورد بخصوص قصد نداشتم استانداردهای بالای خانواده‌ی پیتل را در مورد نگهداری از باغ‌وحش رعایت کنم. در عرض چند هفته ریچارد پارکر یبوست گرفت و فعالیت

روده‌هایش به ماهی یک بار محدود شد، بنابراین سرایداری خطرناک من از دیدگاه بهداشتی به دردسرش نمی‌ارزید. این کار را به دلیل دیگری انجام می‌دادم: دلیلش این بود که بار اولی که ریچارد پارکر در قایق نجات کارش را انجام داد، متوجه شدم سعی دارد نتیجه‌ی عمل را پنهان کند. دلیل این کار بر من پوشیده نبود. به نمایش گذاشتن آشکار مدفوعش، بالیدن به بوی آن، نشانه‌ای از تسلط اجتماعی محسوب می‌شد. بر عکس، پنهان کردنش، یا تلاش در این جهت، نشانه‌ی تفاوت - تفاوت با من بود.

متوجه شده بودم این کار او را عصبی می‌کند. او آرام می‌ماند، با سر عقب گرفته و گوش‌های چسبیده به دو سوی سر، غرشی آهسته و صبورانه سر می‌داد. من نه فقط برای حفظ جان خودم بلکه در عین حال برای درست علامت دادن به او با هشیاری و دقتی استثنایی عمل می‌کردم. علامت درست وقتی بود که من مدفوع او را در دست داشتم، آن را چند دقیقه می‌چرخاندم، به بینی‌ام نزدیک می‌کردم و با صدای بلند بو می‌کشیدم، بعد چند بار به شیوه‌ای نمایشی به او چشم می‌دوختم، به چشم‌های گشوده‌اش خیره می‌شدم (با ترس، هر چند نمی‌دانست)، آن قدر که عصبانی‌اش کند اما نه تا حدی که موجب برانگیختگی‌اش شود. و با هر بار چرخاندن نگاه خیره‌ام به شیوه‌ای آهسته و همراه با خبث طینت در سوتم می‌دمیدم. با این کار، با آزار دادن او با نگاهم (زیرا البته برای همه‌ی حیوانات، بعلاوه‌ی ما، خیره شدن عمل تهاجم آمیزی است) و با به صدا در آوردن آن صدای سوت که در ذهن او چنان بدیمن بود، به ریچارد پارکر نشان می‌دادم این حق من است، حق اربابی من که اگر بخواهم با مدفوع او بازی کرده و یا آن را بو کنم. بنابراین متوجه می‌شوید قصد من نه مراقبت درست از باغوحش بلکه قلدری روانشناسانه بود. و موثر هم بود. ریچارد پارکر

هرگز در مقابل به من خیره نشد: نگاهش همیشه در وسط هوا شناور می‌ماند، نه آن را به من می‌دوخت و نه از من پرهیز می‌کرد. مثل گلوله‌های مدفوع او در دستم این را احساس می‌کردم: برتری در حال شکل‌گیری. این تمرین همیشه عصبیتم را به طور کامل از بین می‌برد و به من نشاط می‌داد.

حالا که داریم در این مورد حرف می‌زنیم، من هم به اندازه‌ی ریچارد پارکر دچار یبوست شده بودم. این نتیجه‌ی رژیم غذایی ما بود، آب خیلی کم و پروتئین زیاد. برای من تخلیه کردن، حتی ماهی یک بار، هم به زحمت انجام می‌گرفت. این واقعه‌ای طولانی، دشوار و دردناک بود که بر اثر آن بی‌اندازه خسته و غرق غرق می‌شدم، عذابی به مراتب بدتر از تب بالا.

با کاهش یافتن کارتون‌های ذخیره‌های اضطراری، مصرف را آن قدر پایین آوردم تا آنکه دقیقا به دستورات عمل کردم و در هر هشت ساعت فقط دو بیسکوئیت خوردم. مدام گرسنه بودم. با شیفتگی به غذا فکر می‌کردم. هرچه کمتر می‌خوردم، حجم غذایی که در رویا می‌دیدم بیشتر می‌شد. غذاهای خیالی من به اندازه‌ی هند بزرگ شد. سوپ دال به اندازه‌ی رودخانه‌ی گنگ. چاپاتی‌های داغ به اندازه‌ی راجستان. کاسه‌های برنج به بزرگی اوتار پرادش. سمبرهایی که تمام تامیل نادو را در خود غرق می‌کرد. توده‌ی بستنی به بلندی هیمالیا. رویاهایم کاملا حرفه‌ای شد: تمام مواد اولیه‌ی غذاهایم همیشه تازه و فراوان بودند؛ حرارت فر یا ماهیتابه همیشه دقیقا به اندازه بود، تناسب مواد همیشه کاملا مورد دقت قرار گرفته بود؛ هرگز هیچ چیز نه سوخته بود و نه خوب پخته نشده، هیچ چیز نه زیاد داغ و نه خیلی سرد بود. هر وعده‌ی غذا واقعا کاملا بی‌نقص بود - فقط دست من به آن نمی‌رسید.

اشتهای من به تدریج افزایش می‌یافت. هر چند در آغاز شکم ماهی‌ها را پاک می‌کردم و پوست آن‌ها را با وسواس می‌کندم، طولی نکشید که فقط سطح لزج و لغزنده‌ی آن‌ها را پاک می‌کردم و خوشحال از این که

چنین غذایی را بین دندان‌هایم دارم به شدت گازشان می‌زدم. یادم هست ماهی‌های پرنده، یا گوشت سرخ و تردشان، کاملاً خوشمزه بودند. دلفین بافتی سخت‌تر و طعمی تندتر داشت. سرهای ماهی‌ها را به جای پرت کردن برای ریچارد پارکر یا استفاده به عنوان طعمه، می‌خوردم. برایم کشف بزرگی بود که فهمیدم می‌توان نه فقط از چشم‌های ماهی‌های بزرگ‌تر بلکه از ستون فقرات آن‌ها نیز مایعی با طعمی نشاط بخش را مکید. لاک‌پشت‌ها که قبلاً به سختی لاک آن‌ها را با چاقو باز می‌کردم و مثل یک کاسه سوپ داغ ریچارد پارکر کف قایق می‌انداختم - به غذای محبوبم تبدیل شدند.

نمی‌شود تصور کرد زمانی من به یک لاک‌پشت زنده‌ی دریایی به چشم یک وعده غذای لذیذ ده قسمتی، گریز لذت بخشی از خوردن ماهی، نگاه می‌کردم. اما این طور بود. در رگ‌های لاک‌پشت‌ها لاسی شیرینی جریان داشت که باید به محض بیرون جهیدن از گردن‌هایشان نوشیده می‌شد، چون در کمتر از نیم دقیقه لخته می‌شد. بهترین پوریال‌ها و کوتوهای روی زمین نمی‌توانستند با گوشت لاک‌پشت، چه به صورت قهوه‌ای و خشک شده و چه به صورت تازه و قرمز، رقابت کنند. هرگز هیچ کارداموم پاسایامی که خورده بودم به شیرینی یا غلظت تخم مرغ‌های کرم مانند لاک‌پشت یا چربی خشک شده‌ی آن نبود. مخلوط ریز شده‌ای از قلب، ریه‌ها، کبد، گوشت و محتویات پاک شده‌ی شکم که در آن تکه‌هایی از ماهی برق می‌زد، مکیدن همه‌ی آن‌ها در زرده‌ی تخم مرغ و خونابه‌ی گوشت، یک تالی بی‌همتا بود که به خاطرش انگشت‌هایتان را می‌مکیدید. در پایان سفرم همه چیز لاک‌پشت را می‌خوردم. در علف‌های دریایی روی لاک بعضی از لاک‌پشت‌های متقاردار گاهی خرچنگ‌های کوچک و صدف کشتی چسب بارناکل پیدا می‌کردم. هر چیزی که در معده‌ی لاک‌پشت پیدا

می‌کردم برایم قابل خوردن شد. ساعت‌های بیکاری زیادی را به جویدن مفصل‌های باله‌ها یا تکافن استخوان‌های بدون گوشت و لیسیدن مغز قلم آن‌ها گذراندم. انگشت‌هایم مدام تکه‌های چربی و گوشت خشک را که به قسمت داخلی لاک چسبیده بود می‌کند و مثل میمون‌ها خود به خود در جست‌وجوی غذا بود.

لاک لاک‌پشت خیلی کارآیی داشت. بدون آن‌ها نمی‌توانستم دوام بیاورم. آن‌ها نه فقط به عنون سپر بلکه به عنون تخته بریدن ماهی و کاسه‌ی مخلوط کردن غذا به کار می‌رفتند. و وقتی شرایط آب و هوایی پتوها را در حدی از بین برد که دیگر قابل تعمیر نبودند، با به هم تکیه دادن لاک‌ها و دراز کشیدن زیرشان از آن‌ها برای حفاظت از خودم در برابر آفتاب استفاده می‌کردم.

این که یک شکم پر در افزایش روحیه‌ی خوب تا چه اندازه تاثیر دارد، ترسناک است. آدم از اندازه گرفتن یکی به اندازه گرفتن دیگری می‌رسد: هرچه آب و غذا بیشتر باشد، روحیه‌ی فرد بهتر می‌شود. این گونه وجود داشتن فوق‌العاده بی‌ثبات بود. من برای لبخندهایم نیازمند گوشت لاک‌پشت بودم.

وقتی آخرین بیسکوئیت ناپدید شد، همه چیز، بی‌توجه به طعم آن، قابل خوردن بود. می‌توانستم هرچیزی را اگر فقط نمک نداشت - خوشمزه، نفرت‌انگیز یا بدون طعم - می‌توانستم در دهانم بگذارم، بجوم و قورت بدهم. بدنم به چنان بی‌زاری از نمک رسید که امروز هم آن را حس می‌کنم.

یک بار سعی کردم مدفوع ریچارد پارکر را بخورم. این در همان اوائل اتفاق افتاد، وقتی بدنم هنوز یاد نگرفته بود با گرسنگی بسازد و تخلیم هنوز دیوانه‌وار به دنبال یافتن راه‌حل بود. کمی قبل آب تازه‌ی آب شیرین کن خورشیدی را توی سطل او ریخته بودم. بعد از آنکه سطل را

یک باره خالی کرد زیر تارپولین ناپدید شد و من به انجام کارهای کوچکی توی صندوق سرگرم شدم. مثل تمام اوقات دیگر در آن روزهای اول، هر چند وقت یک بار نگاهی به زیر تارپولین می‌انداختم تا مطمئن شوم او قصد ندارد کاری انجام بدهد. خوب، این بار او، یو<sup>۱</sup>، بود. قوز کرده، پشتش گرد شده و پاهای عقبش از هم گشوده بودند. دمش بالا بود و به تارپولین فشار می‌آورد. وضعیتش گویا بود. در آن لحظه من به فکر غذا بودم نه بهداشت حیوانی. فکر کردم خطر کمی وجود دارد. او به طرف دیگر برگشته بود و سرش دیده نمی‌شد. اگر آرامش و سکوت او را به هم نمی‌زدم، حتی متوجه وجودم نمی‌شد. سطل کوچکی برداشتم و دستم را دراز کردم. سطل لحظه‌ای بعد رسید. در یک ثانیه زیر دم او قرار گرفته بود، مقعد ریچارد پارکر باز شد، و از آن مانند یک حباب آدامس بادکنکی، گلوله‌ای مدفوع سیاه خارج شد. با صدای تلقی توی سطل افتاد، وقتی بگویم این صدا برای من به اندازه‌ی آهنگ افتادن سکه‌ای پنج روپیه‌ای در فنجان یک گدا خوشایند بود، بی‌تردید آن‌ها که میزان رنج مرا نمی‌فهمند گمان می‌کنند آخرین علائم انسانیت را رها کرده بودم. لبخندی موجب ترک خوردن و خونریزی کردن لب‌هایم شد. از ریچارد پارکر عمیقاً سپاسگزار بودم. فنجان را عقب کشیدم. مدفوع را میان انگشتانم گرفتم. خیلی گرم بود، اما بوی چندان تندی نداشت. اندازه‌ی یک گلوله‌ی بزرگ گلاب جامون<sup>۲</sup> بود، اما بدون نرمی آن. در واقع مثل تخته سنگ سخت بود. با

---

۱. Io یو، دختر جوانی از آژگوس که کاهنه‌ی هرای آرگونی بود و مورد علاقه زئوس قرار گرفت. هرآ به این راز پی برد و زئوس برای آن که یو از حسادت‌های هرآ در امان بماند او را به ماده گوساله سفیدی تبدیل کرد و برای هرآ قم خورد هرگز آن حیوان را دوست نداشت.

۲. نوعی شیرینی هندی که به شکل گلوله‌های نرم و قهوه‌ای رنگ است.





گذاشتن آن توی یک تفنگ فتیله‌ای می‌توانستید به کرگدنی شلیک کنید.

گلوله را توی سطل برگرداندم و کمی آب به آن اضافه کردم. آن را پوشاندم و کنار گذاشتم. وقتی منتظر بودم دهانم آب افتاده بود. وقتی دیگر طاقت نداشتم انتظار بکشم، گلوله را توی دهانم انداختم. نمی‌توانستم آن را بخورم. علت آن طعم زننده‌اش نبود. بیشتر نتیجه گیری فوری و روشن دهانم بود: اینجا هیچ چیزی وجود ندارد. این واقعا ماده‌ای بیهوده بود که هیچ خاصیت غذایی نداشت. آن را به بیرون تف کردم و برای از دست دادن آب گرانیها بدخلق شدم. نیزه را برداشتم و بقیه‌ی مدفوع ریچارد پارکر را جمع کردم. آن‌ها یکراست برای ماهی‌ها فرستاده شدند.

تا چند هفته‌ی بعد وضع جسمی‌ام رو به زوال گذاشت. پاها و مچ‌هایم ورم کردند و ایستادن برایم خسته کننده شد.

آسمان‌های زیادی بود. آسمانی پر از ابرهای بزرگ سفید که در قسمت انتهایی صاف اما خودشان گرد و در بخش بالایی آشفته بودند. آسمانی کاملاً بی‌ابر، با آبی آرامی که احساسات آدم را تحریک می‌کرد. آسمانی چون پتوی سنگین و خفهای از ابر خاکستری اما بدون نوید باران. آسمانی کمی ابری. آسمانی لکه لکه از ابرهای کوچک، سفید و پنبه مانند. آسمانی با ابرهای بلند و باریکی که مثل توپ نخی باز شده‌ای کشیده شده بودند. آسمانی که مه بی‌شکل و شیری رنگی بود. آسمانی تیره و تاریک با ابرهای باران‌زای پر سر و صدایی که بدون باریدن باران عبور می‌کردند. آسمانی نقاشی شده با تعدادی ابرهای کوچک و صاف که به دیوارهای شنی شباهت داشتند. آسمانی مطلقاً سیاه که به جلوه‌های ویژه در افق امکان خودنمایی می‌داد: نور خورشید با خطوط عمودی کاملاً متمایز میان روشنایی و تاریکی بر اقیانوس می‌ریخت. آسمانی که پرده‌ای سیاه از باران بود. آسمان ابرهای بسیار و به شکل‌های بسیار بود، برخی کلفت و مات، بقیه چون دود. آسمانی سیاه بود و بر چهره‌ی خندان من باران می‌ریخت. آسمان چیزی نبود جز فرو ریختن آب، سیلی مدام که پوستم را چروکیده و متورم می‌کرد و باعث می‌شد از سرما خشک شوم.

دریاهای بسیاری بودند. دریایی که چون بر می‌غرید. دریایی که چون دوستی که رازی را برایتان بازگو کند در گوشتان نجوا می‌کرد. دریایی که مثل پول خرده‌های توی جیب تلق تلق می‌کرد. دریایی که چون بهمن می‌غرید. دریایی که چون کاغذ سمیاده روی چوب خش خش می‌کرد. دریایی با صدایی که انگار کسی دارد بالا می‌آورد. دریایی که به کلی خاموش بود.

و در میان این دو، در میان آسمان و دریا، تمام بادها بودند. کشتی شکسته بودن یعنی تبدیل شدن به نقطه‌ای که برای همیشه در وسط دایره‌ای قرار دارد. شاید خیلی چیزها تغییر کند - صدای دریا ممکن است از نجوا به خشم تبدیل شود، آسمان ممکن است از آبی روشن به سفید کورکننده و به تاریک‌ترین سیاهی‌ها تغییر رنگ بدهد - اما وضعیت جغرافیایی هرگز عوض نمی‌شود. نگاه شما همیشه شعاع دایره ایست. محیط دایره همیشه بزرگ است. در حقیقت، دایره‌ها تکثیر می‌شوند. کشتی شکسته بودن یعنی گرفتار آمدن در رقص باله‌ی آشفته‌ی دایره‌ها. شما در مرکز یک دایره هستید، در حالی که دو دایره‌ی متضاد دیگر هم در اطراف تان می‌چرخند. خورشید مثل گروهی آدم آزارتان می‌دهد، گروهی آدم شلوغ و مهاجم که باعث می‌شوند بخواهید خود را پنهان کنید. ماه با در سکوت یادآوری کردن تنهایی‌تان شما را آزار می‌دهد، خودت در برابر چشمان گشوده‌ی خودت که می‌خواهی از تنهایی خودت فرار کنی. وقتی به بالا نگاه می‌کنی، گاهی فکر می‌کنی شاید در مرکز طوفان خورشیدی، در وسط دریای آرامش، کس دیگری هم که اسیر وضعیت جغرافیایی شده، دارد با ترس، خشم، دیوانگی، ناامیدی و بی‌توجهی، مبارزه می‌کند.

در غیر این صورت کشتی شکسته بودن یعنی گرفتار خشم و تضادهای فرسوده کننده بودن. وقتی هوا روشن است، مقابله جویی دریا

کور کننده و ترسناک است. وقتی تاریک است، تاریکی موجب ترس از فضای بسته می‌شود. وقتی روز است، گرم است و آرزو می‌کنی خنک شوی و در خیالت به بستنی فکر می‌کنی و روی بدنت آب دریا را می‌ریزی. وقتی شب است، سردت است و آرزو می‌کنی گرم شوی و در خیالت به خورشت کاری داغ فکر می‌کنی و خودت را لای پستوها می‌پیچی. وقتی هوا گرم است می‌سوزی و آرزو می‌کنی مرطوب باشی. وقتی باران می‌بارد، داری غرق می‌شوی و آرزو می‌کنی خشک باشی. وقتی غذا هست، آن قدر فراوان است که باید جشن بگیری. وقتی غذا نیست، واقعا نیست و باید گرسنگی بکشی. وقتی دریا صاف و بی‌حرکت است، آرزو می‌کنی تکانی بخورد. وقتی متلاطم می‌شود و دایره‌هایی که ترا زندانی کرده‌اند به صورت تپه‌هایی از آب فرو می‌ریزند، از این حالت غریب دریا‌های آزاد رنج می‌بری، حس می‌کنی داری در فضای باز خفه می‌شوی، و آرزو می‌کنی دریا دوباره صاف شود. اغلب تضادهای هم‌زمان اتفاق می‌افتند بنابراین وقتی خورشید آن قدر سوزان است که ترا از پا انداخته، در عین حال می‌دانی دارد باریکه‌های ماهی و گوشتی را که از طناب‌های آویخته‌ای خشک می‌کند و برای دستگاه تقطیر خورشیدی‌ات نعمتی محسوب می‌شود. برعکس، وقتی باران شدید دارد ذخیره‌ی آب شیرین‌ات را دوباره پر می‌کند، می‌دانی که رطوبت روی توشه‌ی گوشت خشک کرده‌ات تاثیر می‌گذارد و احتمالا مقداری از آن خمیری و سبز شده و خراب خواهد شد. بعد از پایان یافتن طوفان وقتی مسلم می‌شود از حمله‌ی آسمان و بی‌وفایی دریا جان به در برده‌ای، چون متوجه می‌شوی آن همه آب شیرین یگراست به دریا ریخته شده و نگران از این که آخرین بارانی بوده که دیده‌ای و تا قبل از فرو ریختن قطره‌های بعدی از تشنگی خواهی مرد، شادمانی‌ات به احساس خشم تبدیل می‌شود.

بدترین جفت متضاد، ملال و ترس است. گاهی زندگی‌ات آونگ وار از

سویی به سوی دیگر در نوسان است. بر دریا چین و شکنی نیست. نجوای باد به گوش نمی‌رسد. ساعت‌ها تا ابد ادامه دارند. از شدت ملال به بی تفاوتی نزدیک به حالت اغما دچار می‌شوی. آن گاه دریا طوفانی می‌شود و حرکتهایت از شدت سرعت به دیوانگی می‌رسد. اما هنوز این دو حالت متضاد از هم قابل متمایز نیستند. در ملالی که به آن گرفتاری تمام نشانه‌های ترس وجود دارد: به گریه می‌افتی: سرشار از وحشتی: فریاد می‌کشی؛ از روی قصد به خودت آسیب می‌رسانی. در چنگال ترس - این بدترین طوفان - هنوز از تمام این‌ها فرسودگی عمیق و ملال احساس می‌کنی.

تنها مرگ، چه وقتی به آن می‌اندیشی که زندگی امن و بی‌طراوت است، و چه وقتی از آن می‌گریزی که زندگی در خطر و گرانبهاست، به طور ثابت احساساتت را بر می‌انگیزد.

زندگی روی یک قایق نجات چندان شباهتی به زندگی ندارد. مثل اواخر بازی شطرنج است، بازی با فقط چند مهره. عناصر نمی‌توانند از آن ساده‌تر و یا با ارزش‌تر باشند. از نظر جسمی بی‌اندازه دشوار و از نظر معنوی کشنده است. اگر بخواهید زنده بمانید باید سازگاری‌هایی به وجود بیاورید. خیلی چیزها می‌تواند مورد استفاده قرار بگیرد. هر وقت بتوانید خوشحال می‌شوید. به جایی می‌رسید که ته جهنم هستید اما هنوز بازوانتان را در هم گره کرده‌اید و لبخند به لب دارید و احساس می‌کنید خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستید. چرا؟ چون یک ماهی لاغر مرده پیش پایتان دارید.

کوسه‌ها هر روز بودند، بیشتر کوسه‌های پوزه تیز و آبی، اما سر سفیدهای اقیانوسی هم بودند، و یک بار ببر کوسه‌ای یکراست از تاریک‌ترین کابوس‌ها بیرون آمد. طلوع و غروب ساعت‌های مورد علاقه‌ی آن‌ها بود. هرگز برای ما به طور جدی دردسر درست نکردند. گاهی یکی با دمش به بدنه‌ی قایق نجات می‌کوبید. فکر نمی‌کنم این تصادفی بود (بقیه‌ی موجودات دریایی هم، لاک‌پشت‌ها و حتی دلفین‌ها، این کار را می‌کردند. فکر می‌کنم این روش کوسه‌ها برای تعیین ماهیت قایق نجات بود. یک ضربه‌ی خوب با تبر به بینی متجاوز وجود مایه‌ی آزارش را یکراست به اعماق می‌فرستاد. دردسر اصلی کوسه‌ها این بود که حضور در آب را، مانند عبور از ملکی که در آن تابلوی مراقب سگ باشید، خطرناک می‌کردند. به جز این، من واقعا به کوسه‌ها علاقه مند شدم. آن‌ها به دوستان قدیمی و خسیسی شباهت داشتند که هرگز اعتراف نمی‌کردند دوستم دارند اما همیشه به دیدنم می‌آمدند. کوسه‌های آبی کوچک‌تر بودند، معمولا بیشتر از چهار یا پنج پا طول نداشتند، صیقلی و بلند با دهان‌های کوچک و شکاف ظریف آبشش‌ها، از همه جذاب‌تر بودند. پشت آن‌ها آبی پر رنگ و شکم‌شان مثل برف سفید بود، رنگ‌هایی که وقتی در

اعماق بودند خاکستری یا سیاه به نظر می‌رسید، اما وقتی نزدیک سطح آب می‌آمدند با برق حیرت‌انگیزی می‌درخشید. پوزه تیزها بزرگ‌تر بودند و از دهان‌هایشان دندان‌هایی ترسناک بیرون زده بود، اما آن‌ها هم خوشرنگ بودند و آبی نیلی تن‌شان زیر نور خورشید به زیبایی برق می‌زد. سر سفیدهای اقیانوسی اغلب از پوزه تیزها کوتاه‌تر - طول بعضی از آن‌ها به دوازده پا می‌رسید - اما خیلی قوی‌تر بودند و باله‌های پشتی عظیمی داشتند که آن را مانند پرچم جنگ روی سطح آب حرکت می‌دادند، صحنه‌ی حرکتی سریع که همیشه متشنج کننده بود. گذشته از این، رنگ آن‌ها بی‌روح بود، یک جور قهوه‌ای که به خاکستری می‌زد و خال‌های سفید سرهای باله‌هایشان هیچ جذابیت خاصی نداشت.

چند تایی کوسه‌ی کوچک، بیشتر کوسه‌های آبی اما چند تایی هم پوزه تیز، گرفتم. هر بار درست بعد از غروب خورشید بود، در نور رو به خاموشی روز، و آن‌ها را وقتی نزدیک قایق آمده بودند با دست خالی گرفتم.

اولی بزرگ‌ترین کوسه‌ای بود که شکار کردم، یک پوزه تیز به بلندی چهار پا. چندین بار تا نزدیک دماغه‌ی قایق آمده و رفته بود. وقتی بار دیگر داشت رد می‌شد، بی‌اختیار دستم را توی آب بردم و درست سر دمش، جایی که بدنش از همه نازک‌تر بود را، گرفتم. پوست خشن او باعث شد آن قدر خوب بتوانم بگیرمش که بدون فکر کردن به این که دارم چه می‌کنم آن را کشیدم. همین که کشیدم، کوسه پرید و دستم را حسایی تکان داد. با وحشت و شادی دیدم آن موجود در میان انفجاری از آب و قطرات ریز از دریا به هوا پرید. مدتی کمتر از یک ثانیه نمی‌دانستم بعد باید چکار کنم. آن موجود از من کوچک‌تر بود - اما اینجا ادای گویات شجاعی را در نمی‌آوردم؟ نباید رهایش می‌کردم؟ برگشتم، تاب خوردم، روی تارپولین افتادم و پوزه تیز را عقب قایق

انداختم. ماهی از آسمان به قلمرو ریچارد پارکر افتاد. با صدای بلندی به زمین خورد و با چنان شدتی شروع کرد به ضربه زدن که ترسیدم قایق را ویران کند. ریچارد پارکر خیره مانده بود، او فوراً حمله کرد.

نبردی حماسی آغاز شد. از دیدگاه یک جانور شناس می‌توانم گزارش زیر را ارائه دهم: یک ببر در وهله‌ی اول برای حمله به کوسه‌ای که از آب بیرون افتاده نه از آرواره‌هایش بلکه از پنجه‌های جلویی‌اش استفاده می‌کند. ریچارد پارکر شروع کرد به کوبیدن روی کوسه. من با هر ضربه می‌لرزیدم. واقعا وحشتناک بودند. فقط وارد آمدن یکی از آن‌ها به روی یک انسان تمام استخوان‌هایش را می‌شکست، هر اسباب‌خانه‌ای را به خرده چوب تبدیل می‌کرد، می‌توانست یک خانه‌ی کامل را به صورت توده‌ای خرده سنگ در بیاورد. از نحوه‌ی تکان خوردن و چرخیدن و دم کوبیدن و با دهان حمله کردن کوسه معلوم بود از این رفتار خوشش نمی‌آید.

شاید علت این بود که ریچارد پارکر با کوسه‌ها آشنایی نداشت یا هرگز با یک ماهی شکارچی برخورد نکرده بود - علت هر چه بود اتفاقی که افتاد این بود: یک تصادف، یکی از آن معدود دفعاتی که متوجه شدم ریچارد پارکر کامل نیست و با وجود غریزه‌های قوی خود ممکن است اشتباه کند. او پنجه‌ی چپش را توی دهان کوسه‌ی پوزه تیز گذاشت. پوزه تیز آرواره‌هایش را بست. ریچارد پارکر فوراً روی پاهای عقبش بلند شد. کوسه بالا کشیده شد اما او را رها نکرد. ریچارد پارکر به پشت افتاد، دهانش را کاملاً باز کرد و از ته دل غرشی سر داد. حس کردم موجی از هوای داغ به بدنم خورد. هوا مثل گرمایی که در یک روز داغ از جاده بلند می‌شود آشکارا می‌لرزید. کاملاً می‌توانم تصور کنم که جایی در دوردست، ۱۵۰ مایل دورتر، دیده بان یک کشتی به بالا نگاه کرد، خیره ماند، و بعد غیر عادی‌ترین گزارش را داد، این که فکر می‌کند در جهت ساعت سه



صدای میوی گربه‌ای را شنیده. تا روزها بعد هنوز آن غرش در گوشتم زنگ می‌زد. اما آن طور که می‌گویند کوسه ناشنواست. وقتی من که تا آن زمان به فکر نیفتاده بودم پنجه‌ی ببری را نیشگون بگیرم چه برسد به این که آن را قورت بدهم، با غرشی رعدآسا رو در رو شدم و به تته پته افتادم و لرزیدم و از ترس آب شدم و غش کردم، کوسه فقط کمی تکان خورد.

ریچارد پارکر برگشت و با پنجه‌ی آزاد جلویش روی سر کوسه چنگال کشید و در حالی که پاهای عقبش روی شکم و پشت کوسه فشار می‌آورد، او را گاز گرفت. کوسه به‌نشانه‌ی دفاع و حمله فقط پنجه‌ی او را نگه داشته بود و با دمش ضربه می‌زد. ببر و کوسه به‌هم پیچیدند و غلت زدند. من با زحمت زیاد توانستم آن قدر به بدنم مسلط شوم که به‌کلک بروم و خودم را خلاص کنم. قایق نجات دور شد. ضمن پهلو به پهلو شدن قایق نجات جرقه‌هایی از نارنجی و آبی پر رنگ، و پوست و پشم می‌دیدم. خرناس‌های ریچارد پارکر واقعا هولناک بود.

عاقبت قایق از حرکت ایستاد. بعد از چند دقیقه ریچارد پارکر در حالی که پنجه‌ی چپش را می‌لیسید صاف نشست.

در روزهای بعد او برای مراقبت از چهار چنگالش وقت بیشتری صرف می‌کرد. پوست کوسه از برآمدگی‌های ریزی پوشیده شده است که آن را به اندازه‌ی کاغذ سمیاده خشن می‌کند. پنجه‌ی چپ او مجروح شده بود اما به نظر نمی‌رسید این آسیب دائمی باشد، هیچ انگشت پا یا چنگالی مفقود نشده بود. در مورد کوسه‌ی یوزه تیز باید بگویم به جز نوک دم‌ها و ناحیه‌ی دهان که به طرزی نامتجانس دست نخورده بود، بقیه‌ی آن توده‌ای نیم‌خورده و قصابی شده بود. تکه‌های گوشت خاکستری که به قرمز می‌زد و انبوهی از اعضای داخلی در اطراف پراکنده بود.

من توانستم مقداری از باقیمانده‌های کوسه را با نیزه بردارم اما با سرخوردگی متوجه شدم ستون فقرات کوسه مایع نخاعی ندارد. هرچند حداقل گوشتش خوشمزه بود و طعم ماهی نمی‌داد و خورد شدن غضروفها تغییر خوشایندی در میان آن همه غذای نرم بود. بعد به سراغ کوسه‌های کوچک‌تر، در واقع بچه کوسه‌ها رفتم و خودم آنها را کشتم. متوجه شدم با چاقو ضربه زدن به چشم‌هایشان از کشتن آنها با کوبیدن تیر به سرشان، روشی سریع‌تر و کم‌زحمت‌تر است.

از میان تمام دلفین‌ها یکی را، یک دلفین خاص را، خوب به یاد می‌آوردم. صبح زود یک روز ابری بود و ما با طوفانی از ماهی‌های پرنده مواجه بودیم. ریچارد پارکر تند و تند به آن‌ها ضربه می‌زد. من خودم را از ماهی‌های پرنده محفوظ نگه داشته و پشت لاک پشت پنهان شده بودم. در فضای آزاد نیزه‌ای قرار داده بودم که تکه توری از آن آویزان بود و امیدوار بودم این طوری ماهی بگیرم. چندان خوش شانس نبودم. ماهی پرنده‌ای با صدای تیزی گذشت. دلفینی که دنبال آن بود از آب بیرون جهید. محاسبه‌اش غلط بود. ماهی پرنده‌ی نگران با کمی فاصله از تور من گریخت و دلفین مثل یک گلوله‌ی توپ با لبه‌ی قایق برخورد کرد. صدای خفه‌ای که از این برخورد بلند شد تمام قایق را به لرزه در آورد. خون فواره زد و روی تارپولین پاشید. من به سرعت واکنش نشان دادم. از زیر دسته‌های ماهی‌های پرنده عبور کردم و درست قبل از یک کوسه به دلفین رسیدم. آن را به روی عرشه کشیدم. مرده بود، یا در حال مرگ بود، و به رنگ‌های مختلف در می‌آمد. هیجان‌زده فکر کردم، عجب شکاری! عجب شکاری! شکر به درگاه تو مسیح - ماتیاس. ماهی چاق و گوشتالود بود. دست کم چهل پوندی وزن داشت. برای سیر کردن

قبیله‌ای کافی بود. چشم‌ها و ستون فقرانش صحرایی را آبیاری می‌کرد. افسوس، سر بزرگ ریچارد پارکر به طرف من برگشت. این را از گوشه‌ی چشم حس کردم. ماهی‌های پرنده هنوز داشتند می‌آمدند، اما او دیگر به آن‌ها توجه نداشت؛ حالا آن ماهی که من در دست داشتم مرکز توجه‌اش بود. او هشت پا دورتر بود. دهانش نیمه باز بود و بال یک ماهی از آن آویزان بود. پشتش گردتر شد. کفلش تکان خورد. دمش جنبید. وضع روشن بود؛ او قوز کرده و آماده‌ی حمله به من بود. برای فرار خیلی دیر شده بود، حتی برای سوت زدن هم خیلی دیر بود. نوبت به من رسیده بود.

اما دیگر کافی بود. بیش از حد رنج برده بودم. خیلی گرسنه بودم. روزهای زیادی می‌توانید بدون خوردن غذا زنده بمانید.

به این ترتیب، در یک لحظه‌ی جنون ناشی از گرسنگی - زیرا بیشتر غذا خوردن برایم مهم بود تا زنده ماندن - بدون این که کمترین قصد دفاعی داشته باشم، کاملاً دست خالی، صاف در چشم ریچارد پارکر نگاه کردم. ناگهان قدرت حیوانی‌اش به جز ضعف معنوی معنی دیگری نداشت. اصلاً با نیروی ذهنی من برابری نمی‌کرد. با چشم‌های گشوده و جسور به چشم‌هایش خیره شدم و با هم درگیر شدیم. هر نگاهیان باغ وحشی به شما می‌گوید یک ببر، در واقع هر گربه سانی، اگر مستقیم به آن خیره شوید حمله نمی‌کند اما صبر کنید تا چشمش به یک آهو، بزکوهی یا گاونر وحشی بیفتد. اما دانستن این نکته و عمل کرد به آن دو چیز بسیار متفاوت است (و با علم به این نکته نباید امیدوار باشید می‌توانید گله‌ای از گربه سانان را به تسلیم وادار کنید. در حالی که با نگاه خیره‌ی خود یک شیر را به تسلیم وادار کرده‌اید، شیر دیگری از پشت به شما حمله خواهد کرد). برای دو یا شاید سه دقیقه، بر سر تعیین مقام و قدرت نبرد ذهنی شگفت انگیزی بین پسر و پدر درگیر

شد. او با کوتاه‌ترین خیز می‌توانست روی من قرار بگیرد. اما به او خیره ماندم.

ریچارد پارکر بینی‌اش را لیسید، خرناس کشید و برگشت. با عصبانیت به یک ماهی پرنده ضربه زد. من برنده شده بودم. با ناباوری نفس نفس زدم. دلفین را در بازوانم گرفتم و بلند کردم و با سرعت به کلک رفتم. کمی بعد، تکه‌ی بزرگی از ماهی را برای ریچارد پارکر آوردم.

از روز بعد حس کردم برتری من دیگر زیر سؤال نیست، و مدام بیشتر و بیشتر در قایق نجات می‌ماندم، اول روی دماغه، بعد، وقتی اعتماد به نفس پیدا کردم، روی تارپولین که خیلی راحت‌تر بود. هنوز از ریچارد پارکر می‌ترسیدم، اما فقط در مواقع لزوم. دیگر حضور صرف او مرا تحت فشار قرار نمی‌داد. آدم می‌تواند به هر چیزی عادت کند - این را قبلاً نگفته بودم؟ این همان چیزی نیست که همه‌ی نجات‌یافتگان می‌گویند؟ اوائل در حالی که سرم را در قسمت دماغه، روی لبه‌ی باز شده‌ی تارپولین قرار داده بودم، روی آن دراز می‌کشیدم. کمی بلند بود - چون دو سر قایق بلندتر از وسط آن بود - و به همین دلیل می‌توانستم مراقب ریچارد پارکر باشم.

مدتی بعد به طرف دیگر برگشتم و در حالی که سرم درست بالای نیمکت وسطی بود به ریچارد پارکر و قلمرو او پشت کردم. در این حالت از لبه‌های قایق بیشتر فاصله داشتم و کمتر در معرض باد و قطرات آب بودم.

می دانم نجات یافتنم باور کردنی نیست. وقتی به گذشته فکر می کنم خودم هم باورم نمی شود.

استفاده‌ی ناشیانه‌ی من از ضعف ریچارد پارکر در برابر دریا تنها دلیل این مسئله نیست. علت چیز دیگری است: من تامین کننده‌ی غذا و آب بودم. ریچارد پارکر تا جایی که به یاد می آورد حیوان باغ وحش بود و عادت داشت غذایش بی آنکه یک پنجه‌اش را بلند کند آماده شود. درست است وقتی باران می یارید و تمام قایق به یک باران گیر تبدیل می شد او می فهمید آب از کجا می آید. و وقتی یک دسته ماهی پرنده به ما بر می خوردند هم نقش من آشکار نبود. اما این حوادث واقعیت اشیاء را تغییر نمی دادند. یعنی این که وقتی از لبه‌ی قایق به بیرون نگاه می کرد نه جنگلی می دید که بتواند در آن شکار کند و نه رودخانه‌ای که بتواند آزادانه از آن آب بنوشد. با وجود این من برایش غذا و آب شیرین می آوردم. خدمات من واقعی و معجزه‌آسا بود. این به من قدرت می بخشید. دلیل: من روزی پس از روز دیگر، هفته‌ای پس از هفته‌ای دیگر، زنده ماندم. دلیل: او، حتی وقتی روی تارپولین می خوابیدم، به من حمله نمی کرد. دلیل: من اینجا هستم و دارم این داستان را برای شما تعریف می کنم.

من آب باران و آبی که از آب شیرین کن‌های خورشیدی جمع کرده بودم را دور از چشم ریچارد پارکر در کیسه‌های پلاستیکی ۵۰ لیتری که سر آن‌ها را با نخ بسته بودم، توی صندوق نگه می‌داشتم. اگر توی آن کیسه‌های پلاستیکی طلا، یاقوت کبود، لعل و الماس بود برای من گرانبها تر نمی‌شدند. مدام نگران آن‌ها بودم. بدترین کابوسم این بود که یک روز صبح در صندوق را باز کنم و ببینم هر سه کیسه سر ریز شده و یا از آن هم بدتر، پاره شده‌اند. برای جلوگیری از چنین تراژدی، آن‌ها را لای پتوها می‌پیچیدم تا نگذارد به بدنه‌ی فلزی قایق نجات ساییده شوند و برای کاهش دادن خطر پارگی آن‌ها تا حد ممکن این کیسه را کمتر حرکت می‌دادم. اما نگران بستن سر کیسه بودم. بند آن‌ها را فرسوده و نازک نمی‌کرد؟ اگر سر کیسه‌ها پاره می‌شد چطور می‌توانستم آن راها را ببندم؟

وقتی وضع خوب بود، وقتی باران به شدت می‌بارید، وقتی کیسه‌ها تا جایی که فکر می‌کردم امکان دارد پر از آب بودند، کاسه، دو سطل پلاستیکی، دو ظرف پلاستیکی چند منظوره، سه پیاله و قوطی‌های خالی آب (که حالا آن‌ها را گرامی می‌داشتم) را پر می‌کردم. آن وقت تمام کیسه‌های پلاستیکی تهوع را پر می‌کردم و سرهایشان را با پیچاندن و

گره زدن می‌بستم. بعد از آن اگر هنوز داشت باران می‌بارید، از خودم به جای ظرف استفاده می‌کردم. انتهای باران گیر را در دهانم می‌گذاشتم و می‌نوشیدم و می‌نوشیدم و می‌نوشیدم.

همیشه به آب شیرین ریچارد پارکر که در روزهای پس از باران حجم آن بیشتر و در دوران خشکسالی حجم آن کمتر بود، کمی آب دریا اضافه می‌کردم. روزهای اول، گاه و بیگاه، سرش را از قایق بیرون می‌برد، دریا را بو می‌کرد و چند جرعه‌ای می‌نوشید، اما به سرعت از این کار دست می‌کشید.

با همه‌ی این دشواری‌ها زندگی‌مان می‌گذشت. در طول سفر کمبود آب‌شیرین تنها چیزی بود که به طور مدام موجب نگرانی و رنج ما می‌شد.

باید بگویم ریچارد پارکر از هر مقدار غذایی که به دست می‌آوردم مثل شیر سهمش را بر می‌داشت. من در این مورد حق انتخاب کمی داشتم. وقتی یک لاک‌پشت یا دلفین یا کوسه را به روی عرشه می‌آوردم او فوراً متوجه می‌شد و من باید سریع و با دست و دلبازی سهمش را می‌دادم. ماهی‌ها عملاً وقتی هنوز می‌جنبیدند، قطعه قطعه می‌شدند. اگر همه چیز می‌خوردم این نه فقط به خاطر گرسنگی هولناک بلکه در عین حال بر اثر شتاب بود. گاهی اصلاً وقت نداشتم بفهمم چه چیزی در مقابلم قرار دارد. آن ماده یا در همان لحظه توی دهان من می‌رفت یا نصیب ریچارد پارکر می‌شد که داشت در مرز قلمروی خود پنجه به زمین می‌کوبید و بی‌صبرانه بدخلقی می‌کرد. روزی واقعاً متوجه شدم تا چه اندازه نزول کرده‌ام که با دلی آزرده دریافتم مثل یک حیوان غذا می‌خورم، فهمیدم غذا خوردن پر سر و صدا، جنون آمیز و گرگ وار فرو دادن و بلعیدن من درست به غذا خوردن ریچارد پارکر شباهت دارد.



طوفان یک روز بعد از ظهر کم کم شروع شد. ابرها انگار داشتند در برابر باد وحشتزده سکندری می خوردند و پیش می آمدند. دریا نشانه هایش را به اشاره آشکار کرد. چنان شروع کرد به بالا و پایین رفتن که قلبم فرو ریخت. آب شیرین کن های خورشیدی و تور را به داخل آوردم. باید آن منظره را می دیدید! آنچه حالا می دیدم فقط پشته هایی از آب بود. این برآمدگی ها کوه های واقعی بودند. دره هایی که خود را در آن ها می یافتیم از شدت عمق تیره و تار بودند. دیواره هایشان آن قدر شیب دار بود که قایق نجات از آن ها به پایین می لغزید و تقریباً موج سواری می کرد. کلک وضعیت استثنایی پیدا کرده بود، از آب بیرون کشیده شده و به هر طرف پرت می شد. هر دو لنگر را در عمق های مختلف به آب انداختم تا با هم برخورد نکنند.

قایق موقع بالا رفتن از آماس های غول پیکر آب مثل کوهنوردی که به طنابی وصل باشد به لنگرها متکی بود. ما آن قدر به سرعت بالا می رفتیم تا به قله ای چون برف سفید می رسیدیم و با انفجاری از نور و کف، قایق به طرف پایین سرازیر می شد. اما کوه تغییر مکان می داد و زمین زیر پایمان به نحوی کاملاً تهوع آور بار دیگر در ته دره ای تاریک

شروع می‌کرد به غرق شدن. در کمترین زمان ما دوباره در ته دره‌ای تاریک نشسته بودیم که با دره‌ی قبلی متفاوت اما شبیه آن بود، و هزاران تن آب در بالای سرمان شناور بود و فقط سبکی ضعیف ما جانمان را نجات می‌داد. خشکی بار دیگر حرکت می‌کرد، لنگرهای دریایی کشیده می‌شدند و دوباره سرسره سواری شروع می‌شد.

لنگرها کارشان را خوب انجام دادند - در واقع، کارشان را زیادی خوب انجام دادند. هر موج در قلعه‌اش می‌خواست موجب شود غلت بزنیم، اما لنگرها از فراز قله ما را با قدرت می‌کشیدند و به قیمت سرازیر شدن قسمت حلوی قایق پایین می‌آوردند. هر بار من سراپا خیس می‌شدم.

آن گاه موجی رسید که عملاً ما را با خود برد. این بار دماغه‌ی قایق زیر آب ناپدید شد. من یکه خورده و یخ زده و بی‌اندازه هراسان بودم. به سختی توانستم خودم را نگه دارم. قایق غرق آب بود. نعره‌ی ریچارد پارکر را شنیدم. حس کردم مرگ ما رسیده. فقط بین مرگ در آب یا مرگ به دست حیوان حق انتخاب داشتیم. مرگ به دست حیوان را انتخاب کردم.

وقتی از موج پایین آمدیم روی تارپولین پریدم و آن را تا نزدیک ریچارد پارکر به طرف عقب قایق باز کردم. اگر او اعتراضی هم کرد چیزی نشنیدم. سریع‌تر از آنکه یک چرخ خیاطی پارچه‌ای را بدوزد، تارپولین را به قلاب‌های هر دو طرف قایق وصل کردم. دوباره داشتیم بالا می‌رفتیم. قایق ناگهان یگراست به طرف بالا چرخید. به زحمت تعادلم را حفظ کردم. حالا قایق نجات پوشیده بود و تارپولین به جز در طرفی که من قرار داشتم کاملاً کشیده شده بود. خودم را بین نیمکت و تارپولین فشار دادم و بقیه‌ی تارپولین را روی سرم کشیدم. جای زیادی نداشتیم. بین نیمکت و لبه‌ی قایق دوازده اینچ فاصله بود، و نیمکت‌های

کناری فقط یک و نیم یا عرض داشتند. اما من حتی در مقابل مرگ آن قدر متهور نبودم که به ته قایق بروم. چهار قلاب مانده بود که می شد گرفت. یک دستم را از شکافی بیرون لفزاندیم و طناب را وصل کردم. طناب را به هر قلاب که می بستم دستیابی به قلاب بعدی سخت تر می شد. در مورد دو قلاب موفق شدم. دو قلاب باقی ماند. قایق با حرکتی نرم و یکنواخت به سرعت به طرف بالا می رفت. بیش از سی درجه شیب داشت. حس می کردم دارم به طرف عقب قایق پایین کشیده می شوم. دست هایم را دیوانه وار تکان دادم و موفق شدم یک قلاب دیگر را هم با طناب بگیرم. این بیشترین کاری بود که از من بر می آمد. این عمل نباید از درون قایق بلکه باید از بیرون آن انجام می شد. به شدت طناب را کشیدم این واقعیت که چسبیدن به آن نمی گذاشت تا در طول قایق پایین بلغزم کارم را آسان تر می کرد. قایق به سرعت یک شیب چهل و پنج درجه را پشت سر گذاشت.

وقتی به بالاترین نقطه ی موج رسیدیم و از قله ی آن به طرف دیگرش سرازیر شدیم شیب قایق به شصت درجه رسیده بود. تمام ذرات آبی که در موج ذخیره شده بود به روی ما فرو ریخت. حس کردم ضربه ی مشن بزرگی مرا له کرده. قایق نجات ناگهان به طرف جلو سرازیر شده و همه چیز واژگون شد. من حالا در انتهای پایین تر قایق بودم، و آبی که آن را در خود غرق کرده بود، با ببری که در آن آب غوطه ور بود، به طرفم آمدند. ببر را حس نکردم - اصلاً نمی دانستم ریچارد پارکر کجاست؛ زیر تارپولین سیاهی مطلق بود - اما تا قبل از این که به دره ی بعدی برسیم نیمه غرق شده بودم.

بقیه ی آن روز و در طول شب، ما بالا و پایین رفتیم، بالا و پایین، بالا و پایین، تا آنکه وحشت به وضعیت یکنواختی رسید و جای خود را به بی حسی و تسلیم کامل داد. در حالی که بدنم صاف کنار نیمکت کناری

افتاده بود، با یک دست طناب تارپولین و با دست دیگر لبه‌ی نیمکت دماغه را گرفته بودم. در این حالت - که آب به داخل و خارج می‌ریخت - تارپولین مرا به توده‌ای گوشت تبدیل کرده بود، خیس و یخ زده بودم و استخوان‌ها و لاک‌های لاک‌پشت‌ها بدنم را زخمی و مجروح کرده بود. صدای طوفان مثل خرناس ریچارد پارکر، مداوم بود.

در طول شب حس کردم طوفان تمام شده. ما به حالتی عادی روی دریا بالا و پایین می‌رفتیم. از پس یک پارگی تارپولین به آسمان شب نگاهی انداختم. پر ستاره و بی‌ابر. تارپولین را باز کردم و بر بالای آن دراز کشیدم.

سحر متوجه شدم کلک از بین رفته. فقط دو پاروی بسته شده و جلیقه‌ی نجات وسطشان از آن باقی مانده بودند. تاثیر آن‌ها بر من مانند تاثیر آخرین تیر بر پا مانده‌ی خانه‌ای به کلی سوخته روی صاحبخانه بود. برگشتم و با دقت به هر گوشه‌ی افق نگاه کردم. هیچ. شهر دریایی کوچک من ناپدید شده بود. این که لنگرهای دریایی، به طرزی معجزه‌آسا، از دست نرفته بودند - آن‌ها هنوز وفادارانه به قایق نجات وصل بودند، تسلائی بی‌حاصل بود. از دست دادن کلک شاید برای بدنم کشنده نبود اما بر روحیه‌ام تاثیری مرگ بار داشت.

قایق وضعیت اسفباری داشت. تارپولین در چندین نقطه پاره شده بود، بعضی از پارگی‌ها آشکارا اثر چنگال‌های ریچارد پارکر بود. بیشتر غذای ما، یا به خاطر بیرون افتادن از قایق یا بر اثر آبی که وارد آن شده بود، از بین رفته بود. تمام بدنم مجروح بود و بریدگی بدی روی رانم داشتم زخم متورم و سفید بود. بیشتر از آن می‌ترسیدم که بتوانم محتویات صندوق را بررسی کنم. شکر خدا که هیچ کدام از کیسه‌های آب پاره نشده بودند. تور و آب شیرین کن‌های خورشیدی که کاملاً باد آن‌ها را خالی نکرده بودم فضا را پر کرده و مانع از حرکت زیاد کیسه‌ها

شده بودند.

به شدت خسته و افسرده بودم. تارپولین را از استهای قایق باز کردم. ریچارد پارکر چنان ساکت بود که به فکر افتادم شاید غرق شده باشد. غرق نشده بود. وقتی تارپولین را تا نیمکت وسطی به عقب لوله کردم و روشنایی روز بر او تابید، تکانی خورد و خرناسی کشید. از آب بیرون آمد و خود را روی نیمکت عقب جا داد. سوزن و نخ برداشتم و به تعمیر پارگی‌های تارپولین مشغول شدم.

بعد یکی از سطل‌ها را به طنابی بستم و آب قایق را تخلیه کردم. ریچارد پارکر با بی‌علاقگی به من نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید تقریباً تمام کارهایم برایش ملال‌آور است. روز داغی بود و من به کندی پیش می‌رفتم. در یکی از حمل و نقل‌ها چیزی را که گم کرده بودم یافتم. نگاهش کردم. نگه داشتن آن در کف دستم تنها چیزی بود که بین من و مرگ باقی مانده بود: آخرین سوت نارنجی.

من روی تارپولین خودم را لای پتو پیچیده بودم، می خوابیدم و بیدار می شدم و در رویا فرو می رفتم و به این ترتیب وقت می گذراندم. نسیم مدام می وزید. هرچند وقت یکبار از قله‌ی موجی قطره‌های آب می پاشید و قایق را خیس می کرد. ریچارد پارکر زیر تارپولین ناپدید شده بود. او نه خیس شدن را دوست داشت و نه بالا و پایین رفتن‌های قایق را. اما آسمان آبی و هوا گرم بود و دریا به طور معمول حرکت داشت. از صدای انفجاری بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم و در آسمان آب دیدم. آب روی من فرود آمد. دوباره به بالا نگاه کردم. آسمان بی‌ابر. انفجار دیگری، نه به قدرت اولی، در سمت چپ من اتفاق افتاد. ریچارد پارکر به طرز هولناکی غرید. آب بیشتری روی من فرو ریخت. بوی نامطبوعی می داد.

از لبه‌ی قایق نگاه کردم. اولین چیزی که دیدم شیئی سیاه و بزرگی شناور بر آب بود. چند ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمم این چیست. دایره‌ی چروکیده‌ی روی بدنه‌اش کلید درک من بود. یک چشم بود. یک وال بود. چشمش، که به بزرگی سر من بود، داشت یگراست به من نگاه می کرد.

ریچارد پارکر از زیر تارپولین بیرون آمد. فش فش کرد. از تغییر اندک درخشش چشم وال فهمیدم حالا دارد به ریچارد پارکر نگاه می کند. قبل

از آنکه به آرامی در آب فرو برود حدود سی ثانیه یا بیشتر به او نگاه کرد. نگران بودم شاید با دمش به ما ضربه بزند، اما او یگراست پایین رفت و در آبی تیره ناپدید شد. دمش پرانتز عظیم و گردی بود که به تدریج محو شد.

فکر می‌کنم این والی بود که به دنبال همراهی می‌گشت. می‌بایست به این نتیجه رسیده باشد که اندازه‌ی من مناسب او نیست، گذشته از این به نظر می‌رسید من همان وقت هم همراهی دارم.

ما وال‌های زیادی دیدیم اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی اولی نزدیک نیامدند. بر اثر آب افشاندن آن‌ها متوجه حضورشان می‌شدم. آن‌ها، گاهی سه یا چهارتایشان، با فاصله‌ی کمی عبور می‌کردند، جزیره‌های آتشفشانی و کم‌عمر. این موجودات ملایم غول پیکر همیشه خوشحالم می‌کردند. به این نتیجه رسیده بودم که آن‌ها موقعیتم را درک می‌کنند، این که با دیدن من یکی از آن‌ها می‌گوید: "آه! این همان کشتی شکسته با گربه‌اش است که بامپو درباره‌اش با من حرف زده بود. پسر بیچاره. امیدوارم به اندازه‌ی کافی پلانکتون داشته باشد. باید با مومپو و تومپو و استیمپو درباره‌ی او حرف بزنم. ببینم شاید در این اطراف یک کشتی باشد که بتوانم خبرش کنم. مادرش از دیدن دوباره او خیلی خوشحال خواهد شد. خدا حافظ، پسر. سعی می‌کنم کمکت کنم. اسم من پیمپو است." و به این ترتیب با این شهرت هر وال اقیانوس آرام مرا می‌شناخت و اگر پیمپو از یک کشتی ژاپنی کمک نخواست بود که ملوان‌هایش نامردانه او را با زوبین مجروح کردند، یعنی همان سرنوشتی که لامپو به وسیله‌ی یک کشتی نروژی دچارش شد، من مدت‌ها پیش نجات یافته بودم. شکار وال‌ها جنایت زشتی است.

دلفین‌ها دیدارکنندگان همیشگی بودند. یک گروه از آن‌ها یک روز و شب تمام با ما بود. آن‌ها شاد بودند. غوطه زدن‌ها و معلق زدن‌ها و به

سرعت از زیر قایق رد شدن هایشان به نظر می‌رسید دلیلی به جز بازی و تفریح داشته باشد. سعی کردم یکی از آن‌ها را بگیرم. اما هیچ‌کدام از آن‌ها به نیزه نزدیک نشد. و اگر هم یکی نزدیک می‌شد، آن‌ها خیلی سریع و خیلی بزرگ بودند. این کار را کنار گذاشتم و فقط آن‌ها را تماشا می‌کردم.

در مجموع شش پرنده دیدم. هرکدام را فرشته‌ای فرض کردم که خبر از نزدیکی خشکی می‌دهد. اما آن‌ها پرنده‌گان دریانوردی بودند که می‌توانستند تقریباً بدون تکان دادن بال‌هایشان از اقیانوس آرام عبور کنند. آن‌ها را با هراس و حسد و دلسوزی به حال خود تماشا می‌کردم. دوبار آلباتروس‌ها را دیدم. هر یک از آن‌ها بی‌آنکه متوجه ما شود بر فراز آسمان پرواز می‌کرد. با دهان باز خیره ماندم. آن‌ها موجوداتی مافوق طبیعی و غیر قابل درک بودند.

یک بار دیگر، در فاصله‌ی کوتاهی از قایق، دو مرغ طوفان ویلسون لحظه‌ای نزدیک شدند و پاهایشان بر سطح آب لغزید. آن‌ها هم متوجه ما نشدند و مرا در شگفتی مشابهی باقی گذاشتند.

عاقبت ما توجه مرغ دریایی دم کوتاهی را به خود جلب کردیم. بر بالای سرما دایره‌وار پرواز کرد و عاقبت به زمین افتاد. پاهایش را به آب کوبید، بال‌هایش را باز کرد و روی آب فرود آمد و به سبکی یک چوب پنبه روی آب شناور شد. با کنجکاوی به من نگاه کرد. فوراً تکه‌ای ماهی پرنده را به عنوان طعمه بر سر قلبی زدم و نخ ماهیگیری را به طرفش انداختم. روی نخ هیچ وزنه‌ای آویزان نکرده بودم و در نزدیک کردنش به پرنده مشکل داشتم. وقتی سومین بار قلاب را انداختم پرنده به طرف طعمه در حال غرق شدن پا زد و برای گرفتن آن سرش را زیر آب برد. از هیجان ضربان قلبم بالاتر رفت. تا چند ثانیه نخ قلاب را نکشیدم. وقتی این کار را کردم پرنده فقط جیغی کشید و آنچه را تازه بلعیده بود بالا



آورد. قبل از آنکه بتوانم دوباره شانسم را امتحان کنم، بال‌هایم را باز کرد و خودش را در هوا بالا کشید. با دو، سه بار بال کوبیدن به راه خود ادامه داد.

در مورد یک غاز نقابدار دریای شمال خوش شانس‌تر بودم. این پرنده از هیچ‌جا پیدا شد، با بال‌های گشوده‌ای به اندازه‌ی سه پا، به طرف ما پرواز کرد. در دسترس من روی لبه‌ی قایق نشست. چشم‌های گردش با حالتی حیرت‌زده و جدی به من دوخته شد. پرنده‌ای بزرگ بود با بدن و بال‌هایی به سفیدی برف که نوک بال‌ها و لبه‌های پشتی‌اش کاملاً سیاه بود. سر قلمبه‌ی بزرگش نوکی خیلی تیز و پرتقالی داشت و چشم‌های قرمز پشت نقابش او را به دزدی شبیه می‌کرد که شبی خیلی طولانی را بیدار بوده. فقط در طراحی پاهای بزرگ‌تر از اندازه‌ی قهوه‌ای و پره دارش حالت خوشایندی وجود داشت. پرنده نترس بود. چندین دقیقه در آرامش با منقار به پره‌ایش نوک زد. وقتی کارش تمام شد به بالا نگاه کرد و همه چیز درست شد و خودش را چنان که بود نشان داد: یک وسیله‌ی پرنده‌ی صیقلی، زیبا و آئرودینامیک. وقتی تکه‌ای دلفین به او تعارف کردم، آن را با منقارش از دست من برداشت و به کف دستم نوک زد.

با عقب کشیدن سرش، در حالی که یک دستم منقارش را به طرف بالا فشار می‌داد و دست دیگرم گردنش را گرفته بود، گردنش را شکستم. بخش‌های مختلف بدنش آن قدر خوب به هم متصل بودند که وقتی شروع کردم به کشیدن آن‌ها، پوستش کنده شد - من در حال پوست کندن پرنده نبودم داشتم آن را از هم می‌گسستم. آن قدر سبک بود که انگار یک جلد کتاب بدون وزن است. به جای هر کاری چاقو را بر داشتم و پوستش را کندم. به نسبت اندازه‌اش حجم گوشتش، فقط کمی گوشت روی سینه، ناامید کننده بود. بافت قابل جویدنش از گوشت

دلفین بیشتر بود اما از نظر من مزه‌ی آنها زیاد فرق نداشت. در معده‌اش علاوه بر ریزه‌های گوشت دلفین که تازه به آن خورانده بودم، سه ماهی کوچک پیدا کردم. بعد از شستن شیرهی معده از روی ماهی‌ها آنها را خوردم. قلب، کبد و ریه‌های پرنده را خوردم. چشم‌ها و زبانش را با یک جرعه آب فرو دادم. سرش را خرد کردم و مغز کوچکش را بیرون کشیدم. پره‌های میان انگشتان پایش را خوردم. از پرنده پوست، استخوان و پر ماند. آن را از لبه‌ی تارپولین برای ریچارد پارکر انداختم که آمدن پرنده را ندیده بود. پتجه‌ای نارنجی به بیرون دراز شد.

در روزهای بعد هنوز پرها و کرک‌ها از کنار او به طرف بالا شناور می‌شدند و به سوی دریا پرواز می‌کردند. آن‌هایی که روی آب فرود می‌آمدند را ماهی‌ها می‌بلعیدند.

هیچ‌کدام از پرنده‌ها هرگز از نزدیک بودن خشکی خبر ندادند.

یک بار رعد و برق زد. آسمان چنان سیاه شد که روز چون شب به نظر رسید. باران سنگینی بارید. صدای رعد را از دور شنیدم. فکر کردم وضع همین‌طور می‌ماند. اما بادی وزید و باران را به این طرف و آن طرف راند. درست بعد از آن تراشه‌های سفیدی از آسمان فرو ریخت و آب را سوراخ سوراخ کرد. با قایق نجات فاصله داشت اما تاثیرش کاملاً آشکار بود. چیزهایی شبیه ریشه‌های سفید به طرف آب پرتاب می‌شد کمی بعد، درخت آسمانی بزرگی در اقیانوس بر پا خاست. هرگز تصور نمی‌کردم چنین چیزی اتفاق بیفتد و صاعقه به اقیانوس بزند. غرش رعد هولناک بود. برق صاعقه به نحوی باورنکردنی زنده به نظر می‌رسید.

رو به ریچارد پارکر کردم و گفتم: "ببین ریچارد پارکر، صاعقه." احساسش را در این مورد درک می‌کردم. او با دست و پای گشوده کف قایق دراز کشیده بود و آشکارا می‌لرزید.

مسئله روی من تاثیر کاملاً متفاوتی داشت. این چیزی بود که می‌توانست مرا از محدوده‌ی فناپذیری‌ام بیرون بیاورد و به نوعی شگفت زدگی متعالی برساند.

ناگهان صاعقه‌ای در فاصله‌ی خیلی نزدیک‌تر فرود آمد. شاید ما را

نشانه گرفته بود: ما تازه از قله‌ی یک موج سرازیر شده بودیم و داشتیم از پشت آن پایین می‌رفتیم که صاعقه به قله‌ی موج اصابت کرد. انفجاری از هوای داغ و آب داغ بود. برای دو یا شاید سه ثانیه خرده‌های غول پیکر و کور کننده‌ی شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌های کهکشانی به شکلی موهوم اما در عین حال به شدت واقعی، در هوا به رقص در آمد. ده هزار شیپور و ده هزار طبل نمی‌توانستند به اندازه‌ی آن صاعقه صدا ایجاد کنند، واقعا کرکننده بود. دریا سفید شد و همه‌ی رنگ‌ها ناپدید شدند. همه چیز یا نور سفید مطلق و یا سایه‌ی سیاه مطلق بود. انگار نور بیش از آنکه روشنایی بیخشد، نفوذ می‌کرد. به محض ظاهر شدنش صاعقه ناپدید شد - هنوز فرو ریختن آب داغ به روی ما پایان نگرفته بود که صاعقه تمام شد. موج سرخورده سیاه شد و بی تفاوت غلتید.

من تقریبا به معنی دقیق کلمه، صاعقه زده و گیج بودم. اما نمی‌ترسیدم.

زیر لب گفتم: "حمد بر الله، خدای تمام جهان، رحیم، بخشنده، حاکم روز جزا!" به طرف ریچارد پارکر فریاد زدم: "این قدر نلرز! این معجزه است. این واقعه‌ای الهی است. این... این... این...." نمی‌توانستم بگویم این چیز چنان گسترده و خارق‌العاده چیست. نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم باید چه بگویم. با دست‌ها و پاها گشوده به پشت روی تارپولین دراز کشیدم. به خاطر باران تا استخوان‌هایم یخ زده بود. اما لبخند می‌زدم. من این برخورد نزدیک با برق گرفتگی و سوختگی درجه‌ی سه را به عنوان یکی از معدود دفعاتی به یاد می‌آورم که در طول این دوران دشوار زندگی‌ام واقعا احساسی شادی کردم.

در لحظه‌های شگفت زندگی پرهیز از فکرهای کوچک، پذیرفتن افکاری به وسعت جهان، رعدآسا و پرتنین، قطور و نازک، نزدیک و دور، ساده است.

”ریچارد پارکر، یک کشتی!“

من سعادت داشتم یک بار این را فریاد بزنم. غرق شادی بودم. تمام آزارها و فشارها از بین رفتند و سرشار از لذت شدم.

”ما موفق شدیم! ما موفق شده ایم! می‌فهمی ریچارد پارکر؟ ما نجات پیدا کرده‌ایم! ها، ها، ها، ها!“

سعی کردم بر هیجانم مسلط شوم. اگر کشتی داشت از فاصله‌ای دورتر از آن می‌گذشت که بتواند ما را ببیند، چی؟ باید یک منور روشن می‌کردم؟ مزخرف بود!

”یکراست دارد به طرف ما می‌آید، ریچارد پارکر! خداوندگار گانش، از تو متشکرم! همه‌ی جلوه‌های تو پرشکوه باد، الله - برهمن!“

ممکن نبود ما را نبینند. آیا لذتی بالاتر از لذت نجات یافتن وجود دارد؟ پاسخ - حرفم را باور کنید - نه است. روی پاهایم ایستادم، بعد از مدت‌ها اولین باری بود که چنین تلاشی می‌کردم.

”باورت می‌شود، ریچارد پارکر؟ مردم، غذا، یک رختخواب. یک بار دیگر زندگی نصیب ما می‌شود. عجب سعادت!“

کشتی باز هم نزدیک‌تر آمد. شبیه یک نفتکش بود. توانستم شکل

دماغه‌اش را تشخیص بدهم. رستگاری خرجه‌ای از فلز سیاه آراسته به  
حاشیه‌ی سفید پوشیده بود.

"اما اگر...؟"

جرات نداشتیم حرف بزنم. اما این شانس وجود نداشت که پدر و  
مادر و راوی هنوز زنده باشند؟ تسیتسام تعدادی قایق نجات داشت.  
شاید آن‌ها هفته‌ها پیش به کانادا رسیده بودند و با نگرانی منتظر  
خبری در مورد من بودند. شاید در غرق شدن کشتی من تنها کسی  
بودم که نادیده گرفته شده بود.

"خدای من، کشتی‌های نفتکش بزرگ هستند!"

کوهی داشت به طرف ما می‌خزید.

"شاید آن‌ها همین حالا در ویتی یگ هستند. نمی‌دانم خانه‌ی ما  
چه شکلی است. ریچارد پارکر، فکر می‌کنی خانه‌های کانادایی مثل  
خانه‌های سنتی تامیل حیاط داخلی دارند؟ احتمالا ندارند. فکر می‌کنم  
آن‌ها زمستان پر از برف می‌شوند. حیف. هیچ جا مثل حیاط داخلی  
خانه در یک روز آفتابی آرامش بخش نیست. در این فکرم که توی  
مانیتوبا چه جور ادویه‌هایی رشد می‌کند؟"

کشتی خیلی نزدیک بود. خدمه کشتی بهتر بود یا فوراً توقف کنند  
یا به سرعت راهشان را تغییر دهند.

"بله، چه ادویه‌هایی...؟ آه خدای من!"

با وحشت متوجه شدم که نفتکش فقط صاف و ساده به طرف ما  
نمی‌آمد - بلکه در واقع داشت ما را زیر می‌گرفت. دماغه‌اش دیوار فلزی  
وسعی بود که هر ثانیه عریض‌تر می‌شد. موج عظیمی که آن را احاطه  
کرده بود بی‌رحمانه به سوی ما پیش می‌آمد. ریچارد پارکر عاقبت  
پدیدار شدن این نیروی منهدم کننده را حس کرد. او برگشت و صدا  
زد: "ووف! ووف!" اما نه مثل سگ‌ها - حدایش مثل ببرها بود: نیرومند،

ترسناک و کاملاً مناسب با موقعیت.

ریچارد پارکر، دارد ما را زیر می‌گیرد! ما می‌خواهیم چکار کنیم؟ زود باش، زود باش، یک منور! باید پارو زد. پارو توی گیره‌ی پارو... آنجا! هامپف! هامپف! هامپف! هامپف! هامپف! -- --

موج دماغه ما را بالا برد. ریچارد پارکر قوز کرد، و موهایش صاف ایستاد. قایق نجات روی موج دماغه لغزید و با فاصله‌ای کمتر از دو پا با نفتکش برخورد نکرد.

کشتی تقریباً به طول یک مایل لغزید و رفت، یک مایل دیوار سیاه و بلند دره‌ای تنگ، یک مایل باروی قلعه‌ای بدون حتی یک نگهبان که متوجه شود ما داریم درون خندق از بین می‌رویم. یک منور را روشن کردم، اما آن را درست هدف نگرفتم. به جای عبور کردن از روی بارو و منفجر شدن توی صورت ناخدا، به بدنه‌ی کشتی کمانه کرد و یگراست به درون اقیانوس آرام رفت و آنجا با صدای فشی خاموش شد. با تمام توانم در سوتم دمیدم. از ته دل فریاد کشیدم. هیچ کدام سودی نداشت.

موتورهایش با قدرت می‌غریدند و پروانه‌هایش با حالتی انفجار مانند زیر آب می‌چرخیدند. تکان‌های کشتی از کنارمان عبور کرد و ما را در حال بالا و پایین رفتن در رد کف‌آلود خود به جا گذاشت. بعد از آن همه هفته‌ها شنیدن صداهای طبیعی این صدهای مکانیکی عجیب و هولناک بودند و مرا حیرت زده در سکوت باقی گذاشتند.

در کمتر از بیست دقیقه یک کشتی سیصد هزار تنی به نقطه‌ای در افق تبدیل شد. وقتی رو برگرداندم، هنوز نگاه ریچارد پارکر دنبال آن بود. بعد از چند ثانیه او هم رویش را برگرداند و لحظه‌ی کوتاهی به هم نگاه کردیم. در چشم‌های من اشتیاق، آزرده‌گی، نگرانی و تنهایی دیده می‌شد. او فقط متوجه شده بود چیزی مضطرب کننده و مهم اتفاق افتاده، چیزی فراتر از توانایی درک او. نمی‌فهمید این نجات ما بوده که با دشواری از

دست رفته. او فقط می‌دید شخصیت برتر اینجا، این بیر عجیب و غیر قابل پیش بینی، خیلی هیجان‌زده شده بوده. دوباره برای یک چرت زدن دیگر آماده شد. تنها واکنش او در مقابل این واقعه یک میوی از روی بدخلقی بود.

“من دوستت دارم!” کلمات صمیمانه و آزاد و بی‌انتها بر زبانم جاری شدند. احساس سینه‌ام را پر کرد. “واقعا این طور است. دوستت دارم، ریچارد پارکر. اگر الان ترا نداشتم، نمی‌دانم چه می‌کردم. فکر نمی‌کنم طاقت می‌آوردم. نه، طاقت نمی‌آوردم. از ناامیدی می‌مردم. تسلیم نشو، ریچارد پارکر، تسلیم نشو. ترا به خشکی می‌رسانم، من قول می‌دهم، من قول می‌دهم!”



یکی از شیوه‌های محبوبیم برای فرار، خفگی ملایم بود. از تکه‌ای پارچه استفاده می‌کردم که آن را از بقایای یک پتو بریده بودم. اسمش را گذاشته بودم پارچه‌ی رویایم. آن را در دریا آن قدر خیس می‌کردم که مرطوب شود اما آب از آن چکه نکند. آسوده روی تارپولین می‌خوابیدم و پارچه‌ی رویا را روی صورتم می‌گذاشتم و کاملاً به آن می‌چسباندم. در حالت گیجی فرو می‌رفتم، این کار برای کسی تا به آن درجه دچار ضعف کار دشواری نبود. اما پارچه‌ی رویا به گیجی من حالت ویژه‌ای می‌بخشید. علت آن می‌بایست مشکلی باشد که در تنفسم ایجاد می‌کرد. شگفت‌انگیزترین رویاها، خلسه‌ها، تصورات، افکار، احساسات، یادها به سراغم می‌آمدند. و زمان به سرعت بلعیده می‌شد. وقتی تکانی ناگهانی یا نفس زدن آرامش را به هم می‌زد، کاملاً هشیار می‌شدم و با خوشحالی در می‌یافتم زمان به سرعت گذشته است. بخشی از اثبات این واقعیت خشک شدن پارچه بود. اما مهم‌تر از آن احساس متفاوت بودن اوضاع بود، این که لحظه‌ی حاضر با لحظه‌ی حاضر قبلی فرق دارد.

یک روز به مقداری زباله رسیدیم. اول آب از لکه‌های روغن درخشید. کمی بعد از آن دور ریختنی‌های خانگی و صنعتی ظاهر شدند، بیشتر پلاستیک‌های به شکل‌ها و رنگ‌های مختلف و دور ریخته شده بود، اما تکه‌های چوب، قوطی‌های آبجو، بطری‌های شراب، پاره‌های لباس و تکه‌های طناب هم بودند و گرداگرد همه‌ی آن‌ها کفی زرد رنگ دیده می‌شد. ما به طرف آن رفتیم. نگاه کردم تا شاید چیزی ببینم که به دردمان بخورد. یک بطری شراب خالی با در چوب پنبه‌ای برداشتم. قایق نجات به یخچالی خورد که موتورش را از دست داده بود. یخچال با دری رو به آسمان شناور بود. دست دراز کردم، دسته‌ی در را گرفتم و آن را باز کردم. چنان بوی زننده و چندان آوری از آن برخاست که به نظر می‌رسید رنگ هوا را تغییر داده. دست به دهان، توی آن را نگاه کردم. آن تو لکه‌ها، مایعات تیره، مقداری سبزی کاملاً پوسیده، شیری از شدت ماندگی و فساد به شکل ژله‌ی سبز رنگی در آمده، و بخشی از حیوانی مرده بود که چنان سیاه و فاسد شده بود که قادر نبودم آن را شناسایی کنم. از روی اندازه‌اش فکر کردم گوسفند است. در فضای محدود بسته و مرطوب یخچال این بو سر فرصت رشد کرده، تخمیر شده، تلخ و

خشمگین شده بود. با چنان شدتی حس‌هایم را تحریک کرد که سرم گیج رفت، معده‌ام جمع شد و یاهایم لرزید. خوشبختانه دریا به سرعت سوراخ هولناک را پر کرد و یخچال زیر آب فرو رفت. فضای خالی شده بر اثر فرو رفتن یخچال را زباله‌های دیگر پر کردند.

زباله‌ها را پشت سر گذاشتیم. تا مدت زیادی هنوز وقتی باد از آن سو می‌وزید بوی آن‌ها را حس می‌کردم. یک روز طول کشید تا دریا لکه‌های روغن را از بدنه‌ی قایق نجات پاک کرد.

من یک پیغام توی بطری گذاشتم: "کشتی باری ژاپنی تسیتسام، با پرچم پانامایی، دوم ژوئیه‌ی ۱۹۷۷، با چهار روز فاصله از مانیل، غرق شد. من در قایق نجاتم. اسمم پی پیتل است. مقداری غذا دارم، مقداری آب، اما ببر بنگال یک مشکل جدی است. لطفاً به خانواده‌ام در وینی‌پگ، کانادا، اطلاع بدهید. هر کمکی خیلی موجب امتنان است. متشکرم." در بطری را با چوب پنبه و روی چوب پنبه را با یک تکه پلاستیک بستم. پلاستیک را با نخ نایلونی به گلوی بطری بستم و آن را محکم گره زدم. بطری را درون آب انداختم.

همه چیز عذاب می‌کشید. همه چیز بر اثر آفتاب و بدی هوا رنگ باخته بود. قایق نجات، کلک تا وقتی از دست رفت، تارپولین، دستگاه‌های تقطیر، باران گیرها، کیسه‌های پلاستیک، طناب‌ها، پتوها، تور - همه فرسوده، کش آمده، آویزان، ترک خورده، خشک، خراب، فاسد و بی‌رنگ شده بودند. آنچه نارنجی بود به نارنجی رو به سفید تبدیل شده بود. آنچه نرم بود زبر شد. آنچه زبر بود نرم شد. آنچه تیز بود کند شد. آنچه یکپارچه بود پاره پاره شد. این کار من که پوست ماهی و چربی لاک‌پشت را روی اشیاء می‌مالیدم آن‌ها را کمی نرم می‌کرد اما فایده‌ای نداشت. نمک همچنان با میلیون‌ها دهانش همه چیز را می‌خورد. خورشید هم همه چیز را سرخ می‌کرد. ریچارد پارکر را تا حدی مقهور خود کرده بود. استخوان‌ها را انتخاب و تمیز می‌کرد با سفیدی درخشنده‌ای بیرون می‌انداخت. لباس‌هایم را سوزاند و اگر از پوستم با وجود تیرگی‌اش به وسیله‌ی پتوها و لاک‌های به هم حائل کرده‌ی لاک‌پشت مراقبت نمی‌کردم آن را هم می‌سوزاند. وقتی گرما غیر قابل تحمل بود سطلی بر می‌داشتیم و آب دریا را روی خودم می‌ریختم؛ گاهی آب از شدت گرما غلیظ به نظر می‌رسید. خورشید روی بوها هم اثر می‌گذاشت. من هیچ

بویی را به یاد نمی‌آورم. یا فقط بوی پوک‌ی منوره‌های دستی را به یاد می‌آورم. آن‌ها بوی زیره‌ی سبز می‌دادند، این را نگفته بودم؟ حتی یادم نیست بوی ریچارد پارکر شبیه چه بود.

ما داشتیم از بین می‌رفتیم. این داشت به آهستگی اتفاق می‌افتاد به همین دلیل من همیشه متوجه‌ی آن نبودم. اما اغلب متوجه‌اش می‌شدم. ما دو پستاندار نحیف آفتاب سوخته و گرسنه بودیم. پشم ریچارد پارکر درخشش خود را از دست داد و مقداری از آن از روی شانه‌ها و گرده‌هایش ریخت. او وزن زیادی از دست داد و به اسکلتی در کیسه‌ای بسیار بزرگ از پوست بی‌رنگ تبدیل شد. من نیز، چروکیده بودم، رطوبت بدنم مکیده شده بود و استخوان‌هایم کاملاً از زیر گوشت نازکم دیده می‌شد.

به تقلید از ریچارد پارکر ساعت‌های باور نکردنی می‌خوابیدم. دقیقاً خواب نبود بلکه حالتی از نیمه‌هشیاری بود که در آن رویاها و واقعیت تقریباً از هم قابل تشخیص نبودند. از پارچه‌ی رویایم استفاده‌ی زیادی می‌کردم.

این‌ها صفحات آخر دفتر خاطراتم هستند.

امروز کوسه‌ای دیدم که از همه‌ی آن‌ها که تا به حال دیده بودم بزرگ‌تر بود. هیولایی باستانی به طول بیست پا. راه راه. یک ببر کوسه - خیلی خطرناک. دور ما چرخید. ترسیدم حمله کند. فکر کردم از دست یک ببر نجات یافته‌ام و به دست دیگری کشته خواهم شد. حمله نکرد. شنا کنان دور شد. هوای ابری، اما هیچ.

باران نبارید. فقط خاکستری صبحگاهی. دلفین‌ها. سعی کردم یکی را با نیزه بزنم. متوجه شدم نمی‌توانم بایستم. ر. پ. ضعیف و بدخلق

است. من هم ضعیفم، اگر حمله کند نمی‌توانم از خودم دفاع کنم. اصلاً قدرت ندارم در سوت بدمم.

روز داغ آرام و سوزان. خورشید بی‌رحمانه می‌تابد. حس می‌کنم مغزم دارد توی سرم می‌پزد. حالم وحشتناک است.

بدن و روحم درمانده شده. به زودی می‌میرم. ر.پ. نفس می‌کشد اما حرکت نمی‌کند. مرا نمی‌کشد.

نجات یافتن. یک ساعت باران سنگین، خوشایند و زیبا. دهان پر، کیسه‌ها و قوطی‌های پر، بدن پر تا آنکه دیگر نتواند قطره‌ای را فرو ببرد. مرا آن قدر خیس کند که نمک‌ها پاک شود. چهار دست و پا از بالا به دیدن ر.پ. رفتم. واکنش ندارد. بدنش جمع شده، دمش صاف افتاده. پشمش بر اثر رطوبت دسته‌دسته شده. وقتی خیس است کوچک‌تر است. برای اولین بار او را لمس کردم. خواستم ببینم شاید مرده بود. بدنش هنوز گرم بود. لمس کردنش شگفت‌انگیز بود. حتی در این موقعیت بدنش محکم، عضلاتی و زنده است. پوستش را لمس کردم و چنان لرزید انگار من پشه بودم. بعد از مدتی سر توی آب رفته تکان خورد. نوشیدن بهتر از غرق شدن است. یک نشانه‌ی بهتر: دمش پرید. تکه‌های گوشت لاک‌پشت را جلوی بینی‌اش پرت کردم. هیچ. عاقبت تا نیمه بلند شد - برای نوشیدن. نوشید و نوشید. خورد. به طور کامل نایستاد. یک ساعتی سرگرم لیسیدن همه جای بدنش بود. خوابید.

بی‌فایده است. امروز من می‌میرم.

من امروز خواهم مرد.

من می‌میرم.

این آخرین برگ نوشته‌ی من بود. از آنجا به بعد صبورانه اما بدون نوشتن چیزی در آن ادامه دادم. این ماریج‌های کنار صفحات را می‌بینی؟ فکر می‌کردم کاغذم تمام می‌شود. این خودکارها بودند که تمام شدند.

همان‌طور که دستم را جلوی صورتش تکان می‌دادم گفتم: ریچارد پارکر، اشکالی پیش آمده؟ نابینا شده‌ای؟

یکی دو روز چشم‌هایش را می‌مالید و تسلی ناپذیر میومیو می‌کرد، اما من به آن اهمیتی ندادم. درد و رنج تنها بخش فراوان رژیم ما بود. یک دلفین گرفتم. سه روز بود هیچ چیز نخورده بودیم. روز قبل لاک‌پستی به قایق نجات نزدیک شد اما من ضعیف‌تر آن بودم که آن را توی قایق بکشم. ماهی را به دو نیمه بریدم. ریچارد پارکر داشت به طرف من نگاه می‌کرد. سهم او را برایش انداختم. انتظار داشتم آن را به سرعت با دهانش بگیرد. ماهی به صورت مبهوتش خورد. او خم شد. بعد از بو کشیدن چپ و راست، ماهی را پیدا کرد و شروع کرد به خوردن آن. حالا ما آهسته غذا می‌خوردیم.

با دقت به چشم‌هایش نگاه کردم. ظاهراً با روزهای دیگر فرقی نداشتند. شاید در گوشه‌های داخلی آن‌ها کمی بیشتر ترشح دیده می‌شد اما این چندان قابل توجه نبود، مسلماً به طور کلی در مقایسه با وضع ظاهری‌اش چندان اهمیت نداشت. سختی‌ها از ما پوست و استخوانی باقی گذاشته بود.

متوجه شدم با همین نگاه کردن جوابم را پیدا کرده‌ام. من طوری به



چشم‌هایش خیره شده بودم که انگار چشم پزشک هستم، در حالی که او متقابلاً با حالتی بی‌روح به من نگاه می‌کرد. فقط یک گریه‌سان وحشی نابینا نمی‌توانست در برابر چنان نگاه خیره‌ای واکنش نشان دهد.

دل‌م به حال ریچارد پارکر سوخت. پایان کار ما داشت نزدیک می‌شد.

روز بعد در چشم‌هایم سوزشی احساس کردم. چشم‌هایم را مالیدم و مالیدم اما خارش آن‌ها برطرف نشد. بلکه کاملاً برعکس: بدتر شد، و برخلاف ریچارد پارکر، از چشم‌هایم ترشحات چرکی بیرون آمد. بعد تاریکی رسید و من همان‌طور که باید آن را نادیده گرفتم. اول درست در برابرم در مرکز هر چیز نقطه‌ی سیاهی بود. این نقطه گسترش یافت و لکه‌ای شد که تا حاشیه‌ی دیدم می‌رسید. صبح روز بعد از خورشید فقط شکافی از نور، مثل پنجره‌ای کوچک و خیلی بلند در بالای چشم چپم دیدم. تا ظهر همه چیز مطلقاً سیاه بود.

به زندگی چسبیدم. از شدت ضعف عصبی شده بودم. گرما جهنمی بود. توان اندکی داشتم و دیگر نمی‌توانستم بایستم. لب‌هایم خشک و ترک خورده بود. دهانم خشک و خمیری و پوشیده از بزاقی چسبناک بود که طعم آن به اندازه‌ی بویش زننده بود. پوستم سوخته بود عضلات لرزانم دردناک بودند. دست‌ها و پاهایم، بخصوص پاهایم، متورم شده و مدام درد می‌کردند. گرسنه بودم و بار دیگر غذایی در کار نبود. در مورد آب هم، ریچارد پارکر آن قدر می‌نوشتید که مصرف من به پنج قاشق پر در روز محدود شده بود. اما این رنج جسمی اصلاً با آن شکنجه‌ی روحی که داشتم تحمل می‌کردم برابری نمی‌کرد. روزی که نابینا شدم را باید به عنوان روزی انتخاب کنم که رنج بی‌اندازه‌ام شروع شد. نمی‌توانم به شما بگویم دقیقاً در کدام قسمت سفر این وضع شروع شد.

زمان، همان‌طور که قبلاً گفتم، معنی‌اش را از دست داده بود. می‌بایست چیزی بین روزهای صد و صد و دوم می‌بود. مطمئن بودم یک روز دیگر دوام نخواهم آورد.

تا صبح روز بعد تمام ترسم از مرگ از بین رفته بود و تصمیم گرفته بودم بمیرم.

به این نتیجه‌ی غم‌انگیز رسیدم که دیگر نمی‌توانم از ریچارد پارکر مراقبت کنم. به‌عنوان یک مسئول باغ‌وحش شکست خورده بودم. بیشتر نگران مرگ قریب‌الوقوع او بودم تا مرگ خودم. اما در حقیقت چنان درهم شکسته و ضعیف بودم که دیگر برای او کار بیشتری از دستم بر نمی‌آمد.

طبیعت داشت به‌سرعت عمل می‌کرد. حس می‌کردم ضعف کشنده‌ای وجودم را دربر می‌گیرد. تا بعدازظهر می‌مردم. برای این که مرگم را آسان‌تر کنم تصمیم گرفتم تشنگی را که این مدت طولانی تحمل کرده بودم کمی بر طرف کنم. تا توانستم آب نوشیدم. کاش یک لقمه‌ی آخر هم داشتم که بخورم. اما انگار چنین چیزی ممکن نبود. پشتم را در وسط قایق به لبه‌ی جمع شده‌ی تارپولین تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم و منتظر ماندم تا نفسم به آخر برسد. زیر لب گفتم: "خداحافظ ریچارد پارکر. متأسفم موجب ناامیدی ات شدم. تمام سعی‌ام را کردم. بدرود. پدر عزیز، مادر عزیز، راوی عزیز، درود بر شما. پسر و برادر محبوبتان به دیدنتان می‌آید. حتی یک ساعت هم بی‌یاد شما نبوده‌ام. لحظه‌ای که شما را ببینم شادترین لحظه‌ی زندگی‌ام خواهد بود. و حالا همه چیز را به دست خدا می‌سپارم که محبت است و من دوستش دارم."

شنیدم یکی گفت: "کسی آنجاست؟"

آنچه در سیاهی ذهن در حال مرگ خود می‌شنوید حیرت‌انگیز است. صدایی بدون شکل و رنگ عجیب به نظر می‌رسد. نابینایی یعنی به شیوه‌ی متفاوتی شنیدن.

صدا دوباره به گوشم رسید: "کسی آنجاست؟"  
به این نتیجه رسیدم که دیوانه شده‌ام. غم انگیز اما واقعی بود.  
بدبختی عاشق هم صحبت است و اینجاست که دیوانگی قدم پیش  
می‌گذارد.

صدا دوباره با اصرار گفت: "کسی آنجاست؟"  
دیوانگی‌ام به طرز حیرت‌انگیزی آشکار بود. سنگین و خشن بود و  
رنگ خاصی داشت. تصمیم گرفتم به این بازی تن بدهم.  
جواب دادم: "البته که کسی هست. همیشه یک کسی هست. وگرنه  
چرا کسی چنین سئوالی می‌کرد؟"

"امیدوار بودم کس دیگری آنجا باشد."  
"منظورت از کسی دیگر چیست؟ می‌دانی کجا هستی؟ اگر از این  
میوه‌ی خیالت راضی نیستی، یکی دیگر را انتخاب کن. از میان  
خیال‌های زیادی می‌توانی انتخاب کنی."  
هووووم. میوه. میوه. انجیر چطور است؟  
"پس کسی آنجا نیست، درست است؟"  
"هیس... من در خیال انجیرم."

"انجیر! انجیر داری؟ می‌شود لطفاً یک تکه به من بدهی؟ از تو تمنا  
می‌کنم فقط یک تکه‌ی کوچک. دارم از گرسنگی می‌میرم."  
"من فقط یک دانه انجیر ندارم. یک خوشه دارم."  
"یک خوشه انجیر! خواهش می‌کنم، می‌شود مقداری به من بدهی؟"  
"من..."

صدا، یا اثر باد و موج، هرچه که بود محو شد.  
ادامه دادم: "آن‌ها رسیده و سنگین و معطرند. شاخه‌های درخت خم  
شده‌اند، از سنگینی انجیرها پایین آمده‌اند. باید بیش از سیصد انجیر  
روی این درخت باشد."

سکوت.

صدا دوباره شنیده شد. "بیا درباره‌ی غذا حرف بزنیم..."

"چه فکر خوبی."

"اگر می‌توانستی هرچه دلت می‌خواهد بخوری چه چیزی را انتخاب

می‌کردی؟"

"یک سنغال عالی. من یک برنامه‌ی غذای شگفت‌انگیز دارم. با برنج و

سمبر. دال پلو و شیر برنج هم هست و -"

"من می‌خواهم -"

"تمام نکرده‌ام. و با برنجم سمبر تند تمبر هندی و سمبر پیازهای

کوچک و -"

"چیز دیگری هم هست؟"

"به آن هم می‌رسم. ساگوی مخلوط سبزیجات و کورمای سبزیجات و

ماسالای سیب زمینی و وادی کلم و ماسالای دوسای و راسام تند دال

و..."

"صبر کن. و پوریال بادمجان شکم پر و کوتوی نارگیل و سیب زمینی

هندی و ایدلی برنج و وادای بسته شده و باجی سبزیجات و -"

"به نظر می‌رسد خیلی -"

"از چاشنی‌ها چیزی گفته‌ام؟ چاشنی نارگیل و چاشنی نعنا و ترشی فلفل

سبز و ترشی انگور فرنگی، که البته همه با نان‌های معمول مثل پوپادام،

پاراتا و پوری خورده می‌شوند."

"به نظر... -"

"سالادها! سالاد انبه و کورد<sup>۱</sup> و سالاد بامیه و پنیر کورد و سالاد

ساده‌ی خیار. و بعد از غذا، پاسایم بادام و پاسایم شیر و پنکیک شکر زرد

---

۱. ماست.

و تافی بادام زمینی و بورفی نارگیل و بستنی وانیلی با سوس غلیظ شکلات.

"تمام شد؟"

"من این غذای سبک را با یک لیوان ده لیتری آب تازه‌ی تمیز و سرد و یک قهوه تمام می‌کنم."

"خیلی خوب به نظر می‌رسد."

"خوب هم هست."

"به من بگو این کوتوی نارگیل و سیب زمینی هندی چیست؟"

"چیزی که از بهشت هیچ چیز کم ندارد. برای درست کردن آن سیب زمینی هندی، نارگیل رنده شده، سبزیجات، پودر فلفل سبز، پودر فلفل سباه، زردچوبه‌ی سائیده شده، دانه‌های زیره‌ی سبز، دانه‌های خردل قهوه‌ای و مقداری روغن نارگیل لازم داری. نارگیل را آن قدر در روغن سرخ می‌کنی تا طلایی شود -"

"می‌توانم پیشنهادی کنم؟"

"چی؟"

"چرا به جای کوتوی سیب زمینی هندی و نارگیل، زبان گاو پخته شده با سس خردل نخوریم؟"

"به نظر می‌رسد این غیر گیاهخواری است."

"همین طور هم هست، و بعد سیرابی."

"سیرابی؟ تو زبان حیوان بیچاره را خورده‌ای و حالا می‌خواهی معده‌اش را بخوری؟"

"بله! من در رویای سیرابی با سس کائینی - گرم - با نان شیرین هستم."

"نان شیرین؟ این خوشایندتر به نظر می‌رسد. نان شیرین چه هست؟"

"نان شیرین از لوزاله دهی گوساله درست می‌شود."  
"لوزالمعده!"

"پخنه شده روی آتش ملایم و واقعا خوشمزه."  
این دستوره‌های آشپزی چندش‌آور و کفرآمیز از کجا آمده بودند؟  
یعنی کارم به جایی رسیده بود که به فکر حمله به یک گاو و گوساله‌اش  
افتاده بودم؟ چه باد مخالف هولناکی مرا گرفتار کرده بود؟ قایق به طرف  
زباله‌ی شناوری عقب کشیده شده بود؟  
"بی‌حرمتی دیگر چه خواهد بود؟"  
"مغز گوساله در سس کره‌ی قهوه‌ای!"  
"باز رفتیم سراغ سر، درست است؟"  
"سوفله‌ی مغز!"

"دارد حالم به هم می‌خورد. چیزی هست که تو آن را نخوری؟"  
"برای یک سوپ دم گاو حاضرم هر بهایی بپردازم. برای یک بچه  
خوک سرخ شده و پر شده با برنج، سوسیس، زردآلو و کشمش. برای  
قلوه‌ی گوساله توی سس کره، خردل و جعفری. برای خرگوش توی سس  
خوابانده شده و پخته شده در شراب قرمز. برای سوسیس جگر مرغ. برای  
گوشت خوک و پاته‌ی جگر با گوشت گوساله. برای قورباغه. آخ، به من  
قورباغه بده، به من قورباغه بده!"  
"به سختی اینجا مانده ام."

صدا محو شد. از شدت تهوع می‌لرزیدم. دیوانگی ذهن به جای خود،  
اما عادلانه نبود کار به معده هم بکشد.

ناگهان همه چیز را فهمیدم.

پرسیدم: "تو گوشت گاو خام و خون‌آلود می‌خوری؟"  
"البته! من عاشق استیک تارتار هستم."

"خون دلمه شده‌ی یک خوک مرده را می‌خوری؟"

"هر روز با سس سیباً"  
"هر چیزی را که مال تک حیوان باشد، آخرین باقی مانده‌های  
بدنش را می‌خوری؟"

"خوراک گوشت سرخ کرده و سوسیس! یک بشقاب پر می‌خورم!"  
"هویج چطور؟ هویج خالی و خام می‌خوری؟"  
جوابی شنیده نشد.

"شنیدی چه گفتم؟ هویج می‌خوری؟"  
"شنیدم. راستش را بخواهی اگر حق انتخاب داشته باشم، نمی‌خورم.  
این جور غذاها زیاد با معده‌ام جور نیست. به نظر من کاملاً بدمزه  
است."

خندیدم. می‌دانستم. من صدا نمی‌شنیدم. دیوانه نشده بودم. این  
ریچارد پارکر بود که داشت با من حرف می‌زد! گوشتخوار رذل. این  
همه وقت با هم بودیم و او یک ساعت قبل از مردن را برای به سخن در  
آمدن انتخاب کرده بود. از حرف زدن با یک ببر خوشحال بودم. فوراً از  
کنجکاوای عامیانه سرشار شدم، از آن کنجکاوایها که موجب می‌شود  
ستاره‌های سینما از دست طرفدارانشان رنج ببرند.

"کنجکاوام بدانم، به من بگو - هرگز آدمی را کشته‌ای؟"  
در این مورد شک داشتم. در میان حیوانات آدمخواران به اندازه‌ی  
قاتل‌ها در میان انسان‌ها نادر هستند، و ریچارد پارکر وقتی هنوز یک  
توله بود گرفتار شده بود. اما چه کسی می‌دانست مادرش قبل از اسیر  
شدن به دست "تشنه"، آدمی را به چنگ آورده بوده یا نه؟

ریچارد پارکر جواب داد: "عجب سئوالی."

"منطقی به نظر می‌رسد."

"این طور است؟"

"بله."

چرا؟

تو به این کار مشهوری.

هستم؟

البته. در برابر این حقیقت کوری؟

هستم.

خوب، بگذار آنچه را معلوم است نمی‌توانی ببینی برایت روشن کنم.

تو به این کار مشهوری. ببینم تا به حال یک آدم را کشته‌ای؟

بکوت.

خوب، یه من جواب بده.

بله.

اوه! مهره‌های پشتم تیر کشید. چند نفر؟

دو نفر.

تو دو نفر مرد را کشته‌ای؟

نه. یک مرد و یک زن.

در یک زمان؟

نه. اول مرد، بعد زن.

ای هیولا! شرط می‌بندم به نظرت این یک تفریح حسابی بود. حتما

فریادها و تقلاهایشان برایت خیلی سرگرم کننده بوده.

نه واقعا.

خوب بودند؟

خوب بودند؟

بله. این قدر کودن نباش. طعم خوبی داشتند؟

نه طعم خوبی نداشتند.

فکر کرده بودم. شنیدم بودم برای حیوانات این طعمی است که باید

به آن عادت کرد. پس چرا آن‌ها را کشتی؟



"احتیاج."  
 "احتیاج یک هیولا. پشیمانی؟"  
 "یا جای آن‌ها بود و یا جای من."  
 "این جور توضیح دادن نیاز با همه‌ی سادگی غیر اخلاقی است. اما  
 حالا هیچ پشیمانی؟"  
 "عملی آنی بود. یک اتفاق بود."  
 "غریزه. به آن می‌گویند غریزه. اما به سئوالم جواب بده. حالا هیچ  
 پشیمانی؟"  
 "درباره‌اش فکر نکرده‌ام."  
 "تعریف دقیق یک حیوان. تو فقط همین هستی."  
 "و تو چه هستی؟"  
 "یک انسان. این را به تو نشان می‌دهم."  
 "چه غرور دروغینی."  
 "این واقعیت محض است."  
 "پس تو سنگ اول را می‌اندازی، درست است؟"  
 "هرگز اوتاپام خورده‌ای؟"  
 "نه، نخورده‌ام. اما درباره‌اش برابم حرف بزن. اوتاپام چیست؟"  
 "خیلی خوب است."  
 "باید خوشمزه باشد. برابم بیشتر بگو."  
 "اوتاپام اغلب از باقی مانده‌ی غذاها درست می‌شود اما به ندرت  
 چیزی که پختنش با دستور دقیق قبلی بوده این قدر جالب از آب در  
 می‌آید."  
 "از همین حالا مزه‌اش را حس می‌کنم."  
 "به خواب رفتم. یا تقریباً به مرحله‌ی هذیان مرگ فرو رفتم.  
 اما چیزی آزارم می‌داد. نمی‌توانستم بگویم چیست. هر چه بود،

داشت آرامش مردنم را به هم می‌زد.

به خود آمدم. می‌دانستم چه چیزی ناراحتم می‌کرده.  
"بیخشید؟"

صدای ضعیف ریچارد پارکر به گوش رسید: "بله؟"  
"تو چرا لهجه داری؟"

"ندارم. این تو هستی که لهجه داری."

"نه، من ندارم.. تو به جای د می‌گویی ذ."

"من ذ را همان‌طور که باید ذ تلفظ می‌کنم. تو طوری حرف می‌زنی

که انگار توی دهانت تیل‌هی داغ داری. لهجه‌ی تو هندی است."

"تو طوری حرف می‌زنی که انگار کلمات انگلیسی از چوب ساخته

شده‌اند و زبان تو هم اره است. تو لهجه‌ی فرانسوی داری."

این به کلی غیر معقول بود. ریچارد پارکر در بنگلادش به دنیا آمده و

در تامیل نادو بزرگ شده بود. پس چرا باید لهجه‌ی فرانسوی داشته

باشد؟ خوب درست، پوندیچری روزگاری یک کلنی فرانسوی بود، اما هیچ

کس نمی‌تواند مرا وادار کند بپذیرم بعضی از حیوانات باغ وحش مرتب به

مدرسه‌ی فرانسوی‌ها در خیابان دوما می‌رفته‌اند.

خیلی گیج‌کننده بود. دوباره در مه فرو رفتم.

با نفس عمیقی بیدار شدم. کسی آنجا بود! صدایی که به گوشم

می‌رسید نه نسیمی لهجه‌دار بود و نه حیوانی که حرف می‌زد. این یک

آدم دیگر بود! قلبم دیوانه‌وار طپید و برای آخرین بار مقداری خون به

درون سیستم فرسوده‌ی بدنم راند. ذهنم برای آخرین بار تلاش کرد تا

درک کند.

به زحمت شنیدم: "متاسفم، فقط یک پژواک."

فریاد زدم: "صبر کن، من اینجا هستم!"

"پژواکی در دریا..."

نه، این منم!

این به پایان خواهد رسید!

دوست من!

دارم تحلیل می‌روم...

بمان، بمان!

به زحمت صدایش را می‌شنیدم.

جیغ زدم.

او هم جیغ زد.

از حد گذشته بود. داشتم دیوانه می‌شدم.

فکری به نظرم رسید.

با آخرین نفس به سوی پیرامونم غریدم: "اسم من پیسین مولیتور

پیتل است." چطور ممکن بود یک پژواک نامی اختراع کند؟ "صدایم را

می‌شنوی؟ من پیسین مولیتور پیتل هستم و همه پی پیتل صدایم

می‌کنند!"

"چی؟ کسی آنجاست؟"

"بله. کسی اینجاست!"

"عجب! این واقعیت دارد؟ خواهش می‌کنم، غذا داری؟ هر چیزی که

باشد. من دیگر غذا ندارم. روزهاست غذا نخورده‌ام. باید چیزی بخورم.

برای هر چیزی که بتوانی به من بدهی سپاسگزار خواهم بود. از تو تمنا

می‌کنم."

با بی‌مینی جواب دادم: "اما من هم غذا ندارم. من هم چندین روز

است چیزی نخورده‌ام. امیدوار بودم تو غذا داشته باشی. تو آب داری؟

ذخیره‌ی من خیلی کم شده."

"نه، ندارم. تو اصلاً غذا نداری؟ هیچی؟"

"نه، هیچی."

سکوت برقرار شد، سکوتی سنگین.

پرسیدم: "تو کجا هستی؟"

او با خستگی جواب داد: "اینجا هستیم."

"اما کجا؟ نمی‌توانم ترا ببینم."

"چرا نمی‌توانی مرا ببینی؟"

"من نابینا شده‌ام."

او فریاد زد: "چی؟"

"من نابینا شده‌ام. چشم‌هایم چیزی جز تاریکی نمی‌بینند. برای هیچ

چیز پلک نمی‌زنم. یعنی این دو روز آخر، اگر در تشخیص گذشت زمان

بشود به پوئتم اعتماد کرد. از روی آن فقط می‌فهمم روز است یا شب."

شیون هولناکی شنیدم.

پرسیدم: "چی شده؟ چی شده، دوست من؟"

او هنوز شیون می‌کرد.

"خواهش می‌کنم به من جواب بده. چه شده؟ من نابینا هستم و ما

آب و غذا نداریم، اما همدیگر را داریم. این خودش یک چیز است. چیزی

گران‌بها. پس چه شده، برادر عزیز من؟"

"من هم نابینا هستم!"

"چی؟"

"من هم همان‌طور که گفتی دیگر پلک نمی‌زنم."

او دوباره شیون کرد. چنان یکه خورده بودم که زبانم بند آمده بود.

مرد نابینای دیگری را در قایق نجات دیگری در اقیانوس آرام دیده بودم!

زیر لب گفتم: "اما آخر چطور تو نابینا شده‌ای؟"

"احتمالا همان‌طور که تو نابینا شده‌ای. در نتیجه‌ی بهداشت ضعیف

بدنی گرسنه وقتی دیگر دارد تحملش را از دست می‌دهد."

ما هر دو در هم شکستیم. او شیون زد و من مویه کردم. این بیش از

حد بود، واقعا بیش از حد بود.

بعد از مدتی گفتم: 'من داستانی دارم.'

'داستان؟'

'بله.'

'داستان چه فایده‌ای دارد؟ من گرسنه هستم.'

'این داستان درباره‌ی غذاست.'

'کلمات کالری ندارند.'

'باید آنجا که غذا پیدا می‌شود دنبال غذا گشت.'

'این هم یک فکریست.'

سکوت، سکوتی قحطی زده.

او پرسید: 'تو کجا هستی؟'

'اینجا، و تو؟'

'اینجا.'

صدای شالاپ شلوپ فرو رفتن پارویی را در آب شنیدم. به طرف یکی از پاروها که از کلک درهم شکسته باقی مانده بود دست دراز کردم. خیلی سنگین بود. با دست‌هایم کورمال کورمال گشتم و نزدیک‌ترین گیره‌ی پارو را پیدا کردم. پارو را داخل آن جا دادم. دسته‌اش را کشیدم. قدرت نداشتم. اما به بهترین نحوی که می‌توانستم پارو زدم.

او نفس نفس زنان گفت: 'بیا داستان ترا بشنویم.'

'روزگاری موزی بود که رشد کرد. موز آن قدر رشد کرد تا بزرگ، سفت، زرد و معطر شد. بعد به زمین افتاد و یکی آن را برداشت و خورد.'

او دست از پارو زدن کشید: 'چه داستان زیبایی!'

'متشکرم.'

"چشم‌هایم اشک آلود شده‌اند."

گفتم: "این داستان قسمت دیگری هم دارد."

"چی هست؟"

"موز به زمین افتاد و یکی آن را برداشت و خورد - و بعد از آن آدم

احساس کرد حالش بهتر شده."

او بانگ زد: "این دیگر نفس آدم را بند می‌آورد!"

"متشکرم."

مکث.

"اما تو موز نداری؟"

"نه. یک اورانگوتان حواسم را از آن پرت کرد."

"یک چی؟"

"داستانش طولانیست."

"خمیر دندان چطور؟"

"نه."

"با ماهی خیلی خوشمزه می‌شود. سیگار داری؟"

"قبلاً همه را خورده‌ام."

"آنها را خورده‌ای؟"

"هنوز فیلترها را دارم. اگر بخواهی می‌توانی آنها را برداری."

"فیلترها را؟ بدون تنباکو فیلترهای سیگار را چکار کنم؟ چطور

توانستی سیگارها را بخوری؟"

"باید با آنها چکار می‌کردم؟ من سیگار نمی‌کشم."

"باید آنها را برای معامله کردن نگه می‌داشتی."

"معامله کردن؟ با کی؟"

"با من!"

"برادر من، وقتی آنها را خوردم در یک قایق نجات در وسط اقیانوس

آرام تنها بودم.

خوب؟

خوب، شانس برخورد با کسی در وسط اقیانوس آرام که با او سر سیگارهایم معامله کنم چندان محتمل به نظر نمی‌رسید.  
باید برای بعد برنامه ریزی می‌کردی، ای پسر ابله! حالا چیزی برای معامله کردن نداری.

اما حتی اگر چیزی برای معامله کردن داشتم، آن را می‌خواستم با چه معامله کنم؟ تو چی داری که ممکن است به درد من بخورد؟  
او گفت: من یک پوتین دارم.  
یک پوتین؟

بله، یک پوتین خوب چرمی.  
من توی یک قایق نجات در وسط اقیانوس آرام باید با یک پوتین چرمی چکار کنم؟ فکر می‌کنی در اوقات بیکاری‌ام به پیاده روی می‌روم؟

می‌توانی آن را بخوری!  
پوتین بخورم؟ عجب فکری.  
تو سیگار می‌خوری - چرا پوتین نخوری؟  
فکرش هم چندش آور است - به هر حال پوتین مال کیست؟  
از کجا بدانم؟

تو پیشنهاد می‌کنی من پوتین یک آدم کاملاً غریبه را بخورم؟  
چه فرقی می‌کند؟

مبهوت شده‌ام. یک پوتین. حالا گذشته از این که من هندو هستم و ما هندوها گاوها را مقدس می‌دانیم و خوردن یک پوتین چرمی در ذهن من یعنی خوردن تمام کثافتی که ممکن است از پایی تراوش کرده باشد به علاوه‌ی تمام کثافتی که ممکن است موقع پوشیدنش

روی آن‌ها پا گذاشته باشد.

پس تو پوتین را نمی‌خواهی.  
بگذار اول این را معلوم کنیم.  
نه.

چی؟ انتظار داری من بی‌آنکه بینیم با تو سر چیزی معامله کنم؟  
باید به تو یادآوری کنم که ما هر دو نابینا هستیم.  
پس این پوتین را برایم شرح بده! تو چه فروشنده‌ی بیچاره‌ای هستی؟ بی‌خود نیست داری برای مشتری می‌میری.  
درست است، دارم می‌میرم.  
خوب، این پوتین؟  
یک پوتین چرمی است.  
چه نوع پوتین چرمی؟  
از انواع معمولی.  
که یعنی؟

پوتینی با بند کفش و سوراخ بند و زبانه. با یک کفی. یک پوتین معمولی.  
چه رنگی؟...  
سیاه.

در چه وضعیتی؟  
فرسوده. چرم نرم و صیقلی که لمس کردنش خیلی خوشایند است.  
و بو؟  
بوی گرم و معطر چرم.  
باید اعتراف کنم - باید اعتراف کنم - وسوسه‌انگیز است!  
می‌توانی فراموشش کنی.  
چرا؟



سکوت.

"جواب نمی‌دهی، برادر من؟"

"پوتینی در کار نیست."

"پوتینی نیست؟"

"نه."

"این برایم ناراحت کننده است."

"من آن را خوردم."

"تو پوتین را خوردی؟"

"بله."

"خوب بود؟"

"نه. سیگارها خوب بودند؟"

"نه. نتوانستم آنها را تمام کنم."

"من هم نتوانستم پوتین را تمام کنم."

"روزگاری موزی بود که رشد کرد. آن قدر رشد کرد تا بزرگ، سفت، زرد و معطر شد. بعد به زمین افتاد و کسی آن را برداشت و خورد و بعد حال آن آدم بهتر شد."

او ناگهان با صدای بلند گفت: "متاسفم. برای همه‌ی آنچه گفتم و انجام دادم متاسفم. من آدم بی‌ارزشی هستم."

"منظورت چیست؟ تو گرانبهاترین و فوق‌العاده‌ترین آدم روی زمینی، بیا، برادر من، بیا با هم باشیم و همنشینی با یکدیگر را جشن بگیریم."  
"بله!"

اقیانوس آرام برای پاروزنها جای مناسبی نیست؛ بخصوص وقتی آنها ضعیف و نابینا باشند، قایق‌های نجاتشان بزرگ و سنگین باشد، و باد همراهی نکند. او نزدیک بود، او دور شده بود. او سمت چپ من بود و؛ او سمت راست من بود. او جلو من بود، او پشت سرم بود. اما عاقبت

موفق شدیم. قایق‌های ما با صدای بامبی حتی خوشایندتر از صدای برخورد با لاک‌پشت‌ها باهم برخورد کردند، او برایم طنابی انداخت و من قایقش را به مال خودم بستم. بازوانم را گشودم تا او را در آغوش بگیرم و او مرا در آغوش بفشارد. چشم‌هایم از اشک پر شده بودند و لب‌خند می‌زدم. او درست در برابر من بود، حضورش از پس نابینایی من می‌درخشید.

زمزمه کردم: "برادر شیرین من."

او پاسخ داد: "من اینجا هستم."

غرش خفیفی شنیدم.

"برادر، فراموش کردم چیزی را به تو یادآوری کنم."

او به سنگینی روی من فرود آمد. ما نیمی روی تارپولین و نیمی روی وسط نیمکت افتادیم. دست‌هایش به طرف گلویم دراز شدند.

در زیر فشار آغوش بیش از حد مشتاقانه‌ی او نفس نفس زنان گفتم: "برادر، قلب من مال توست، اما باید پیشنهاد کنم فوراً به قسمت دیگری از کشتی محقر من برویم."

او گفت: "کاملاً حق داری قلبت مال من است! همین طور کبد و گوشتت!"

حس می‌کردم او از تارپولین به وسط نیمکت رفت و به طرزی مرگبار، یک پا را روی کف قایق گذاشت.

"نه، نه، برادر من! نکن! ما در اینجا -"

سعی کردم او را عقب نگه دارم. افسوس خیلی دیر بود. قبل از آنکه بتوانم کلمه‌ی تنها را به زبان بیاورم، دوباره تنها بودم. فقط صدای برخورد پنجه‌ها را با کف قایق شنیدم، چیزی در حد صدای به زمین افتادن یک عینک، و لحظه‌ی بعد برادر عزیز من در برابر چنان فریادی کشید که قبلاً هرگز از انسانی چنین فریادی نشنیده بود. او مرا رها کرد.

این بهای سنگین ریچارد پارکر بود. او به بهای گرفتن یک زندگی به من زندگی بخشید، زندگی خودم را. او گوشت بدن مرد را از استخوان‌ها درید و استخوان‌هایش را خرد کرد. بوی خون مشامم را پر کرد. در آن هنگام چیزی در درونم مرد که دیگر هرگز جان نگرفت.

به قایق برادرم رفتم. کورمال کورمال آن را گشتم. فهمیدم به من دروغ گفته بوده. او کمی گوشت لاک‌پشت، یک سر دلفین، و حتی - یک غذای عالی - مقداری خرده بیسکوئیت داشت. و او آب داشت. همه‌ی آن‌ها را در دهانم خالی کردم. به قایقم برگشتم و قایق او را رها کردم.

گریه کردن تا حدی برای چشم‌هایم مفید بود. در حوزه‌ی بینایی سمت چپ و بالای دید من شکافی باز شد. چشم‌هایم را با آب دریا شستم. با هر بار شستن، این حوزه بازتر می‌شد. در عرض دو روز بینایی‌ام برگشت.

صحنه‌ای دیدم که آرزو کردم کاش نابینا مانده بودم. بدن قصابی شده‌ی او با اندام‌های پریده کف قایق افتاده بود. ریچارد پارکر بیش از حد بدنش را همراه با چهره‌اش خورده بود، برای همین هرگز ندیدم برادرم چه کسی بوده. بالا تنه‌ی دریده شده‌ی او، با دنده‌های شکسته‌ای که مثل اسکلت یک کشتی به طرف بالا خمیده شده بود، به نمونه‌ای مینیاتوری از قایق نجات شباهت داشت که در وضعیت هولناکی قرار گرفته و در خون خیس شده بود.

باید اعتراف کنم یکی از بازوهای او را با نیزه گرفتم و از گوشتش به

عنوان طعمه استفاده کردم. حتی بیشتر از این، باید اعتراف کنم بر اثر دیوانگی ناشی از نیاز شدید مقداری از گوشت بدن او را خوردم. منظورم تکه‌های کوچک است، باریکه‌هایی که برای قلاب نیزه می‌خواستم، بعد از خشک شدن در آفتاب به گوشت معمولی سایر حیوانات شباهت داشت. آن‌ها را تقریباً بی‌آنکه متوجه شوم در دهان گذاشتم. باید بدانید، رنج من تداوم داشت و او قبلاً مرده بود. به محض این که یک ماهی گرفتم از این کار دست کشیدم.

هر روز برای روح او دعا می‌کنم.

یک کشف گیاهشناسی استثنایی انجام دادم. اما خیلی‌ها این بخش را باور نخواهند کرد. با وجود این حالا ما چرا را برایتان تعریف می‌کنم چون بخشی از داستان است و برای من اتفاق افتاده.

به پهلو دراز کشیده بودم. یکی دو ساعت از ظهر گذشته در روزی آرام و آفتابی بود و نسیم ملایمی می‌وزید. مدت کوتاهی خوابیده بودم، خوابی سبک که نه استراحتی به همراه داشت و نه رویایی. با صرف کمترین انرژی از پهلویی به پهلوئی دیگر غلت زدم. چشم‌هایم را باز کردم. در فاصله‌ی نزدیک درخت دیدم. واکنشی نشان ندادم. مطمئن بودم این یک توهم است و با چند بار پلک زدن ناپدید می‌شود.

درخت‌ها باقی ماندند. در حقیقت آن‌ها به صورت یک جنگل رشد کرده بودند. بخشی از جزیره‌ای پست و مسطح بودند. خودم را بالا کشیدم. هنوز آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم. اما رویایی این چنین واقعی، هیجان‌انگیز بود. درخت‌ها زیبا بودند. به هیچ‌کدام از درخت‌هایی که تا آن زمان دیده بودم شباهت نداشتند. پوست تنه‌ی کمرنگ با شاخه‌های یکسان پخش شده داشتند که به طرز شگفت‌انگیزی از برگ پوشیده شده بود. این برگ‌ها سبز درخشان بودند. سبزی چنان درخشان

و زمردی که در برابر آن گیاهان فصل بارندگی زیتونی بی‌روح به نظر می‌رسیدند.

مخصوصاً پلک زدم، انتظار داشتم پلک‌هایم مثل یک چوب بر عمل کنند. اما درخت‌ها نیفتادند.

به پایین نگاه کردم. آنچه دیدم مرا هم راضی کرد و هم ناامید. جزیره خاک نداشت. نه این که درخت‌ها در آب قرار گرفته باشند. آن‌ها در چیزی قرار گرفته بودند که با آن رنگ سبز براق برگ‌ها به نظر می‌رسید توده‌ی قطوری از گیاه باشد. چه کسی از یک خشکی بدون آب چیزی شنیده؟ آن هم با درخت‌هایی که فقط از میان گیاهان روئیده باشند؟ احساس رضایت می‌کردم چون این وضعیت جغرافیایی نشان می‌داد حق با من است، این جزیره یک سراب بود، یک بازی ذهن. بر همین اساس ناامید هم شدم چون دور از انتظار رسیدن به یک جزیره، هر جزیره‌ای، هر قدر عجیب، خیلی خوب بود.

تا زمانی که درخت‌ها ایستاده بودند من هم نگاه می‌کردم. بعد از آن همه رنگ آبی، غرق شدن در رنگ سبز برای چشم‌هایم مثل موسیقی بود. سبز رنگ زیبایی است. رنگ اسلام است. رنگ محبوب من است. جریان آب با ملایمت قایق نجات را به این توهم نزدیک‌تر کرد. کناره‌های آن را نمی‌شد ساحل نامید، نه شنی بود و نه سنگریزه‌ای، و هیچ موجی هم بر آن نمی‌غلطید چون موج‌هایی که با جزیره برخورد می‌کردند به سادگی درون منافذ آن فرو می‌رفتند. جزیره از یک برآمدگی به وسعت حدود سیصد یارد به طرف دریا سرازیر می‌شد، چهل پا یا بیشتر در آن امتداد می‌یافت و بعد ناگهان شیب آن افزایش می‌یافت و این به یقین کوچک‌ترین فلات قاره در اعماق اقیانوس آرام، از دیده پنهان می‌شد.

من به خطاهای ذهنی خو کرده بودم. برای این که این رویا بیشتر

دوام بیاورد سعی کردم به آن فشار نیاورم، وقتی قایق نجات آرام با جزیره برخورد کرد، حرکت نکردم و فقط به رویا دیدن ادامه دادم. ظاهراً جزیره از شبکه‌ی متراکم گیاهان دریایی لوله مانند با قطری کمتر از کلفتی دو انگشت، ساخته شده بود. فکر کردم چه جزیره‌ی خیال برانگیزی.

بعد از چند دقیقه به دیواره‌ی قایق نزدیک شدم. در جزوه‌ی نجات آمده بود "دنبال گیاهان سبز باشید." خوب، این جا سبز بود. در حقیقت یک بهشت سبزینه‌ای بود. به سبزی مواد خوراکی رنگین و درخشان و چراغ‌های پر نور نئون، سبزی سرمست کننده. در جزوه‌ی بقا نوشته شده بود "در نهایت فقط با پا گذاشتن می‌توانید در مورد وجود خشکی قضاوت کنید." جزیره در فاصله‌ای بود که می‌شد روی آن قدم گذاشت. برای قضاوت کردن - و ناامید شدن - یا قضاوت نکردن، مسئله این بود.

تصمیم گرفتم قضاوت کنم. نگاه کردم تا ببینم کوسه‌ای هست یا نه. کوسه‌ای نبود. روی شکم خم شدم و در حالی که تارپولین را گرفته بودم آهسته یک پایم را پایین آوردم. پایم توی دریا فرو رفت. آب به طرز خوشایندی خنک بود. جزیره کمی پایین‌تر قرار گرفته بود و در آب می‌درخشید. منقبض شدم. هر لحظه انتظار داشتم این حباب خیال بترکد.

نترکید. پایم در آب تمیز فرو رفت و با چیزی کائوچویی و ارتجاعی اما محکم برخورد کرد. سنگینی‌ام را بیشتر روی آن وارد آوردم. خیال از بین نرفت. تمام وزنم را روی پایم وارد کردم. باز هم فرو نرفتم. اما هنوز هم باورم نمی‌شد.

عاقبت، این بینی من بود که در مورد وجود خشکی قضاوت کرد. بوی تند و تازه‌ی گیاه به مشام رسید. نفس عمیقی کشیدم. بعد از ماه‌ها فقط استشمام بوی آب شور و سوزاننده، این متصاعد شدن بخار سیستم حیات گیاهی مست کننده بود. آن وقت بود که فکر کردم فقط این ذهن من



است که غرق شده؛ رشته‌ی افکارم از هم گسست. پایم به لرزه افتاد.

زاری کنان گفتم: "خدای من! خدای من!"

از قایق بیرون افتادم.

هم زمان یکه خوردن از زمین سفت و آب خنک به من نیرو داد تا خودم را به داخل جزیره بکشم. با گفته‌های متناقضی خدا را زیر لب شکر کردم و به زمین افتادم.

اما نمی‌توانستم بی‌حرکت بمانم. خیلی هیجان زده بودم. سعی کردم روی پاهایم بایستم. سرم به سرعت از خون خالی شد. زمین وحشیانه تکان خورد. نابینایی گیج‌کننده‌ای بر من چیره شد. فکر کردم بیهوش می‌شوم. خودم را محکم نگه داشتم. ظاهراً فقط می‌توانستم نفس نفس بزنم. توانستم بنشینم.

فریاد زدم: "ریچارد پارکر! خشکی! خشکی! ما نجات یافته‌ایم!"

بوی گیاهان به طرزی غیر عادی قوی بود. همین‌طور رنگ سبز گیاهان چنان تروتازه و آرامش‌بخش بود که انگار نیرو و آرامش به صورت جسمی از چشم‌هایم به درون وجودم می‌ریخت.

این گیاه دریایی عجیب و لوله‌مانند و چنین درهم پیچیده چه بود؟ قابل خوردن بود؟ به نظر می‌رسید نوعی جلبک دریایی کاملاً محکم و به کلی متفاوت با جلبک‌های دریایی عادی باشد. موقع لمس کردن مرطوب و در عین حال ترد بود. آن را کشیدم. قسمتی از آن بدون زحمت زیاد کنده شد. در برش متقاطع شد و دیواره داشت: دیواره‌ی بیرونی مرطوب، کمی خشن، سبز بسیار با طراوت، و دیواره‌ی درونی در وسط دیواره‌ی بیرونی با درون یک جلبک. تشخیص این دو لوله از هم بسیار ساده بود: لوله‌ی مرکزی سفید رنگ بود در حالی که لوله‌ی اطراف آن با نزدیک‌تر شدن به دیواره‌ی درونی از سبزی رنگش کاسته می‌شد. قسمتی از جلبک را مقابل بینی‌ام گرفتم. گذشته از بوی قابل

قبول گیاه بویی ختنی هم داشت. آن را لیسیدم. نبضم تند شد. جلبک از آب شیرین مرطوب بود.

آن را به دندان گزیدم. خرده‌هایش برایم تکان دهنده بود. لوله‌ی درونی به شدت شور بود- اما بخش بیرونی نه فقط قابل خوردن، بلکه خوشمزه بود. زبانم چنان شروع کرد به لرزیدن که انگار انگشتی بود که درون یک لغتنامه می‌گشت تا کلمه‌ای را که زمان درازی از یاد رفته بوده را بیابد. آن را یافت، و چشم‌هایم از لذت شنیدن آن بسته شدند: شیرین. نه فقط به طور تقریبی، بلکه مثل شکر. لاک‌پشت‌ها و ماهی‌ها خیلی چیزها هستند، اما آن‌ها هرگز، هرگز به شیرینی شکر نیستند. جلبک شیرینی ملایمی دارد که از هر چیز دیگر، حتی بیشتر از شیرهی درخت‌های اقرای اینجا در کانادا، خوشایند است. آنچه طعمش به نظر من از همه بیشتر به آن نزدیک است شاه بلوط آبی است.

در خشکی چسبناک دهانم بزاق به شدت ترشح شد. با فریادهای بلندی از سر خوشی جلبک‌های اطرافم را کندم. لوله‌های داخلی و بیرونی دقیق و ساده از هم جدا می‌شدند. دهانم را از بخش بیرونی شیرین پر کردم. با هر دو دست آن‌ها را برداشتم و مشت مشت به دهانم ریختم و گذاشتم تا دهانم بعد از مدت‌ها سریع و سخت کار کند. آن قدر خوردم تا در اطرافم خندقی درست شد.

تک درختی حدود دویست پا دورتر قرار داشت. تنها درخت روی شیب پشته بود و خیلی دور به نظر می‌رسید. گفتم: پشته، این کلمه شاید باعث شود در مورد این که چقدر شیب از ساحل بلندتر بود اشتباه صورت بگیرد. همان‌طور که گفتم جزیره پایین بود. تا حدود پنجاه یا شصت پایی شیب ملایمی به طرف بالا داشت. اما در محلی که من قرار داشتم بلندی آن از دور مثل کوه به نظر می‌رسید. درخت اغوا کننده‌تر بود. متوجه لکه‌ی سایه‌ی آن شدم. سعی کردم دوباره بایستم. توانستم

چمباتمه بزنم اما به محض این که بلند شدم، سرم گیج رفت و دیگر نتوانستم تعادلم را حفظ کنم. و حتی اگر پرت نمی‌شدم باز هم در پاهایم دیگر رمقی نمانده بود. اما اراده‌ام قوی بود. تصمیم داشتم جلو بروم. به طرف درخت خزیدم، خودم را کشیدم و با ضعف جست زدم. می‌دانم دیگر هیچ وقت لذتی برابر با زمانی که در زیر سایه‌ی لکه لکه و درخشان درخت قرار گرفتم و صدای خُک و ترد باد که در میان برگ‌هایش خش خش می‌کرد را شنیدم، تجربه نخواهم کرد. درخت به بلندی و بزرگی درخت‌های داخل جزیره نبود و چون در طرف اشتباه پشته قرار گرفته بود بیشتر در معرض عوامل طبیعی قرار داشت و اندکی نحیف بود و به اندازه‌ی سایر همقطاران‌ش رشد نکرده بود. اما یک درخت بود، و رسیدن به یک درخت وقتی زمان بسیار بسیار درازی در دریا سرگردان شده باشید یک نعمت است. من شکوه آن درخت، استواری‌اش، خلوص بی‌شتابش، زیبایی ملایمش را در سرودی خواندم. کاش می‌توانستم چون او باشم، ریشه کرده در خاک و در حالی که هر دستم از سر دعا به سوی خدا بلند شده باشد! گریستم. همان‌طور که قلبم الله را ستایش می‌کرد ذهنم در مورد آفریده‌ی الله شروع به کسب اطلاعات کرد. درخت همان‌طور که از قایق نجات دیده بودم واقعا درست از درون جلبک‌ها روییده بود. از خاک کمترین اثری دیده نمی‌شد. یا خاک در عمق بیشتری قرار داشت و یا این درخت نمونه و خاص نوعی هم غذا و یا انگل بود. عرض تنهاش تقریبا به اندازه‌ی سینه‌ی یک انسان بود. پوستش سبز خاکستری، نازک و صیقلی و آن قدر نرم بود که جای ناخن انگشتم روی آن می‌ماند. برگ‌های به شکل قلبش پهن و وسیع بودند و به نقطه‌ی تیزی ختم می‌شدند. سر درخت گردی پر و دوست داشتنی یک درخت انبه را داشت، اما انبه نبود. فکر کردم بوی آن تقریبا شبیه بوی درخت عناب

است اما عذاب نبود. درخت کرنا هم نبود. هیچ کدام از درخت‌های دیگری هم که در عمرم دیده بودم هم نبود. فقط می‌دانستم که سبز و زیبا و پر برگ است.

صدای غرشی شنیدم. برگشتم. ریچارد پارکر داشت از قایق نجات مرا تماشا می‌کرد. او به جزیره هم نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد به ساحل بیاید اما می‌ترسد. عاقبت بعد از مدت‌ها خرناس کشیدن و بالا و پایین رفتن از قایق بیرون پرید. سوت نارنجی را به دهانم بردم. اما او در فکر حمله نبود. فقط حفظ تعادل برایش به اندازه‌ی کافی دشوار بود؛ او هم به اندازه‌ی من روی پاهایش تلوتلو می‌خورد. وقتی کمی عادت کرد، با دست‌ها و پاهای لرزان، مثل توله‌ای تازه متولد شده چسبیده به زمین خزید. از فاصله‌ای خیلی دورتر از من به طرف پشته رفت و در قسمت داخلی جزیره از دید پنهان شد.

من روز را به خوردن، استراحت کردن، تلاش برای روی پا ایستادن و در مجموع غوطه خوردن در سعادت گذراندم. بر اثر فعالیت زیاد احساس تهوع کردم. و هنوز حتی وقتی بی‌حرکت نشسته بودم حس می‌کردم زمین زیر پایم تکان می‌خورد و دارم می‌افتم.

در اواخر بعدازظهر برای ریچارد پارکر نگران شدم. حالا که وضعیت و قلمرو تغییر کرده بود نمی‌دانستم او اگر به سراغم بیاید یا من چطور برخورد خواهد کرد.

با بی‌میلی و در واقع به خاطر امنیتم، خزیدم و به قایق نجات برگشتم. اگرچه ریچارد پارکر جزیره را تصرف کرده بود، دماغه و تارپولین هنوز قلمرو من بود. دنبال چیزی گشتم که قایق نجات را به آن وصل کنم. تمام ساحل آشکارا از جلبک قطور پوشیده شده بود چون این تنها چیزی بود که توانستم پیدا کنم. عاقبت، مشکل را با عمیقا فرو بردن یک پارو از طرف دسته به درون جلبک و بستن قایق به آن حل کردم.

به روی تارپولین خزیدم. به شدت خسته بودم. بدنم از خوردن آن همه غذا فرسوده بود و این تغییر ناگهانی بخت مرا عصبی کرده بود. وقتی روز به پایان رسید یادم هست به طُرزی مبهم غرش ریچارد پارکر را از دور شنیدم اما خواب بر من غلبه کرد.

شب از احساسی عجیب و ناراحت کننده در قسمت پایین شکم از خواب بیدار شدم. فکر کردم انقباض عضله است، شاید با جلیبک خودم را مسموم کرده بودم. صدایی شنیدم. نگاه کردم. ریچارد پارکر توی قایق بود. وقتی خواب بودم برگشته بود. داشت میومیو می کرد و کف پاهایش را می لیسید. برایم بازگشت او عجیب بود اما دیگر درباره اش فکر نکردم - انقباض عضلهام به سرعت بدتر شد. وقتی عمل دفع، روندی که برای بیشتر آدم‌ها عادیست اما من مدت‌ها بود آن را از یاد برده بودم شروع شد از شدت درد دولا شده بودم و می لرزیدم. خیلی دردناک بود، اما بعد از آن به عمیق‌ترین و سرحال کننده‌ترین خواب بعد از شب قبل از غرق شدن تسیمتسام، فرو رفتم.

صبح که بیدار شدم احساس کردم خیلی قوی‌تر شده‌ام. با قدرت به طرف تک درخت خزیدم. یک بار دیگر چشم‌هایم از زیبایی آن پر شدند و معده‌ام از جلیبک. چنان صبحانه‌ی مفصلی خوردم که یک سوراخ بزرگ ایجاد کردم.

ریچارد پارکر بار دیگر قبل از بیرون پریدن از قایق ساعت‌ها تردید کرد. وقتی در نیمه‌های روز این کار را کرد، به محض فرود آمدن روی ساحل عقب پرید و تا نیمه در آب افتاد و ظاهراً خیلی عصبی شد. فش فش کرد و با پنجه‌اش به هوا چنگ زد. رفتارش غریب بود. اصلاً نمی‌دانستم دارد چه می‌کند. عصبیتش از بین رفت و با گام‌هایی آشکارا مطمئن‌تر از روز قبل، بار دیگر در آن سوی پشته ناپدید شد.

آن روز، من تکیه داده به درخت، ایستادم. منگ بودم. فقط با بستن

چشم‌ها و گرفتن درخت می‌توانستم حرکت زمین را متوقف کنم. تکانی خوردم و سعی کردم راه بروم. بلافاصله افتادم. قبل از این که بتوانم یک قدم بردارم زمین به سرعت به سویم آمد. صدمه‌ای ندیدم. جزیره، پوشیده از گیاهان کائوچویی کلفت و به هم بافته شده، برای یادگیری راه رفتن مکان ایده‌آلی بود. به هر طرف می‌افتادم امکان نداشت آسیب ببینم.

روز بعد، پس گذراندن یک شب آرامش بخش دیگر در قایق - که ضمن آن هم بار دیگر ریچارد پارکر برگشت - توانستم راه بروم. بعد از حدود شش بار افتادن توانستم به درخت برسم. حس می‌کردم هر ساعت بر نیرویم افزوده می‌شود. با نیزه شاخه‌ای را از درخت به طرف پایین کشیدم. مقداری برگ چیدم. برگ‌ها نرم و بدون موم بودند، اما طعم تلخی داشتند. ریچارد پارکر به کنامش در قایق نجات عادت کرده بود - این توضیح من برای برگشتنش در شب بعد بود.

آن روز عصر، وقتی خورشید داشت غروب می‌کرد، شاهد برگشتنش بودم. قایق نجات را به پاروی در زمین فرو رفته بسته بودم. روی دماغه بودم و داشتم امتحان می‌کردم طناب محکم و درست به نوک قایق بسته شده باشد. او ناگهان پدیدار شد. اول او را نشناختم. یعنی این/حیوان شگفت‌انگیز که چهار نعل از روی پشته می‌تاخت همان ببر بی‌توجه و گل‌آلود و شریک بخت بد من بود؟ اما بود. این ریچارد پارکر بود و داشت با تمام سرعت به طرف من می‌آمد. مصمم به نظر می‌رسید. گردن نیرومندش از پس سر خم شده‌اش بالا آمده بود. پوست و عضلاتش با برداشتن هر قدم تکان می‌خورد. صدای برخورد بدن سنگینش را با زمین می‌شنیدم.

خوانده بودم که دو ترس را نمی‌توانیم با تمرین از خود دور کنیم: واکنش ناگهانی ناشی از شنیدن صدایی دور از انتظار، و سرگیجه. می‌خواهم برای اطلاع شما ترس سوم را هم اضافه کنم، نزدیک شدن

سریع و مستقیم قاتلی شناخته شده.

کورمال کورمال دنبال سوت گشتم. وقتی او بیست و پنج پا با قایق نجات فاصله داشت با تمام قدرتم در سوت دمیدم. صدای گوشخراشی هوا را شکافت.

این کار تاثیر مطلوبی داشت. ریچارد پارکر متوقف شد. اما معلوم بود می‌خواهد دوباره به جلو حرکت کند. برای بار دوم سوت زدم. او سر جایش به عجیب‌ترین شکل ممکن، شروع کرد به چرخیدن و پریدن، مثل یک گوزن و با خشم غریبن. برای بار سوم سوت زدم. تمام موهای بدنش راست ایستاد. چنگال‌هایش کاملاً بیرون زدند. در حالت هیجانی بسیار شدیدی بود. می‌ترسیدم دیوار دفاعی سوت زدن‌هایم در حال فرو ریختن باشد و او به من حمله کند.

به جای آن، ریچارد پارکر کاری کاملاً دور از انتظار کرد: به داخل دریا پرید. من مبهوت شده بودم. او درست آن کاری را که فکر می‌کردم هرگز نمی‌کند قوی و مصمم انجام داد. با نیروی تمام به طرف نوک قایق نجات پا زد. فکر کردم دوباره سوت بزنم، اما به جای آن در صندوق را باز کردم، پایین نشستم و به قسمت حریم داخلی قلمروم عقب نشینی کردم.

از روی نوک قایق با حرکت سریعی پرید، مقدار آبی که از او می‌ریخت، باعث شد انتهای قایق در طرف من بالا برود. او لحظه‌ای تعادلش را روی لبه‌ی قایق و نیمکت کناری نگه داشت و مرا برانداز کرد. قلبم فرو ریخت. فکر نمی‌کردم دوباره قادر باشم در سوت بدمم. مبهوت به او نگاه کردم. او روی کف قایق نجات فرود آمد و در زیر تارپولین ناپدید شد. از لبه‌ی در صندوق می‌توانستم بخش‌هایی از بدنش را ببینم. خودم را دور از حوزه‌ی دید او اما درست بر فراز سرش، روی تارپولین انداختم. به شدت احساس می‌کردم باید فوراً بال در

بیاورم و پرواز کنان بروم.

آرام شدم. به زور به خودم یادآوری کردم که مدت‌هاست همین موقعیت را دارم، زندگی با یک ببر زنده درست در زیرم.

وقتی تنفسم آرام شد، خواب به سراغم آمد.

در طول شب بیدار شدم و در حالی که نرسم را از یاد برده بودم به آن پایین نگاه کردم. او داشت رویا می‌دید: در خواب می‌لرزید و می‌غرید. صدایش آن قدر بلند بود که مرا از خواب بیدار کرده باشد.

صبح، مطابق معمول، او از پشته عبور کرد.

من تصمیم گرفتم به محض این که به اندازه‌ی کافی نیرو کسب کردم برای جست‌وجوی جزیره بروم. بر اساس خط ساحلی جزیره کاملاً بزرگ به نظر می‌رسید؛ چپ و راست آن با انحنای اندکی کشیده می‌شد، و نشان می‌داد جزیره ابعاد مناسبی دارد. من روز را برای بازگرداندن سلامت به پاهایم به راه رفتن - و افتادن - از ساحل به درخت و برعکس گذراندم. با هر بار افتادن یک وعده‌ی کامل جلبک می‌خوردم.

وقتی در اواخر روز، کمی زودتر از از روز قبل، ریچارد پارکر برگشت، من انتظارش را می‌کشیدم. صاف نشستم و سوت را به صدا در نیاوردم. او کنار آب آمد و با یک جست محکم به قایق نجات رسید. بدون این که وارد قلمرو من شود به قسمت خودش رفت و فقط کمی قایق را به یک طرف کج کرد. برگشتن او به وضعیت مناسب واقعا جالب بود.

صبح روز بعد، مدت‌ها پس از ریچارد پارکر، به قصد شناسایی جزیره راه افتادم. به طرف پشته رفتم. در حالی که یک پا را جلو پای دیگر می‌گذاشتم با گام‌هایی شاد و هر چند اندکی نازیب، آسان به آن رسیدم. اگر پاهایم ضعیف‌تر بودند وقتی آنچه را در پس پشته بود دیدم، زیر سنگینی بدنم تا می‌شدند.

برای ذکر جزئیات باید بگویم دیدم تمام جزیره، نه فقط کناره‌هایش.



از جلبک پوشیده شده. زمین مسطح بزرگ و سر سبزی را دیدم که جنگلی در مرکزش قرار داشت. در گرداگرد این جنگل صدها چشمه‌ی نامنظم قرار گرفته و یک اندازه دیدم با درخت‌های پراکنده‌ای که به شکل منظمی بین چشمه‌ها پخش شده بودند و نظم این مجموعه در کل بی‌تردید در بیننده این حس را به وجود می‌آورد که این‌ها از طرح معینی پیروی می‌کنند.

اما این میرکت‌ها بودند که برای همیشه مرا تحت تاثیر قرار دادند. در یک نگاه چیزی دیدم که باید در یک تخمین محافظه‌گارانه آن را صدها هزار میرکت بنامم. تا چشم کار می‌کرد میرکت دیده می‌شد. و با ظاهر شدن من، انگار تمام آن‌ها، چون جوجه‌هایی در حیاط یک مزرعه، با تعجب، به سویم برگشتند و ایستادند.

ما در باغ وحش مان میرکت نداشتیم. اما در باره‌ی آن‌ها خوانده بودم. در مورد آن‌ها در کتاب‌ها و متن‌های ادبی مطالبی آمده بود. میرکت یک پستاندار کوچک آفریقای جنوبی و هم خانواده‌ی مونگوس است؛ به عبارت دیگر، یک نقب زن گوشتخوار، به بلندی یک پا و وزن دو پوند در هنگام بلوغ، با بدنی نازک و شبیه راسو، پوزه‌ی نوک تیز، چشم‌هایی که درست در جلو صورت قرار گرفته‌اند، پاهای کوتاه، پنجه‌هایی با چهار انگشت و چنگال‌های بلند و جمع نشدنی، و یک دم هشت اینچی رنگ پوستش از قهوه‌ای روشن تا خاکستری است با نورهای سیاه یا قهوه‌ای روی پشت، در حالی که نوک دم، گوش‌ها و حلقه‌های خاص دور چشم‌هایش سیاه هستند. این موجود زیرک و دقیق است، در روز فعالیت دارد و اجتماعی است، و در منطقه‌ی بومی‌اش - بیابان کالاهاری در جنوب آفریقا - در میان سایر چیزها، عقرب‌ها را که در مقابل سم آن‌ها کاملاً مصون است هم می‌خورد. میرکت هنگام دیده بانی به شیوه‌ای غیر عادی روی پاهای سیاهش کاملاً صاف می‌ایستد و

با استفاده از دمش روی این سه پایه مانند تعادل خود را حفظ می‌کند. اغلب گروهی از میرکت‌ها همه یک حالت به خود می‌گیرند، دسته جمعی می‌ایستند و به یک جهت خیره می‌شوند و به مسافرانی شباهت دارند که منتظر اتوبوس هستند. حالت جدی صورت‌هایشان، و آن طور که پنجه‌هایشان را در برابر خود آویخته نگه می‌دارند، آن‌ها را به کودکانی شبیه می‌کند که مخصوصاً در مقابل عکاس ژست گرفته‌اند یا بیمارانی که در مطب دکتر برهنه شده‌اند و سعی دارند با وقار آلت تناسلی‌شان را بپوشانند.

آنچه در یک نظر دیدم این بود، صدها هزار میرکت - بیشتر از یک میلیون - به طرف من برگشتند و چنان مراقب ایستادند که انگار داشتند می‌گفتند: "بله، آقا؟" فکرش را بکنید یک میرکت ایستاده حداکثر هیجده اینچ طول دارد، پس آنچه نفس آدم را بند می‌آورد نه قد این موجودات بلکه تکرار نامتناهی آن‌ها بود. در حالی که زبانم بند آمده بود سر جایم خشک شدم. اگر باعث می‌شدم یک میلیون میرکت از ترس فرار کنند، درهم ریختگی غیر قابل توصیفی پیش می‌آمد. اما توجه آن‌ها به من کوتاه مدت بود. بعد از چند ثانیه، به کارهایی که قبل از ظاهر شدنم سرگرم بودند مشغول شدند، که یا دندان زدن جلیک‌ها بود و یا شیرجه زدن به درون چشمه‌ها. دیدن آن همه موجود زنده که هم زمان خم می‌شدند مرا به یاد وقت دعا در یک مسجد می‌انداخت.

ظاهراً حیوانات هیچ ترسی نداشتند. وقتی از پشته پایین می‌آمدم هیچ کدام خود را از روی کمرویی کنار نکشید یا به حضور من کمترین توجهی نشان نداد. اگر می‌خواستم، می‌توانستم آن‌ها را لمس کنم یا حتی یکی را بردارم. چنین کارهایی نکردم. فقط به سادگی در میان آنچه بی‌تردید بزرگ‌ترین اجتماع میرکت‌ها بود راه رفتم و این یکی از عجیب‌ترین و بی‌نظیرترین تجربه‌های زندگی‌ام بود. صدایی دائمی در فضا

شنیده می‌شد. صدای جیرجیر، جیک جیک، چهچهه و پارس آن‌ها بود. به خاطر تعدادشان و بلهوسانه بودن هیجانانگیزشان صدا مثل دهنه‌ای پرنده می‌آمد و می‌رفت، گاهی خیلی بلند بود، دور من چرخ می‌زد، بعد به محض این که نزدیک‌ترین میرکت ساکت می‌شد آرام می‌گرفت، در حالی که دیگران، دورتر، شروع به سر و صدا می‌کردند.

آیا آن‌ها از من نمی‌ترسیدند چون این من بودم که باید از آن‌ها می‌ترسیدم؟ این سؤال به ذهنم خطور کرد. اما جواب - این که آن‌ها بی‌آزار هستند - فوراً معلوم شد. برای نزدیک شدن به چشمه‌ای که دورش ازدحام کرده بودند، مجبور بودم با پایم کنارشان بزنم تا روی یکی از آن‌ها قدم نگذارم. آن‌ها بی‌خبر وارد شدن مرا بدون مقاومت پذیرفتند و مثل جمعیتی خوش طینت برآیم راه باز کردند. وقتی به چشمه نگاه می‌کردم بدن‌های گرم و پشمالود را در اطراف مچ‌های پاهایم حس می‌کردم.

همه‌ی چشمه‌ها گرد و یک اندازه بودند - قطرشان به زحمت به چهل پا می‌رسید. انتظار داشتم کم عمق باشند. چیزی جز آب عمیق و تمیز نمی‌دیدم. در واقع، چشمه‌ها بی‌انتهای به نظر می‌رسیدند، و تا آنجا که می‌دیدم کناره‌هایشان از جلبک پوشیده شده بود. لایه‌ی بالایی جزیره آشکارا خیلی محکم بود.

دلیلی برای توجه متمرکز میرکت‌ها نمی‌دیدم و اگر از چشمه‌ای نزدیک صدای جیغ زدن‌ها و پارس کردن‌ها به هوا بلند نمی‌شد ممکن بود حل این معما را رها کنم. میرکت‌ها با هیجان شدید بالا و پایین می‌پریدند، ناگهان، صداها تن از آن‌ها شروع کردند به شیرجه زدن در چشمه. میرکت‌های عقب‌تر با فشارها و هل دادن‌های زیاد در رسیدن به لبه‌ی چشمه با هم رقابت می‌کردند. شور و هیجانی گروهی بود، حتی میرکت‌های کوچک هم داشتند به طرف آب می‌رفتند و مادرها و

مرافیین به زحمت مانع از آن‌ها می‌شدند. با ناپاوری خیره ماندم. این‌ها میرکت‌های معمول بیابان کالاهاری نبودند. میرکت‌های معمولی بیابان کالاهاری مثل قورباغه‌ها رفتار نمی‌کردند. این میرکت‌ها بدون تردید زیرگونه‌ای به طرزی مجذوب‌کننده و حیرت‌انگیز خاص بودند.

با قدم‌های سریع به طرف چشمه رفتم و به موقع رسیدم تا شاهد باشم چگونه میرکت‌ها شنا می‌کنند - شنای واقعی - و دوجین دوجین ماهی، آن‌ها فقط ماهی‌های کوچک، به ساحل نمی‌آورند. بعضی از ماهی‌ها دلفین‌هایی بودند که در قایق نجات می‌شد با آن‌ها یک شکم چرانی حسابی راه انداخت، در مقابل آن‌ها میرکت‌ها کوتوله به نظر می‌رسیدند. نمی‌توانستم بفهمم چطور میرکت‌ها توانسته‌اند چنان ماهی‌هایی بگیرند.

وقتی میرکت‌ها ماهی‌ها را از چشمه بیرون می‌کشیدند و شاهکاری واقعی از کار گروهی را به نمایش می‌گذاشتند بود که متوجه چیز عجیبی شدم: هر ماهی بدون استثناء، قبلا مرده بود. تازه مرده بود. میرکت‌ها ماهی‌های مرده‌ای را که خودشان نکشته بودند به ساحل می‌آوردند.

کنار چشمه زانو زدم و چندین میرکت خیس و هیجان‌زده را به کناری هل دادم. آب را لمس کردم. از آنچه انتظار داشتم خنک‌تر بود. جریان آب سردتر را از زیر می‌آورد. کمی آب با دست برداشتم و به دهانم نزدیک کردم. جرعه‌ای نوشیدم.

آب شیرین بود. این نشان می‌داد چرا ماهی‌ها مرده‌اند - چون البته اگر یک ماهی آب شور را در آب شیرین بگذارید فوراً ورم می‌کند و می‌میرد. اما ماهی‌های دریا در چشمه‌ی آب شیرین چه می‌کردند؟ چطور به آنجا راه یافته بودند؟

از میان میرکت‌ها راه باز کردم و به چشمه‌ی دیگر رفتم. آن هم آب شیرین بود. چشمه‌ی دیگر: همان‌طور بود. و چشمه‌ی چهارمی هم مثل

آنها بود.

همه‌ی آنها چشمه‌های آب شیرین بودند. از خودم پرسیدم این همه آب شیرین از کجا می‌آید. پاسخ روشن بود: از جلبک‌ها. جلبک‌ها به‌طور طبیعی و مدام نمک آب دریا را می‌گرفتند، به‌همین دلیل قسمت مرکزی آنها شور بود در حالی که سطح بیرونی‌شان از آب شیرین خیس بود؛ جلبک‌ها آب شیرین ترشح می‌کردند. از خودم نپرسیدم جلبک چرا و چگونه این کار را می‌کند و یا نمک چه می‌شود. ذهنم پرسیدن چنین سئوال‌هایی را کنار گذاشت. فقط خندیدم و به‌درون دریاچه جست زدم. حس کردم ماندن روی آب کار دشواریست؛ هنوز خیلی ضعیف بودم، و برای شناور ماندن چربی کمی داشتم. لبه‌ی چشمه را گرفتم. تاثیر حمام گرفتن در آب خالص، تمیز و بدون نمک بیش از آن بود که بتوانم در قالب کلمات بیان کنم. بعد از آن همه در دریا بودن، پوستم مثل چرم و موهایم بلند، گذر و مثل نوارهای مگس‌گیر لغزان شده بود. حس می‌کردم حتی روحم بر اثر نمک خورده شده. پس در برابر نگاه خیره‌ی هزاران میرکت، خودم را در آب خیس کردم و گذاشتم آب شیرین هر کریستال نمکی که بدنم را آلوده کرده بود حل کند.

میرکت‌ها به سوی دیگری نگاه کردند. این عمل را مانند فردی واحد انجام دادند، همه دقیقاً در یک زمان به جهت معینی برگشتند. خودم را از آب بیرون کشیدم تا ببینم چه شده. ریچارد پارکر بود. حضور او آنچه را حدس می‌زدم به یقین تبدیل کرد، این که این میرکت‌ها آن قدر نسل اندر نسل شکارچی ندیده بودند که کاملاً حس حفظ فاصله‌ی گریز، گریختن، ترس، به‌طور ژنتیکی در آنها ریشه کن شده بود. ریچارد پارکر در میان آنها حرکت می‌کرد، رد سوزانی از جنایت و جراحت پشت سر می‌گذاشت، میرکت‌ها را یکی پس از

دیگری با ولع می خورد، خون از دهانش می چکید، و آن‌ها شانه به شانه‌ی یک ببر، سرجایشان بالا و پایین می پریدند و انگار فریاد می زدند: نوبت من! نوبت من! نوبت من! این صحنه را بارها و بارها دیدم. هیچ چیز حواس میرکت‌ها را از آن دنیای کوچک خیره شدن به چشمه و دندان زدن به جلیک‌ها منحرف نمی کرد. اگر ریچارد پارکر قبل از با غرشی رعد آسا بر سر آن‌ها فرود آمدن به شیوه‌ی استادانه‌ی ببرها کمین می کشید، یا سر به زیر و بی تفاوت در میان‌شان قدم می زد، برای آن‌ها فرقی نمی کرد. بر آشفته نمی شدند. رام باقی می ماندند.

او بیش از نیاز خود کشت. میرکت‌هایی را کشت که نمی توانست بخورد. در میان حیوانات نیاز به کشتن با نیاز به خوردن فرق دارد. بعد از مدت‌ها بدون شکار ماندن و ناگهان با آن همه شکار روبرو شدن غریزه‌ی شکار محدود شده‌اش را با کینه توزی رها کرده بود.

او خیلی دور بود. برای من خطری نداشت. دست کم در آن لحظه چنین بود.

صبح روز بعد، پس از رفتن او، قایق نجات را تمیز کردم. خیلی به این کار نیاز داشت. نمی توانم شرح بدهم توده‌های استخوان‌های انسان و حیوان، همراه با باقی مانده‌های بی‌شمار ماهی‌ها و لاک‌پشت‌ها، چه شکلی بود. تمام آلودگی، آن توده‌ی چندش آور از قایق بیرون رانده شد. از ترس این که ردی از بوی من باقی بماند جرات نداشتم روی کف قایق پا بگذارم، بنابراین باید در حالی که در آب ایستاده بودم از تارپولین یا از طرف دیگر قایق کارم را انجام می دادم. آنچه را نمی توانستم با نیزه تمیز کنم - بوها و لکه‌ها - با سطل‌های آب شستم.

آن شب او بدون هیچ توضیحی به لاته‌ی تازه و تمیزش وارد شد. در میان آرواره‌هایش مقداری میرکت مرده داشت که آن‌ها را در طول شب خورد.

روز بعد را به خوردن و نوشیدن و آبتنی کردن و تماشای میرکت‌ها و پیاده روی و دویدن و استراحت کردن و قوی‌تر شدن گذراندم. دویدنم نرم و ناآگاهانه شد، یک منبع شادی. پوستم بهبود یافت. دردها و رنج‌هایم از بین رفتند. خلاصه کنم، به زندگی برگشتم.

جزیره را جستجو کردم. خواستم دور تا دور آن راه بروم اما پشیمان شدم. حساب کردم قطر آن باید در حدود شش یا هفت مایل باشد، یعنی محیطی در حدود بیست مایل داشته باشد. با آنچه دیده بودم به نظر می‌رسید ساحل شکل یکسانی دارد. همان سبزی سرتاسری کور کننده، همان پشته، همان شیب از پشته تا آب، همان عدم یکنواختی: درخت‌های نازک و پراکنده. جست‌وجوی ساحل نکته‌ای خارق‌العاده را آشکار کرد: بلندی و قطر جلبک و در نتیجه خود جزیره به هوا بستگی داشت. در روزهای خیلی گرم، یافت جلبک‌ها محکم و انبوه می‌شد، و جزیره ارتفاع بیشتری می‌یافت، شیب بالا رفتن از پشته بیشتر و پشته و بلندتر می‌شد. این روند سریعی نبود. فقط افسون گرما بود که چندین روز دوام داشت، اما اشتباه ناپذیر بود. به نظر من با حفظ آب و کمتر در معرض نور خورشید قرار گرفتن سطح جلبک ارتباط داشت.

پدیده‌ی وارونه - سست شدن جزیره - سریع‌تر و آشکارتر بود و دلایل واضح‌تری داشت. در چنین مواقعی پشته پایین می‌آمد، و آنچه می‌شد فلات قاره نامید گسترش می‌یافت و جلبک طول ساحل چنان سست می‌شد که باید مواظب می‌شدم پاهایم در آن فرو نرود. این سست شدن با هوای بد و سریع‌تر از آن با دریای طوفانی به وجود می‌آمد.

وقتی در جزیره بودم طوفان بزرگی اتفاق افتاد و بعد از آن تجربه فهمیدم در میان بدترین گردبادها هم می‌توان در آن ماند. نشستن روی یک درخت و تماشای امواج غول‌پیکری که به سوی جزیره

می آمدند صحنه‌ی هولناکی بود، انگار امواج آماده می شدند تا بر پشته سواری کنند و دیوانگی و آشفتگی را از بند برهانند - اما فقط می دیدید یکی پس از دیگری در برخورد با شن‌های روان محو می شوند، از این نظر جزیره از طرفداران گاندی بود: با عدم مقاومت نشان دادن، مقاومت می کرد. هر موج بدون تصادم و فقط با کمی خروش و کف در درون جزیره ناپدید می شد. لرزشی که جزیره را تکان می داد و امواجی که سطح چشمه‌ها را چین می انداختند تنها چیزهایی بودند که نشان می دادند نیروهای عظیمی از آنجا عبور کرده‌اند. و عبور موج‌ها به این ترتیب بود: در قسمت پناه دار جزیره، موج‌ها به طرز قابل ملاحظه‌ای کاهش می یافتند بعد پدیدار می شدند و به راه خود ادامه می دادند. عجیب‌ترین صحنه دیدن وقتی بود که موج‌ها داشتند خط ساحلی را ترک می کردند. طوفان و زمین لرزه‌های خفیف ناشی از آن، اصلاً موجب ناراحتی میرکت‌ها نمی شد. آن‌ها چنان به زندگی خود ادامه می دادند که انگار وضعیت جوی وجود ندارد.

درک درهم ریختگی کامل جزیره دشوارتر بود. هرگز چنین اکولوژی بی بهره از حیاتی ندیده بودم. در هوای آن محل نه مگسی بود، نه پروانه‌ای، نه زنبوری، نه حشره‌ای. درخت‌ها سرپناه هیچ پرنده‌ای نبودند. این جلگه‌ها هیچ جوونده، نوزاد حشره، کرم، مار یا عقربی را پنهان نمی کردند، از آن‌ها هیچ درخت، درختچه، سبزه یا گلی نروئیده بود. چشمه‌ها به هیچ ماهی آب شیرینی پناه نداده بودند. در ساحل نه علفی بود، نه خرچنگی، نه خرچنگ آب شیرینی، نه مرجانی، نه سنگریزه‌ای، نه تخته سنگی. به جز میرکت‌های استثنایی و قابل توجه، کمترین عامل خارجی، ارگانیک یا غیر ارگانیک، در جزیره وجود نداشت. آنجا هیچ چیزی نبود جز جلبک سبز درختان و درختان سبز درختان. درخت‌ها انگل نبودند. این را یک روز فهمیدم که از یای درخت



کوچکی آن قدر جلبک خوردم که ریشه‌هایش بیرون آمدند. دیدم که ریشه‌ها به شیوه‌ی مستقل خود به درون جلبک‌ها نمی‌روند، بلکه تقریباً به آن‌ها می‌پیوندند، با آن‌ها یکی می‌شوند. که به معنی آن بود که یا این درخت‌ها با جلبک نوعی همزیستی دارند، نوعی بده‌ستان که به‌سود هر دو بود، یا، خیلی ساده‌تر، به‌تمامی بخشی از جلبک بودند. حدس می‌زدم مورد آخری درست باشد چون درخت ظاهراً گل یا میوه نمی‌داد. شک دارم یک ارگانسیم مستقل، هر قدر وابسته به همزیستی با ارگانسیم دیگری باشد، یک بخش ضروری حیات مانند تولید مثل را کنار بگذارد. میل درخت‌ها به خورشید، به شهادت فراوانی پهنای و سبزی پر سبزینه‌ی آن‌ها مرا به این فکر انداخت که درخت‌ها یک واکنش گردآوری انرژی اولیه‌ی داشته‌اند. اما این فقط یک حدس است.

این آخرین مشاهده‌ای است که می‌خواهم اعلام کنم. اساس آن هم بیشتر درک مستقیم است تا شواهد مستدل. مسئله این است که جزیره به معنی دقیق کلمه جزیره نبود - یعنی قطعه زمین کوچکی که به کف اقیانوس مرتبط است - بلکه ارگانیسمی آزادانه شناور بود، تویی غول پیکر از جلبک. و من حدس می‌زنم چشمه‌ها به داخل این توده‌ی شناور عظیم راه داشتند و به درون اقیانوس باز می‌شدند که این امر حضور غیر قابل توضیح دلفین‌ها و سایر ماهی‌های دریاهای آزاد را در آن‌ها روشن می‌کند.

این‌ها همه به مطالعه‌ی خیلی بیشتری نیاز دارد، اما متأسفانه من جلبکی را که با خود آورده بودم گم کردم.

درست همان‌طور که من به زندگی برگشتم، ریچارد پارکر هم از نو جان گرفت. با به زور پر کردن شکمش از نمس‌ها، وزنش افزایش یافت، پوستش دوباره براق شد، و همان ظاهر سالم قدیمی خود را باز یافت. همیشه مراقب بودم قبل از او در قایق باشم و قلمروم را به فراوانی با

ادرار نشانه گذاری کنم تا او فراموش نکند هر کدام از ما چه جایگاهی دارد و چه چیزی به چه کسی متعلق است. اما او با اولین روشنایی روز می‌رفت و در فاصله‌ای دورتر از من در دشت پرسیه می‌زد: همه جای جزیره مثل هم بود، من معمولا در یک منطقه می‌ماندم. در عرض روز خیلی کم او را می‌دیدم. عصبی شدم. اثر پنجه‌های دست او را روی درخت‌ها می‌دیدم - آنها شیارهای بزرگ و عمیقی روی تنه‌های درخت‌ها باقی می‌گذاشتند. و کم کم صدای غرش خشن او را شنیدم، آن غرش هوون که به اندازه‌ی عسل غلیظ و طلایی و مانند ژرفای ذهنی نامطمئن یا چون هزاران زنبور خشمگین وحشت آور بود. این که او در جست‌وجوی ببری ماده بود مرا ناراحت نمی‌کرد: بلکه مسئله این بود که آن قدر در جزیره احساس راحتی می‌کرد که به فکر تولید ببر جوانی افتاده باشد. نگران بودم شاید در این موقعیت تازه نر دیگری را در قلمرو خود تحمل نکند. آن هم در قلمرو شبانه‌ی خود، بخصوص وقتی فریادهای مصرانه‌اش، همان‌طور که معلوم بود، بی‌پاسخ بماند.

یک روز داشتم در جنگل قدم می‌زدم. محکم گام بر می‌داشتم و در افکار خود غرق بودم. از کنار درختی رد شدم - و با ریچارد پارکر برخورد کردم و هر دوی ما یکه خوردیم. او فش فش کرد و روی پاهای عقبش بلند شد و بالاتر از من قرار گرفت. پنجه‌های بزرگش آماده بودند تا مرا به زمین بکوبند. فلج شده از ترس و حیرت، سر جایم خشک شدم، او خودش را پایین انداخت و روی چهار دست و پا افتاد و رفت. وقتی سه یا چهار قدم دورتر شده بود، برگشت و دوباره روی پاهای عقبش ایستاد و این بار خرناس کشید. من همان‌طور مثل مجسمه ایستادم. او چند قدم دیگر برداشت و همان کار را برای بار سوم تکرار کرد. راضی از این که من تهدیدی محسوب نمی‌شدم، آرام به راهش ادامه داد. به محض این که نفسم سر جایش آمد و لرزیدنم تمام شد، سوت را به دهانم بردم و دنبال

او دویدم. او همان موقع هم از من فاصله‌ی زیادی گرفته بود اما هنوز می‌دیدم. با قدرت دویدم. او برگشت، مرا دید، قوز کرد - و بعد راست ایستاد. با تمام قدرتم در سوت دمیدم، امیدوار بودم این صدا از نظر طول و وسعت مانند فریاد ببری تنها باشد.

آن شب در حالی که او در فاصله‌ی دو پایی من آن زیر استراحت کرده بود به این نتیجه رسیدم که بار دیگر باید در حلقه سیرک پا بگذارم.

مشکل اصلی در تربیت حیوانات این است که آن‌ها از روی غریزه یا عادت عمل می‌کنند. میان بر زدن به وسیله‌ی هوش برای ایجاد ارتباط‌های تازه‌ای که غریزی نیستند خیلی کم امکان‌پذیر است. بنابراین، ثبت کردن ارتباطی مصنوعی در ذهن یک حیوان که اگر عمل معینی را انجام دهد، برای مثال، غلت بزند، خوراکی خوشمزه‌ای دریافت خواهد کرد فقط از طریق تکرار بی‌اندازه ممکن است. این روندی کند است که همان قدر به شانس وابستگی دارد که به کار مدام، و وقتی حیوان بالغ باشد کار دشوارتر می‌شود. آن قدر در سوت دمیدم تا ریه‌هایم درد گرفتند. آن قدر بر سینه‌ام کوبیدم تا از لکه‌های کبود پوشیده شد. هزاران بار فریاد زدم: "هپ! هپ! هپ!" که به زبان ببری‌ام می‌شد: "انجام بده!" صدها تکه گوشت میرکت که خودم با لذت می‌خوردم را برای او پرت کردم. تربیت کردن ببرها کار ساده‌ای نیست. آن‌ها به طرز قابل توجهی از سایر حیواناتی که در سیرک‌ها یا باغ‌وحش تربیت می‌شوند - برای مثال مانند شیرهای دریایی و شامپانزه‌ها - کمتر انعطاف ذهنی دارند. اما من برای آنچه در مورد ریچارد پارکر انجام می‌دادم پاسخ چندانی نمی‌خواستم. خوشبختی من، همان خوشبختی که زندگی‌ام را نجات داد، این بود که او نه فقط جوان بلکه انعطاف‌پذیر بود، یک حیوان فرودست بود. می‌ترسیدم شرایط

جزیره بر علیه من عمل کند، با آن همه فراوانی غذا و آب و آن فضای وسیع او ممکن بود احساس راحتی و اعتماد به نفس کند و کمتر زیر نفوذ من قرار بگیرد. اما او مضطرب باقی ماند. او را آن قدر خوب می‌شناختم که این را حس کنم. شب توی قایق نجات او ناآرام و پر سر و صدا بود. این عصبیت را به حساب فضای تازه‌ی جزیره گذاشتم؛ هر تغییری، حتی مثبت، حیوان را عصبی می‌کند. عصبیت او به هر دلیلی که بود نشان می‌داد هنوز برای مطیع بودن آمادگی دارد، و حتی مهم‌تر از آن، هنوز به اطاعت کردن نیازمند است.

به او یاد دادم از میان حلقه‌ای که از شاخه‌های نازک درست کرده بودم بپرد. این یک کار روزمره با چهار پرش بود. با هر پرش او بخشی از یک میرکت را می‌گرفت. وقتی با قدم‌های سنگین به طرفم می‌آمد، اول حلقه را در انتهای بازوی چپم می‌گرفتم، تقریباً در فاصله‌ی سه پایی زمین نگه می‌داشتیم. وقتی از وسط آن می‌پرید، و بعد از این که یک بار می‌دوید، پشت به او، حلقه را با دست راستم می‌گرفتم و فرمان می‌دادم دوباره برگردد و از توی آن بپرد. برای سومین پرش روی زمین زانو می‌زدم و حلقه را بالای سرم نگه می‌داشتیم. تماشای آمدن او به سویم تجربه‌ای اعصاب خرد کن بود. ترس از این که به جای پریدن به خودم حمله کند هرگز در من از بین نرفت. خوشبختانه او همیشه می‌پرید. بعد از آن بلند می‌شدم و حلقه را می‌انداختم و مثل چرخ می‌چرخید. ریچارد پارکر باید آن را دنبال می‌کرد و قبل از آنکه بیفتد برای آخرین بار از حلقه رد می‌شد. او هرگز در این بخش برنامه چندان موفق نبود، یا به این دلیل که من نمی‌توانستم حلقه را درست بیندازم و یا این که او با بی‌دستی و پایی به داخل آن می‌دوید. اما دست کم آن را دنبال می‌کرد، که معنی این کار دور شدنش از من بود. همیشه موقع افتادن حلقه حیرت‌زده می‌شد. چنان به حلقه نگاه می‌کرد انگار حیوان بزرگ دیگری

بوده که داشته همراهش می‌دویده و ناگهان بیهوش شده است. کنارش می‌ایستاد و آن را بو می‌کشید. آخرین جایزه را برایش می‌انداختم و می‌رفتم.

عاقبت قایق را رها کردم. وقتی می‌توانستم جزیره‌ی کاملی را در اختیار داشته باشم گذراندن شب‌هایم در گوشه‌ای چنان تنگ با حیوانی که نیازهایش افزایش یافته بود، عمل بیهوده‌ای به‌نظر می‌رسید. به این نتیجه رسیدم خوابیدن روی درخت برایم خطری نخواهد داشت. هرگز فکر نکرده بودم خوابیدن شبانه‌ی ریچارد پارکر در قایق یک قانون است. اگر او تصمیم می‌گرفت به قدم زنی شبانه برود برای من خوب نبود خارج از قلمروم خوابیده و بی‌دفاع روی زمین باشم.

بنابراین یک روز قایق را با تور، طناب و چند پتو ترک کردم. درخت زیبایی را در کناره‌ی جنگل پیدا کردم و طناب را روی پایین‌ترین شاخه انداختم. آمادگی بدن‌ام آن قدر بود که در کشیدن خودم به وسیله‌ی بازوها و بالا رفتن از درخت مشکلی نداشته باشم. دو شاخه‌ی محکم پیدا کردم که هم سطح و نزدیک به هم بودند و تور را به آنها بستم. در پایان روز برگشتم.

تازه پتوها را تا کرده بودم برای خودم تشک درست کنم که متوجه‌ی اضطراب میرکت‌ها شدم. نگاه کردم. شاخه‌ها را کنار زدم تا بهتر ببینم. به هر طرف و تا افق نگاه کردم. اشتباه نمی‌کردم. میرکت‌ها چشمه‌ها را رها کرده بودند - در واقع تمام جلگه را - و با شتاب به طرف جنگل می‌آمدند. تمام جمعیت میرکت‌ها با پشت‌های خمیده و پاهایی که از شدت سرعت دیده نمی‌شدند در حرکت بود. داشتم فکر می‌کردم این موجودات چه چیز غریب دیگری برای من در آستین دارند و متوجه شدم آن‌هایی که کنار چشمه از بقیه به من نزدیک‌تر بودند درختم را محاصره کرده‌اند و دارند از تنه‌اش بالا می‌آیند. تنه‌ی

درخت در زیر موجی از میرکتهای مصمم ناپدید شده بود. فکر کردم دارند می‌آیند تا به من حمله کنند و ریچارد پارکر برای همین در قایق نجات می‌خوابد: در طول روز میرکته‌ها رام و بی‌آزار بودند، اما در شب، با نیروی جمعی خود، دشمنان‌شان را بی‌رحمانه خرد می‌کردند. وحشت زده و در عین حال خشمگین بودم. آن همه وقت زنده ماندن در یک قایق نجات با یک ببر بتگال ۴۵۰ پاوندی آن هم فقط برای کشته شدن بالای درخت به دست میرکته‌های دو پوندی برایم یک تراژدی بیش از حد غیر عادلانه و مضحک‌تر از آن بود که قابل تحمل باشد.

آن‌ها نمی‌خواستند به من آسیب برسانند. از من، از روی من، در اطراف من بالا آمدند و از من رد شدند. روی هر شاخه‌ی درخت جا گرفتند. درخت مملو از آن‌ها شد. حتی تخت مرا هم پوشاندند، و تا چشم کار می‌کرد دیده می‌شدند. از هر درختی که در دیدرس بود بالا می‌رفتند. وقتی به طور جمعی، دسته دسته با شتاب می‌رفتند تا هر درخت خالی را در جنگل اشغال کنند، از یک گله فیل رم کرده بیشتر سر و صدا راه انداخته بودند.

در این میان جلگه برهنه و خالی از جمعیت شده بود.

از محل خوابی در قایق با یک ببر به خوابگاهی پر ازدحام با میرکته‌ها رسیدن - حالا وقتی می‌گویم در زندگی می‌تواند تغییرات حیرت‌انگیزی روی دهد حرفم را باور می‌کنید؟ میرکته‌ها را هل دادم تا بتوانم روی تخت خودم جایی پیدا کنم. آن‌ها از من بالا می‌رفتند. حتی یک اینچ مربع هم جای خالی باقی نمانده بود.

آن‌ها مستقر شدند و سروصدایشان را قطع کردند. درخت ساکت شد. ما به خواب رفتیم.

سحر در حالی که سر تا پایم را پتویی از پوست زنده پوشانده بود بیدار شدم. بعضی از میرکته‌ها بخش‌های گرم‌تر بدنم را پیدا کرده بودند.

بقیه محکم و عرق کرده‌ای از آن‌ها دور گردنم بود - و آنکه محکم کنار سرم جا گرفته بود احتمالاً مادر آن‌ها بود - در حالی که بقیه خود را در فاصله‌ی بین کشاله‌های ران‌هایم جا داده بودند.

میرکت‌ها همان‌طور سریع و بدون تشریفات که به درخت هجوم آورده بودند آن را ترک کردند. در مورد تمام درخت‌های اطراف همین‌طور بود. جلگه از میرکت‌ها پوشیده شد و سر و صدای آن‌ها که داشتند روز خود را آغاز می‌کردند فضا را پر کرد. درخت خالی به نظر می‌رسید. من هم کمی احساس تهی بودن می‌کردم. تجربه‌ی خوابیدن با میرکت‌ها را دوست داشتم.

دیگر هر شب روی درخت می‌خوابیدم. از قایق نجات آنچه را لازم داشتم آوردم و برای خودم یک اتاق خواب حساسی بالای درخت درست کردم. به خراش‌های غیرعمدی که میرکت‌ها موقع بالا رفتن از من ایجاد می‌کردند عادت کردم. تنها موجب ناراحتی‌ام این بود حیواناتی که بالاتر می‌رفتند اغلب خودشان را روی من خالی می‌کردند.

یک شب میرکت‌ها بیدارم کردند. آن‌ها پیچ پیچ می‌کردند و می‌لرزیدند. نشستم و به جهتی که نگاه می‌کردند نگریستم. آسمان بی‌ابر و ماه کامل بود. زمین رنگ باخته بود. همه چیز به طرز غریبی در سایه‌های سیاه، خاکستری و سفید می‌درخشید. چشمه بود. هیكل‌های نقره‌ای در آن حرکت می‌کردند، از زیر بالا می‌آمدند و سطح سیاه آب را می‌شکستند.

ماهی‌ها. ماهی‌های مرده. آن‌ها شناور شده و از اعماق بالا می‌آمدند. سطح چشمه - یادتان هست به وسعت چهل پا - از همه نوع ماهی مرده پر شد تا آنکه به سیاه به رنگ نقره‌ای در آمد و از تلاطم دائمی سطح آب معلوم بود ماهی‌های مرده‌ی بیشتری دارند بالا می‌آیند.

وقتی کم‌کم کوسه‌ای دیده شد، میرکت‌ها به شدت هیجان‌زده

شدند و چون پرنده‌های مناطق استوایی جیغ کشیدند. این دیوانگی به درخت‌های همسایه هم سرایت کرد. گر کننده بود فکر کردم شاید قرار است بالا کشیده شدن ماهی‌ها از درخت‌ها را ببینم.

حتی یک میرکت هم پایین نیامد و یه سراغ چشمه نرفت. اصلا حرکت اولیه‌ای به قصد پایین رفتن انجام نشد. آن‌ها به جز به صدای بلند نشان دادن عصبیت خود کاری نکردند.

این صحنه به نظرم ناخوشایند بود. در مورد آن همه ماهی مرده چیز نگران‌کننده‌ای وجود داشت.

دوباره دراز کشیدم و سعی کردم با وجود هیاهوی میرکت‌ها به خواب بروم. با اولین روشنایی - بر اثر سر و صدای آن‌ها که دسته دسته از درخت پایین می‌رفتند از خواب سبکم بیدار شدم. همان‌طور که خمیازه می‌کشیدم و کش و قوس می‌آدمم، از بالا به چشمه نگاه کردم که شب قبل منبع آن شلوغی و سراسیمگی بود.

چشمه خالی بود. یا تقریباً خالی بود. اما این کار میرکت‌ها نبود. آن‌ها تازه داشتند شیرجه می‌زدند تا آنچه را باقی مانده بود بردارند.

ماهی‌ها ناپدید شده بودند. من میبھوت بودم. داشتم به چشمه‌ی دیگری نگاه می‌کردم؟ نه، مطمئن بودم این همان چشمه است. یقین داشتم میرکت‌ها آن را خالی نکرده‌اند؟ کاملاً. به سختی می‌توانستم قبول کنم یک کوسه‌ی درسته را از آب بیرون کشیده باشند چه برسد به این که همان را روی پشت خود حمل کرده و با آن ناپدید شده باشند. کار ریچارد پارکر بود؟ مقداری از ماهی‌ها شاید، اما خالی کردن تمام یک چشمه در یک شب، نه.

این رازی واقعی بود. هر قدر به درون چشمه و دیوارهای عمیق و سبز آن نگاه می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم چه بر سر ماهی‌ها آمده. شب بعد نگاه کردم اما ماهی تازه‌ای به سطح چشمه نیامد.



پاسخ این راز مدتی بعد در اعماق جنگل معلوم شد.

در مرکز جنگل درخت‌ها بزرگتر و نزدیک به هم بودند. پایین درخت‌ها خالی بود، هیچ نوع درختچه‌ای وجود نداشت، اما در قسمت بالا شاخه‌ها چنان متراکم بودند که کاملاً آسمان را پنهان می‌کردند یا به عبارت دیگر آسمان یکپارچه سبز بود. درخت‌ها آن قدر به هم نزدیک بودند که شاخه‌هایشان درهم فرو می‌رفتند، یکدیگر را لمس می‌کردند و دور هم می‌پیچیدند. برای همین به دشواری می‌شد گفت کجا یک درخت تمام شده و درخت دیگر شروع می‌شود. متوجه شدم تنه‌های آن‌ها تمیز، صیقلی و بدون یکی از آن نشانه‌های کوچک بیشماری است که میرکت‌ها موقع بالا رفتن باقی می‌گذاشتند. به سادگی علت آن را حدس زدم: میرکت‌ها بدون نیاز به بالا و پایین آمدن می‌توانستند از درختی به درخت دیگر بروند. در تایید این نظر در محیط مرکزی جنگل درخت‌های زیادی دیدم که پوست آن‌ها کاملاً پاره شده بود. این درخت‌ها بی‌تردید دروازه‌های شهر درختی میرکت‌ها بودند که از کلکته پر هیاهوتر بود.

آنجا بود که درخت را پیدا کردم. این درخت نه بزرگ‌ترین درخت جنگل بود، نه در مرکز آن قرار داشت و نه از هیچ ویژگی دیگری برخوردار بود. فقط شاخه‌هایش در سطح مناسبی قرار داشتند. محلی عالی بود که از آن می‌شد آسمان را دید یا در زندگی شبانه‌ی میرکت‌ها وارد شد.

می‌توانم دقیقاً به شما بگویم چه روزی به درخت برخوردم: یک روز قبل از آن که جزیره را ترک کنم.

برای این متوجه‌ی درخت شدم که ظاهراً میوه داشت. در حالی که در بقیه جنگل شاخ و برگ درخت‌ها سبز یک دست بودند، این میوه‌ها در برابر رنگ سبز سیاه دیده می‌شدند. شاخه‌های نگه دارنده‌ی آن‌ها به

شکلی غیرعادی در هم پیچیده بودند. با دقت نگاه کردم. تمام جنگل از درخت‌های سترون پوتیده بود - به جز یکی. آن هم نه تمام یک درخت. میوه فقط در بخش کوچکی از درخت روییده بود. فکر کردم شاید در جنگل به چیزی معادل ملکه‌ی زنبورها برخورد کرده‌ام و با خودم گفتم این جلبک هرگز از متحیر کردن من با شگفتی‌های گیاه‌شناسی خود دست بر نمی‌دارد.

می‌خواستم میوه را امتحان کنم، اما درخت خیلی بلند بود. بنابراین با یک طناب برگشتم. وقتی جلبک خوشمزه بود این میوه چه طعمی داشت؟

طناب را حلقه کردم و به پایین‌ترین شاخه‌ی درخت انداختم، ترکه به ترکه، شاخه به شاخه، به طرف باغ میوه‌ی کوچک و گرانبها رفتم. میوه‌ها در آن بالا و از نزدیک سبز مات بودند. از نظر اندازه و شکل به پرتقال شباهت داشتند. هر کدام در مرکز تعدادی شاخه‌های نازک قرار گرفته بود که فکر می‌کنم برای حمایت از میوه گرد آن حلقه زده بودند. وقتی نزدیک‌تر آمدم متوجه دلیل دیگری برای وجود این شاخه‌های نازک و درهم گره خورده شدم: محافظت. میوه‌ها نه یکی بلکه چندین ساقه داشتند. سطح‌شان پر از ساقه‌هایی بود که آن‌ها را به شاخه‌های نازک اطرافشان مرتبط می‌کرد. فکر کردم این میوه‌ها حتما سنگین و آبدار هستند. نزدیک شدم.

دست دراز کردم و یکی را گرفتم. شدت سبکی آن ناامیدم کرد. تقریباً اصلاً وزن نداشت. آن را کشیدم و از تمام ساقه‌هایش جدا کردم. روی شاخه‌ی ستبری جا خوش کردم و پشتم را به تنه‌ی درخت تکیه دادم. بالای سرم سقفی از برگ‌های سبز بود که از میان شکاف‌هایش نور خورشید می‌تابید. دور تا دور، تا جایی که می‌توانستم ببینم، جاده‌های درهم و پیچیده‌ی شهر معلق بزرگی در هوا آویخته بود. نسیم خوشایندی

در میان درخت‌ها می‌وزید. به شدت کنجکاو شده بودم. میوه را امتحان کردم.

چقدر آرزو کردم آن لحظه هرگز نمی‌رسید! اما در آن صورت سال‌ها - یعنی برای بقیه‌ی عمرم - در آن جزیره زندگی می‌کردم. فکر کردم هیچ چیز نمی‌تواند مرا به قایق نجات و رنج و محرومیتی که روی آن متحمل شده‌ام برگرداند - هیچ چیز! برای ترک کردن جزیره چه دلیلی ممکن بود داشته باشم؟ نیازهای جسمی‌ام در اینجا برآورده نمی‌شد؟ مگر بیشتر از آنچه در تمام عمر می‌توانستم بنوشم آب شیرین نداشت؟ با جلبک‌هایی بیشتر از آنچه بتوانم بخورم؟ و وقتی به تنوع فکر می‌کردم، مگر مقدار میرکت‌ها و ماهی‌ها بیش از آنچه می‌توانستم آرزو کنم نبود؟ اگر جزیره شناور بود و حرکت می‌کرد، امکان نداشت در جهت صحیح حرکت کند؟ ممکن نبود این یک کشتی گیاهی باشد که مرا به خشکی ببرد؟ مگر تا آن زمان این میرکت‌های شادی‌آور همشین من نبودند؟ و مگر ریچارد پارکر هنوز لازم نبود پرش چهارمش را تکمیل کند؟ از وقتی به آنجا رسیده بودم فکر ترک کردن جزیره به ذهنم خطور نکرده بود. حالا چندین هفته می‌گذشت - نمی‌توانستم دقیقاً بگویم چند هفته - و این هفته‌ها ادامه داشتند. در این مورد مطمئن بودم.

چقدر اشتباه می‌کردم.

اگر آن میوه هسته‌ای داشت، هسته‌اش جدایی من بود.

میوه، یک میوه نبود. توده‌ی متراکمی از برگ‌هایی بود که مثل توپ به هم چسبیده بودند. ساقه‌های متعدد، ساقه‌های برگ‌های متعدد بودند. هر ساقه‌ای را که می‌کشیدم باعث می‌شد برگ‌گی کنده شود.

بعد از چند لایه به برگ‌هایی رسیدم که ساقه‌هایشان را از دست داده و صاف به توپ چسبیده بودند. برای گرفتن لبه‌ها و کندن آن‌ها از

ناخن‌هایم استفاده کردم. برگ‌ها مثل لایه‌های پیاز، ورق به ورق برداشته شدند. به سادگی می‌توانستم "میوه" را ورق ورق کنم - هنوز به خاطر فقدان کلمات بهتر از همین واژه استفاده می‌کنم - اما تصمیم گرفتم کنجکاوی‌ام را به شیوه‌ای حساب شده ارضاء کنم.

میوه از اندازه یک پرتقال به حد یک ماندارین رسید. روی پاهایم و شاخه‌های پایینی پر از برگ‌های نازک و نرم کنده شده بود. حالا قد یک رمبوتان بود.

هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم پشتم می‌لرزد. اندازه‌ی یک آلبالو.

آن وقت مرواریدی وصف ناپذیر در دل صدفی سبز آشکار شد. دندان یک انسان.

به طور دقیق یک دندان آسیا. سطح آن لکه‌های سبز داشت و کاملاً سوراخ سوراخ بود.

وحشت خودش را به تدریج آشکار کرد. برای برداشتن میوه‌ی دیگری فرصت داشتم.

در هر کدام یک دندان بود. یک دندان نیش.

یک آسیاب کوچک دیگر.

این هم یک دندان پیشین.

و آن هم یک آسیاب دیگر.

سی و دو دندان. یک دست کامل دندان انسان. حتی یک دندان هم کم نبود.

دائمی نور خود را به من افکند.

فریاد نزد. فکر می‌کنم تنها در فیلم‌ها ترس با صدا همراه است. من

فقط لرزیدم و درخت را ترک کردم.

روز را با آشفتگی گذراندم و راههایی که پیش رویم بود را بررسی کردم. همه بد بودند.

آن شب، در بسترم بر درخت همیشگی، نتیجه گیری‌ام را امتحان کردم. یک میرکت را گرفتم و آن را از شاخه پایین انداختم. وقتی در هوا پایین می‌افتاد جیغ کشید. با زمین که برخورد کرد فوراً به طرف درخت آمد.

با معصومیت خاص میرکت‌ها به سرجایش درست در کنار من برگشت. آنجا شروع کرد به با اشتیاق لیسیدن پنجه‌هایش. خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. به سختی نفس نفس می‌زد.

می‌توانستم قضیه را در همان حد تمام کنم. اما می‌خواستم خودم بفهمم. پایین آمدم و طناب را گرفتم. برای این که راحت‌تر بتوانم از طناب بالا و پایین بروم روی آن گره‌هایی زده بودم. وقتی به پایین درخت رسیدم، پاهایم را در فاصله‌ی یک اینچی زمین آوردم. مکث کردم.

پاهایم را روی زمین گذاشتم.

اول چیزی حس نکردم. ناگهان درد سوزانی از پاهایم بالا رفت. جیغ کشیدم. فکر کردم می‌افتم. توانستم طناب را بگیرم و خودم را از زمین بالا بکشم. دیوانه‌وار کف‌های پاهایم را به تنه‌ی درخت می‌مالیدم. این کار کمک می‌کرد اما کافی نبود. به شاخه خودم برگشتم. پاهایم را در سطل آب کنار بسترم فرو بردم. آن‌ها را با برگ پاک کردم. چاقو را برداشتم و دو میرکت را گشتم و سعی کردم دردم را در خون و داخل بدن آن‌ها آرام کنم. هنوز پاهایم می‌سوختند. تمام شب سوختند. از درد و نگرانی نتوانستم بخوابم.

جزیره آدم‌خوار بود. این ناپدید شدن ماهی‌ها در چشمه را توجیه می‌کرد. جزیره ماهی‌های آب شور را به داخل تونل‌های درونی‌اش جلب

می‌کرد - چطور، نمی‌دانم؛ شاید ماهی‌ها مثل من بیش از حد جلبک می‌خوردند. آن‌ها به دام می‌افتادند. راهشان را گم می‌کردند؟ راه دریا بسته می‌شد؟ نمک آب چنان زیرکانه تغییر می‌کرد که وقتی ماهی می‌فهمید دیگر خیلی دیر شده بود؟ مسئله هرچه بود، آن‌ها در آب شیرین به دام می‌افتادند و می‌مردند. بعضی از آن‌ها روی سطح چشمه‌ها شناور می‌شدند، همان خرده ریزه‌هایی که خوراک میرکت‌ها را تامین می‌کردند. شب هنگام، بر اثر تغییراتی شیمیایی که برای من ناشناخته بود اما مسلماً در نور خورشید اتفاق نمی‌افتاد، جلبک شکارچی به شدت اسیدی می‌شد و چشمه‌ها به خمره‌های از اسید تبدیل می‌شدند که ماهی‌ها را هضم می‌کردند. برای همین ریچارد پارکر هر شب به قایق بر می‌گشت. برای همین میرکت‌ها روی درخت‌ها می‌خوابیدند. برای همین بود که هرگز به جز جلبک چیزی در جزیره ندیده بودم.

و این وجود دندان‌ها را توجیه می‌کرد. روح گمشده‌ی بیچاره‌ای قبل از من به این سواحل هولناک رسیده بود. آن مرد - یا شاید هم زن - چقدر فرصت کرده بود اینجا بماند؟ هفته‌ها؟ ماه‌ها؟ سال‌ها؟ چقدر ساعت‌های درماندگی‌اش را روی شهر درختی تنها در مصاحبت میرکت‌ها گذرانده بود؟ چقدر رویاهای زندگی شاد از دست رفته بودند؟ چقدر امید به ناامیدی بدل شده بود؟ چقدر حرف‌های انباشته شده ناگفته مرده بودند؟ چقدر تنهایی تحمل کرده بود؟ چقدر ناامیدی کشیده بود؟ و گذشته از همه چیز، نتیجه‌اش چه بود؟ چه حاصلی داشت؟

هیچ به جز مقداری لعاب مینایی، مثل پول خرده‌های توی جیب. آن آدم می‌بایست روی درخت مرده باشد. بر اثر بیماری؟ جراحی؟ افسردگی؟ روحی درهم شکسته چقدر فرصت لازم دارد تا بدنی را که از غذا، آب و سر پناه برخوردار است، درهم بشکند؟ درخت‌ها هم آدم‌خوار بودند، اما یا میزان اسیدی خیلی پایین‌تر، در حدی که می‌شد شب وقتی

بقیه‌ی جزیره متلاطم بود روی آن ماند. اما وقتی انسانی می‌مرد و دیگر حرکت نمی‌کرد، درخت می‌بایست به تدریج دور جسد را می‌گرفت و آن را هضم می‌کرد، حتی استخوان‌ها هم تا حد محو شدن خورده می‌شدند.

به جلبک پیرامونم نگاه کردم. تلخکامی در درونم جوشید. وعده‌های درخشان روز در قلبم جایش را به تمام خیانتکاری شبانه داد.

مین و مین‌کنان گفتم: "هیچ چیز به جز دندان باقی نماند! دندان!" وقتی روز رسید با بدخلقی تصمیمم را گرفته بودم. آماده بودم راه بیفتم و در جست‌وجوی هم‌نوعانم بمیرم تا این که در این نیمه زندگی آسایش جسمانی و مرگ روانی در این جزیره‌ی قاتل بمانم. ظرف‌هایم را از آب شیرین پر کردم و مثل یک شتر تا توانستم نوشیدم. در عرض روز آن قدر جلبک خوردم تا معده‌ام به کلی پر شد. آن قدر که در صندوق و کف قایق جا می‌شد میرکت کشتم و پوست کندم. از چشمه‌ها ماهی‌های مرده را جمع کردم. با تبر مقداری زیادی جلبک کندم و از آن‌ها طنابی رد کردم و قایق را به آن بستم.

نمی‌توانستم ریچارد پارکر را رها کنم. جا گذاشتن او به معنی کشتنش بود. او از همان شب اول جان به در نمی‌برد. وقتی غروب در قایق نجاتم تنها بودم می‌دانستم او زنده خواهد سوخت. یا این که خودش را به دریا می‌اندازد و آنجا غرق می‌شود. منتظر بازگشت او ماندم. می‌دانستم دیر نمی‌کند.

وقتی وارد قایق شد، خودمان را از جزیره کنار کشیدم. تا چند ساعتی جریان آب ما را نزدیک جزیره نگه داشت. سروصدای دریا ناراحت‌م می‌کرد. و دیگر به تکان‌های قایق عادت نداشتم. شب به کندی گذشت.

صبح جزیره ناپدید شده بود، همین‌طور توده‌ی جلبکی که به

دنبال می کشیدم. به محض رسیدن شب، جلبک طناب را با اسیدش حل کرده بود.

دریا گرفته بود و آسمان خاکستری.



از وضعیتم که به اندازه‌ی هوا بی‌معنی بود بیزار شدم. اما زندگی ترکم نکرد. بقیه‌ی این داستان چیزی جز اندوه، درد و تحمل نیست. فرازها، فرودها را می‌خوانند و فرودها، فرازها را. به شما می‌گویم، اگر در شرایطی هولناکی مثل من بودید، شما هم باید افکارتان را تعالی دهید. هرچه پایین‌تر باشید، ذهن‌تان بیشتر می‌خواهد بلند پروازی کند. طبیعی بود که در آن درماندگی و اندوه، در گیرودار رنج‌های مدام، باید به سوی خدا رو می‌آوردم.

وقتی به خشکی رسیدیم، یعنی دقیقا به مکزیک، ضعیف‌تر از آن بودم که قدرت شادی کردن داشته باشم. با دشواری خیلی زیاد پهلو گرفتیم. قایق نجات داشت بر اثر امواج واژگون می‌شد. لنگرهای دریایی - باقی مانده‌های آن‌ها را - کاملا باز کردم تا ما را در برابر امواج عمودی نگه دارند، و به محض این که روی قله‌ی موجی سواری می‌کردیم لنگر را شل می‌کردم. با این روش، انداختن و جمع کردن لنگرها، ما به طرف ساحل موج سواری کردیم. خطرناک بود. اما درست در نقطه‌ی مناسب به موجی رسیدیم و آن ما را تا فاصله‌ی زیادی برد و از دیوارهای بلند و در حال فرو ریختن آب دور کرد. لنگرها را در آخرین لحظه شل کردم و ما بقیه‌ی راه کشیده شدیم. قایق با صدای فش کنار ساحل توقف کرد.

من داخل آن ماندم. از بیرون رفتن می‌ترسیدم، می‌ترسیدم در آن فاصله‌ی نزدیک، در عمق دوپایی آب، غرق شوم. به جلو نگاه کردم تا ببینم چقدر باید بروم. در آن نگاه آخرین تصویرم ریچارد پارکر را از دیدم، چون در آن لحظه‌ی کوتاه او به طرف من پرید. دیدم بدن بی‌اندازه بزرگ او در هوای بالای سرم کشیده شد، رنگین‌کمانی گریزان و پشم آلود. او با پاهای عقب باز و دم بالا گرفته در آب فرود آمد و از آنجا با

چند جست به ساحل رسید. به طرف چپ رفت، با پنجه‌هایش کمی شن مرطوب را کند، اما نظرش را عوض کرد و دور خودش چرخید. او درست در برابر من در جهت راست به راه افتاد. به من نگاه نکرد. راه رفتش ناشیانه و ناموزون بود. چندین بار افتاد. در کناره‌ی جنگل، ایستاد. مطمئن بودم به طرف من بر می‌گردد. به من نگاه می‌کند. گوش‌هایش را می‌خواباند. غرغ می‌کند. با چنین شیوه‌هایی او دوستی ما را یادآوری می‌کند. هیچ کدام از این کارها را نکرد. فقط یگراست به جنکل نگاه کرد. سپس ریچارد پارکر، همراه رنج‌های من، آن موجود وحشتناک و ترسناک که مرا زنده نگه داشت، به پیش رفت و برای همیشه از زندگی من محو شد.

تقلاکنان خودم را به ساحل رساندم و روی شن‌ها افتادم. به اطراف نگاه کردم. واقعا تنها بودم، نه فقط با از دست دادن خانواده‌ام، بلکه حالا با از دست دادن ریچارد پارکر، و حتی تقریبا فکر کردم، خدایا، واقعا یتیم شده بودم. البته، این طور نبودم. این ساحل، آن همه نرم، شکیل و وسیع، مثل گونه‌ی خدا بود، و به خاطر بودن من در آنجا، جایی دو چشم از شادی برق می‌زد و لبخند بر لبی نشسته بود.

بعد از چند ساعت یکی از هم‌نوعانم مرا پیدا کرد. او رفت و با گروهی برگشت. آن‌ها شش یا هفت نفر بودند. در حالی که بینی‌ها و دهان‌هایشان را با دست پوشانده بودند نزدیک من آمدند. فکر کردم چه مشکلی دارند. به زبان بیگانه‌ای با من حرف زدند. قایق نجات را روی شن‌ها کشیدند. مرا از آنجا بردند. یک تکه گوشت لاک‌پشت را که از قایق با خودم آورده بودم با خشونت از دستم بیرون کشیدند و دور انداختند.

مثل یک بیچه گریه کردم. نه به خاطر پیروزی و جان به در بردن از مشقت‌هایم، هر چند که این طور بود. نه به خاطر حضور برادرها و

خواهرهایم، اگرچه این هم خود بسیار تاثیر گذار بود. گریه می کردم چون ریچارد پارکر آن طور بدون تشریفات ترکم کرده بود. درست خداحافظی نکردن چقدر هولناک است. من آدمی هستم که به فرم، به هماهنگی مناسبات اعتقاد دارد. هر جا می توانیم باید به اشیاء شکل معنی داری بدهیم. برای مثال - فکر می کنم - می توانید شما داستان پر ماجرای مرا فقط در صد فصل، نه بیشتر و نه کمتر، تعریف کنید؟ به شما می گویم از همین خصوصیت اسم مستعارم بیزارم، از این شیوهی همیشه تکرار شدن اعداد. به پایان رساندن درست کارها در زندگی اهمیت دارد. فقط در آن صورت می توانید چیزی را رها کنید. در غیر این صورت با کلماتی که باید می گفتید و نگفته اید می مانید، و قلبتان از اندوه سنگین می شود. آن خداحافظی سرهم بندی شده هنوز هم مرا آزار می دهد. به شدت آرزو دارم ای کاش در قایق نجات برای آخرین بار به او نگاه می کردم، کمی موجب خشم او می شدم، تا در ذهنش باقی می ماندم. آرزو می کنم در آن وقت به او می گفتم - بله، می دانم، به یک ببر، اما خوب - آرزو دارم به او گفته بودم "ریچارد پارکر، تمام شد. ما نجات یافته ایم. باورت می شود؟ من بیش از آنکه بتوانم بیان کنم از تو سپاسگزارم. بدون تو موفق نمی شدم. دلم می خواهد به طور رسمی بگویم: ریچارد پارکر، از تو متشکرم. از تو به خاطر نجات زندگی ام متشکرم. و حالا برو به آنجا که باید بروی. تو در بیشتر مدت عمرت آزادی در محدوده‌ی باغ وحش را شناخته ای، حالا آزادی در محدوده‌ی جنگل را می شناسی. برایت بهترین آرزوها را دارم. مواظب انسان باش. او دوست تو نیست. اما امیدوارم مرا به عنوان دوست به یاد بیاوری. بی تردید، هرگز فراموشت نمی کنم. تو همیشه در قلبم با من خواهی بود. این صدای فش چیست؟ آه، قایق ما با شن برخورد کرده. پس بدرود، ریچارد پارکر. خدا با تو باشد."

مردمی که پیدایم کردند مرا به دهکده‌ی خود بردند، و در آنجا چند

زن مرا حمام کردند و چنان ساییدند که شک کردم فهمیده باشند من به طور طبیعی پوست قهوه‌ای دارم و یک پر سفید خیلی کثیف نیستم. سعی کردم برای آن‌ها توضیح بدهم. آن‌ها سر تکان دادند و لبخند زدند و چنان به ساییدنم ادامه دادند که انگار عرشه‌ی کشتی بودم. فکر کردم خیال دارند مرا زنده زنده پوست بکنند. اما آن‌ها به من غذا دادند. غذای خوشمزه. وقتی شروع کردم به خوردن، دیگر نتوانستم نخورم. فکر کردم هرگز گرسنگی‌ام تمام نخواهد شد.

روز بعد یک اتومبیل پلیس آمد و مرا به بیمارستان برد، و در اینجا داستان من تمام می‌شود.

نجات دهندگانم مرا در سخاوت خود غرق کردند. مردم فقیر به من لباس و غذا دادند. دکترها و پرستارها چنان از من مراقبت کردند که انگار نوزادی نارس بودم. ماموران مکزیکی و کانادایی از آن ساحل در مکزیک تا خانه‌ی مادر خوانده‌ام و کلاس‌های دانشگاه تورنتو چنان تمام درها را بر من گشودند که این مسیر برایم فقط راهرویی بلند و بدون زحمت بود که در آن گام می‌زدم. می‌خواهم از تمام این افراد صمیمانه تشکر کنم.

درمانگاه بنیتو خوارس، توماتلان، مکزیک

بخش سوم

بیمارستان بنیتو خوآرس، توماتلان، مکزیک



آقای توموهیرو اوکاموتو از اداره‌ی دریایی وزارت حمل و نقل ژاپن که اکنون بازنشسته شده، به من گفت او و همکار زیر دستش در آن زمان، آقای آتسورو چیبا، در لانگ بیچ کالیفرنیا - بندر اصلی ساحل غربی آمریکا، نزدیک لس آنجلس - سرگرم ماموریت مشترکی بودند که به آن‌ها اطلاع داده شد از کشتی ژاپنی تسیتسام، که چندین ماه قبل بدون هیچ ردی در آب‌های بین‌المللی اقیانوس آرام ناپدید شده بود، نجات یافته‌ای نزدیک شهر کوچک توماتالان در ساحل مکزیک به ساحل آمده. آن‌ها از طرف اداره‌ی خود ماموریت یافتند بروند و با بازمانده تماس بگیرند و ببینند شاید سرنوشت کشتی به نحوی روشن شود. یک نقشه‌ی مکزیکی خریدند و در آن دنبال توماتالان گشتند. از بخت بد آن‌ها، یک تا خوردگی نقشه، ایالت کالیفرنیا را به شهر ساحلی کوچکی به نام توماتان مرتبط می‌کرد که نامش با حروف ریز نوشته شده بود. آقای اوکاموتو فکر می‌کرد نام شهر را توماتالان خوانده. چون آن جا در نیمه‌ی راه ایالت کالیفرنیا بود، او به این نتیجه رسید رفتن با اتومبیل سریع‌ترین راه برای رسیدن به آنجا است.

آن‌ها با اتومبیلی که کرایه کرده بودند به راه افتادند. وقتی به توماتان

در هشتصد کیلومتری جنوب لانگ بیچ رسیدند و دیدند آنجا توماتلان نیست، آقای اوکاموتو تصمیم گرفت باید راهشان را دویست کیلومتر دورتر به سوی جنوب، تا سانتاروزالیا ادامه بدهند، و با یک کشتی گذاره بیابند و از خلیج کالیفرنیا به گویاماس بروند. کشتی گذاره کند و آهسته حرکت می‌کرد. و از گویاماس هزار و سیصد کیلومتر دیگر تا توماتلان راه بود. راه‌ها بد بودند. لاستیک‌شان پنجر شد. اتومبیل‌شان خراب شد و مکانیکی که درستش کرد قطعاتی از موتور را پنهانی پیاده کرد و به جای آن‌ها قطعات دست دوم گذاشت، به خاطر تعویض قطعات مجبور شدند به شرکت کرایه‌ی اتومبیل پول پرداخت کنند و همین تعویض باعث شد در راه بازگشت اتومبیل برای دومین بار خراب شود. مکانیک دومی زیادی از آن‌ها پول گرفت. آقای اوکاموتو پیش من اقرار کرد وقتی به درمانگاه بنیتو خورس در توماتلان رسیدند که نه فقط در ایالت کالیفرنیا نیست بلکه در صد کیلومتری جنوب پوئرتو والارتا، در ایلات خالیسکو، تقریباً در حوالی مکزیکو سیتی است، خیلی خسته بودند. آن‌ها چهل و یک ساعت بدون وقفه سفر کرده بودند. آقای اوکاموتو نوشت: "ما به شدت کار می‌کنیم."

او و آقای چیپا با پیسین مولیتور پیتل، نزدیک سه ساعت به انگلیسی صحبت کرده و گفت‌وگوهایشان را ضبط کردند. آنچه در زیر می‌آید منتخبی از کلمه به کلمه‌ی متن گفتگوست. از آقای اوکاموتو سپاسگزارم که نسخه‌ای از نوار و گزارش نهایی خود را در اختیارم گذاشت. برای وضوح بیشتر هر جا فوراً معلوم نمی‌شود خودم نشان می‌دهم چه کسی دارد حرف می‌زند. بخش‌هایی که با حروف متفاوت چاپ شده‌اند به ژاپنی بوده‌اند و من آن‌ها را ترجمه کرده‌ام.



"سلام آقای پیتل. اسم من توموهیرو اوکاموتو است. من از اداره‌ی دریایی وزارت حمل و نقل ژاپن می‌آیم. ایشان دستیار من آتسورو چیبا هستند. ما آمده‌ایم تا با شما درباره‌ی غرق شدن کشتی تسیتسام، که شما مسافرش بودید، صحبت کنیم. آمادگی صحبت کردن دارید؟"

"بله، البته."

"متشکرم. خیلی لطف می‌کنید. خوب، آتسورو-کان، توتازه‌کاری، بنابراین توجه‌کن و سعی کن یاد بگیری."

"بله، اوکاموتو همان."

"ضبط صوت روشن است؟"

"بله، صست."

"خوب است. آه خیلی خسته‌ام! برای اطلاع، امروز نوزدهم فوریه‌ی ۱۹۷۸ است پرونده‌ی شماره‌ی ۶۶۳-۵۰، در مورد ناپدید شدن کشتی باری تسیتسام. شما راحت هستید، آقای پیتل؟"

"بله، راحت‌م. متشکرم. شما چطور؟"

"ما خیلی راحت هستیم."

"راه به این دوری را از توکیو آمده‌اید؟"

"ما در لانگ بیچ کالیفرنیا بودیم. با اتومبیل آمدیم."  
"سفرتان راحت بود؟"

"فرمان عالی بود. رانندگی خیلی خوبی بود."  
"سفر من وحشتناک بود."

"بله، ما قبل از آمدن به اینجا با پلیس حرف زدیم و قایق نجات را  
هم دیدیم."

"من کمی گرسنه‌ام."

"یک شیرینی میل دارید؟"

"بله!"

"بفرمائید."

"متشکرم!"

"خواهش می‌کنم. فقط یک شیرینی است. حالا، آقای پیتل،  
می‌خواهیم شما اگر امکان دارد با تمام جزئیات به ما بگویید برایتان چه  
اتفاقی افتاده."

"بله، خوشحال می‌شوم."

۹۷.

داستان.

آقای اوکاموتو: "خیلی جالب است."

آقای چیبا: "عجب داستانی."

"خیال می‌کنم ما اسقیم. آقای پیتل کمی کار را تعطیل می‌کنیم و بعد

برمی‌گردیم، باشد؟"

"خوب است. من یک شیرینی دیگر می‌خواهم."

"بله، البته."

آقای چیبا: "صمیمین حالام یک عالم دارد و بیشترش راحتی نخورده. درست زیر

روانداز تختش مستند."

"فقط یکی دیگریه او بده، باید سردگرمش کنیم. تا چند دقیقه‌ی دیگر بر

می‌گردیم."

آقای اوکاموتو: "آقای پیتل، ما داستان شما را باور نمی‌کنیم."  
 "متأسفم - این شیرینی‌ها خوب هستند اما زود خرد می‌شوند. برایم  
 عجیب است. چرا باور نمی‌کنید؟"  
 "منطقی نیست."  
 "منظورتان چیست؟"  
 "موزها شناور نمی‌شوند."  
 "بیخشید؟"  
 "شما گفتید اورانگوتان شناور بر جزیره‌ای از موزها آمد."  
 "درست است."  
 "موزها شناور نمی‌شوند."  
 "بله، می‌شوند."  
 "آن‌ها خیلی سنگین‌اند."  
 "نه، نیستند. بیایید خودتان یکی را امتحان کنید. من همین جا دو تا  
 موز دارم."  
 آقای چیبا: "آن‌ها از کجا آمدند؟ دیگر زیر رواندا از تختش چه دارد؟"  
 آقای اوکاموتو: "لعنت بر آن. نه، مشکلی نیست."

"آنجا یک روشویی است."

"مسئله‌ای نیست."

"من اصرار دارم، روشویی را از آب پر کنید، این موزها را توی آن  
بیندازید، و می‌بینیم حق با کیست."

"ما می‌خواهیم ادامه بدهیم."

"من جدا اصرار دارم."

(سکوت)

آقای چیبیا: "باید چکار کنیم؟"

آقای اوکاموتو: "حس می‌کنم این هم دارد یک روز خیلی طولانی دیگر می‌شود."

صدای عقب کشیده شد صدلی‌ها. صدای دور آب که از شیر بیرون

می‌ریزد.

پی پیتل: "چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ نمی‌توانم از اینجا ببینم."

آقای اوکاموتو (از دور): "دارم روشویی را پر می‌کنم."

"موزها را آن تو گذاشته‌اید؟"

(از دور): "نه."

"و حالا؟"

(از دور) "آن تو هستند."

"و؟"

(سکوت)

آقای چیبیا: "آن‌ها شناور هستند؟"

(از دور): "آن‌ها شناور هستند."

"خوب، شناور هستند؟"

(از دور): "آن‌ها شناور هستند."

"به شما نگفته بودم؟"

آقای اوکاموتو: "بله، بله. اما برای نگه داشتن یک اورانگوتان یک عالم

موز لازم است."

"همین طور هم بود. نزدیک یک تن بود. وقتی فکر می‌کنم همه‌ی آن موزها شناور بر آب رفتند و حرام شدند در حالی که من باید آنها را می‌گرفتم، حالم بد می‌شود."

"جای تاسف است. حالا، در مورد -"

"لطفًا، موزهایم را به من پس بدهید."

آقای چیبا: "من آنها را می‌آورم."

صدای عقب کشیده شدن یک صندلی.

(از دور): "نگاهشان کنید. واقعاً شناور هستند."

آقای اوکاموتو: "این جزیره‌ی جلبک که می‌گویید به آن برخوردیده‌اید چطور؟"

آقای چیبا: "بفرمایید، موزهای شما."

پی پیتل: "متشکرم، بله؟"

"متأسفم این قدر بی‌پرده حرف می‌زنم، ما نمی‌خواهیم احساسات شما را جریحه دار کنیم، اما واقعاً که از ما انتظار ندارید حرف‌هایتان را باور کنیم، این طور نیست؟ درخت‌های آدم‌خوار؟ جلبک ماهی خوری که آب شیرین تولید می‌کند؟ جوندگان آبی درخت نشین؟ این چیزها وجود ندارند."

"فقط چون شما آنها را ندیده‌اید."

"درست است. ما آن چیزی را باور می‌کنیم که می‌بینیم."

"کریستف کلمب هم همین طور بود. وقتی توی تاریکی هستید چه

کار می‌کنید؟"

"وجود جزیره‌ی شما از نظر گیاه‌شناسی غیر ممکن است."

"مگس درست قبل از فرود آمدن در مگس گیر ستاره‌ی زهره همین را گفت."

"چرا هیچ کس دیگر به آن برنخورده؟"  
 "آین اقیانوسی بزرگ است که کشتی‌های عجول از آن رد می‌شوند.  
 من آهسته رفتم و زیاد دیدم."  
 "هیچ دانشمندی حرفتان را باور نمی‌کند."  
 "آن‌ها مثل کسانی خواهند بود که کوپرنیک و داروین را رد کردند.  
 دیگر دانشمندان به گیاهان تازه بر نمی‌خورند؟ مثلاً، در منطقه‌ی  
 آمازون؟"  
 "نه گیاهانی که با قوانین طبیعت در تضاد باشند."  
 "کدامش را گاه لا می‌دانید؟"  
 "آن قدر می‌دانم که بین ممکن و غیر ممکن فرق بگذارم."  
 "آقای چییا: من عمویی دارم که از گیاه‌شناسی خیلی چیزها  
 می‌داند. او در دهکده‌ای نزدیک هیتا - گون زندگی می‌کند. یک استاد  
 بونسای است."  
 "پی پیتل: یک چیست؟"  
 "یک استاد بونسای. می‌دانید بونسای درخت‌های کوچک هستند.  
 می‌خواهید بگویید بوته."  
 "نه منظورم درخت است. بونسای درخت‌های کوچک هستند. آن‌ها  
 کمتر از دو پا طول دارند. می‌توانند خیلی عمر کنند. عمویم یکی دارد  
 که بیس از سیصد سال عمر کرده."  
 "درخت‌های سیصد ساله‌ای که دو پا طول دارند و می‌توانید آن‌ها را  
 با دست حمل کنید؟"  
 "بله. آن‌ها خیلی ظریف هستند. به توجه زیادی نیاز دارند."  
 "چه کسی تا به حال چیزی از این درخت‌ها شنیده؟ وجود آن‌ها از  
 نظر گیاه‌شناسی غیر ممکن است."  
 "اما به شما اطمینان می‌دهم وجود دارند، آقای پیتل. عموی من -"



"من آنچه را می بینم باور می کنم."  
آقای اوکاموتو: "یک لحظه، لطفاً. آتسورو، با تمام احترامی که برای عمویت قائل  
هستیم که در دهکده ای نزدیک هیتاگان زندگی می کند، ما به اینجانیا آمده ایم که  
بی خودی درباره ی گیاه شناسی حرف بزنیم."

"من فقط سعی دارم کمک کنم."

"یونسای های عمویت گوشتخوارند؟"

"فکر نمی کنم."

"هرگز با یکی از یونسای هایش کتک خورده ای؟"

"نه."

"در این صورت، یونسای عمویت به ما کمک نمی کند. کجا بودیم؟"

پی پیتل: "پیش درخت های بلند و به اندازه ی طبیعی که محکم در  
خاک ریشه دارند و من دایتم برایتان از آنها حرف می زدم."  
"اجازه بدهید فعلاً آنها را کنار بگذاریم."  
"کار سختی خواهد بود. من هرگز سعی نکردم آنها را بیرون بکشم و  
حمل کنم."

"شما مرد شوخی هستید، آقای پیتل. ها! ها! ها!"

پی پیتل: "ها! ها! ها!"

آقای چیبا: "ها! ها! این قدر خنده دار نبود."

آقای کوموتو: "فقط به خندیدن ادامه بده. ها! ها! ها!"

آقای چیبا: "ها! ها! ها!"

آقای کوموتو: "حالا به سراغ ببر برویم، ما در این مورد هم مطمئن  
نیستیم."

"منظورتان چیست؟"

"به سختی می توانیم باورش کنیم."

"این داستان معرکه ایست."

"دقیقا."

"نمی‌دانم چطور زنده ماندم."

"معلوم است کار دشواری بوده."

"یک شیرینی دیگر می‌خواهم."

"چیزی نمانده."

"توی ساک چیست؟"

"هیچی."

"می‌شود بینم؟"

آقای چیبا: "نامارمان از دست رفت."

آقای اوکاموتو: "برگردیم به سراغ ببر..."

آقای پیتل: "موضوع وحشتناکی است. ساندویچ‌های خوشمزه."

آقای اوکاموتو: "بله، خوب به نظر می‌رسند."

آقای چیبا: "من گرسنه‌ام."

"از آن هیچ اثری پیدا نشده. باور کردنش کمی سخت است، این طور نیست؟ در آمریکا ببری نیست. فکر نمی‌کنید اگر ببری وحشی آن بیرون بود، تا به حال پلیس چیزی از آن شنیده بود؟"

"باید برایتان ماجرای پلنگ سیاهی را تعریف کنم که وسط زمستان از باغ وحش زوریخ فرار کرد."

"آقای پیتل، یک ببر جانور وحشی بی‌اندازه خطرناکی است. چطور در یک قایق نجات با یک ببر زنده ماندید؟ این -"

"آنچه شما درک نمی‌کنید این است که ما برای حیوانات وحشی موجوداتی خطرناک و ممنوع شده هستیم. آن‌ها را غرق وحشت می‌کنیم. آن‌ها تا حد ممکن از ما پرهیز می‌کنند. قرن‌ها طول کشیده تا در بعضی حیوانات انعطاف پذیر این ترس متوقف شود - آنچه اهلی شدن می‌نامیم - اما بیشتر آن‌ها قادر نیستند بر این ترس غلبه کنند، و"

من شک دارم هرگز هم بتوانند. وقتی حیوانات وحشی با ما می‌جنگند، از شدت درماندگی است. آن‌ها وقتی می‌جنگند که حس کنند هیچ امکان دیگری ندارند. این آخرین راه‌حل است."

"در یک قایق نجات؟ دست بردارید، آقای پیتل، نمی‌شود باور کرد!"  
"نمی‌شود باور کرد؟ شما در مورد آنچه نمی‌شود باور کرد چه می‌دانید؟ برایتان آنچه را نمی‌شود باور کرد تعریف می‌کنم، باغ وحش داران هندی به شدت این راز را پنهان می‌کنند که در ۱۹۷۱ یک خرس قطبی به نام "بارا" از باغ وحش کلکته فرار کرد. دیگر هرگز نه پلیس، نه شکارچی‌ها، نه شکارچی‌های غیرمجاز و نه هیچ کس دیگر از او خبری پیدا نکرد. ما فکر می‌کنیم او آزادانه در سواحل رودخانه‌ی هوگلی زندگی می‌کنند. آقایان عزیز، اگر به کلکته رفتید مراقب باشید: اگر نفستان بوی سوشی بدهد ممکن است برایش بهای گزافی بپردازید! اگر شهر توکیو را بردارید و واژگون کنید و تکان بدهید، از دیدن حیواناتی که بیرون می‌افتند متحیر می‌شوید: تعداد بیشماری از گورکن‌ها، گرگ‌ها، انواع بوا، خرس‌های وحشی، پلنگ‌ها، نهنگ‌های دریایی و نشخوار کنندگان. من تردید ندارم زرافه‌ها و اسب‌های آبی وحشی بی‌آنکه چشم‌احدی به آن‌ها بیفتد نسل اندر نسل در توکیو زندگی کرده‌اند. باید یک روز آنچه را موقع راه رفتن در خیابان به کف کفش‌تان می‌چسبد با آنچه در کف قفس‌های باغ وحش توکیو قرار دارد مقایسه کنید - بعد به اطراف دقیق شوید! آن وقت انتظار دارید در جنگلی در مکزیک ببری بیابید! خنده‌دار است، فقط خنده‌دار است. ها! ها! ها!"

"شاید زرافه‌ها و اسب‌های آبی وحشی در توکیو زندگی کنند و یک خرس قطبی آزادانه در کلکته به سر ببرد. ما فقط باور نمی‌کنیم ببری در قایق نجات شما زندگی می‌کرده."

"تکبر ساکنان شهرهای بزرگ! در کلان شهرهایتان تمام حیوانات عالم

را می‌پذیرید اما برای دهکده‌ی من حتی وجود یک ببر بنگال را هم انکار می‌کنید!

“آقای پیتل، خواهش می‌کنم آرام بگیرید.”

“اگر در دام باور پذیری محض لغزیده‌اید، برای چه زندگی می‌کنید؟ باور کردن عشق دشوار نیست؟”  
“آقای پیتل -

”سعی نکنید با ادب و نزاکت‌تان مرا بترسانید! باور کردن عشق دشوار است، این را از هر عاشقی بپرسید. باور کردن زندگی دشوار است، این را از هر دانشمندی بپرسید. باور کردن خدا دشوار است، این را از هر مومنی بپرسید. چرا از دشواری باور کردن می‌ترسید؟”  
”ما فقط منطقی هستیم.”

”من هم همین طور! من در هر لحظه از منطقم استفاده می‌کنم. منطق برای به دست آوردن غذا، پوشاک و سر پناه عالیست. منطق بهترین جعبه ابزار است. هیچ چیز نمی‌تواند در دور نگه داشتن ببرها از منطق بهتر عمل کند. اما اگر بی‌اندازه منطقی باشید ممکن است کائنات را با آب حمام دور بریزید.”

“آرام باشید، آقای پیتل، آرام باشید.”

آقای چیبا: آب حمام؟ پرادارد از آب حمام حرف می‌زند؟

”چطور می‌توانم آرام باشم؟ شما باید ریچارد پارکر را می‌دیدید!“  
”بله، بله.”

”عظیم. با دندان‌هایی به این اندازه! با چنگال‌هایی مثل خنجر!“

آقای چیبا: ”خنجر چیست؟“

آقای اوکاموتو: ”چیبا، سان، چرا به جای پرسیدن معنی لغت‌های احتمانه، یک

کار به درد بخور نمی‌کنی؟ این پسر گردویی است که شکستنش سخت است. کاری بکن!“

آقای چیبیا: "ببینید! یک تخته شکلات!"

پی پیتل: "معرکه است!"

(سکوت طولانی)

آقای اوکاموتو: "انگار عملاً تمام ناصار مارا ندزدیده. یک کم دیگر تسمپورا سفارش

می‌دهد."

(سکوت طولانی)

آقای اوکاموتو: "ما داریم از دلیل اصلی این تحقیق دور می‌شویم. ما به

خاطر غرق شدن یک کشتی باری اینجا هستیم. شما تنها نجات یافته‌اید.

و فقط یک مسافر بوده‌اید. به خاطر آنچه اتفاق افتاده هیچ مسئولیتی

متوجه شما نیست. ما -"

"شکلات خوبی است!"

"ما قصد نداریم اتهامات جنایی مطرح کنیم. شما قربانی بیگناه یک

تراژدی دریایی هستید. ما فقط سعی داریم بفهمیم تسمتسام چرا و

چطور غرق شد. فکر کردیم شاید شما به ما کمک کنید، آقای پیتل."

(سکوت)

"آقای پیتل؟"

(سکوت)

پی پیتل: "ببرها وجود دارند، قایق‌های نجات وجود دارند، اقیانوس‌ها

وجود دارند. چون این سه هرگز در تجربیات باریک و محدود شما کنار

هم قرار نگرفته‌اند، حاضر نیستید باور کنید ممکن است کنار هم قرار

بگیرند. با این همه حقیقت محض این است که تسمتسام آن‌ها را کنار

هم جمع کرد و بعد غرق شد."

(سکوت)

آقای اوکاموتو: "قضیه‌ی این مرد فرانسوی چه؟"

"کدام قضیه‌اش؟"

”دو آدم نابینا در دو قایق نجات مجزا در اقیانوس آرام با هم برخورد می‌کنند - این اتفاق کمی بعید به نظر می‌رسد، نه؟“  
”البته که بعید به نظر می‌رسد.“  
”به نظر ما خیلی غیر محتمل است.“  
”بردن در لاتاری هم همین طور، با این همه همیشه کسی می‌برد.“  
”به عقیده‌ی ما باور کردن این بی‌اندازه دشوار است.“  
”برای من هم همین طور.“  
”می‌دانستم ما باید یک روز مرفصی می‌گرفتیم. شما با هم درباره‌ی غذا حرف زدید؟“

”در این باره حرف زدیم.“  
”او درباره‌ی غذا خیلی چیزها می‌دانست.“  
”اگر بشود اسم آن‌ها را غذا بگذارید.“  
”آشپز تسیمتسام یک فرانسوی بود.“  
”فرانسوی‌ها در تمام دنیا هستند.“  
”شاید آن فرانسوی که شما دیدید آشپز بود.“  
”شاید، از کجا بدانم؟ من اصلا او را ندیدم. من نابینا بودم. بعد ریچارد پارکر او را زنده زنده خورد.“  
”چه راحت.“

”نه اصلا. وحشتناک و متعفن بود. به هر حال، برای وجود استخوان‌های میرکت‌ها در قایق نجات چه توضیحی دارید.“  
”بله، استخوان‌ها یک حیوان کوچک در -“  
”بیشتر از یکی!“

”- استخوان‌های تعدادی حیوان کوچک را در قایق نجات پیدا کردیم. آن‌ها باید از کشتی آمده باشند.“  
”ما در باغ وحش میرکت نداشتیم.“

"ما هیچ دلیلی نداریم آن‌ها استخوان‌های میرکت‌ها باشند."  
آقای چیب: "شاید آن‌ها استخوان‌های موزها هستند! ها! ها! ها! ها! ها!"  
آتمسوروه، خضه شو!"

"خیلی متأسفم، او کاموتو-سان. به خاطر فستگی است."

"توداری آبروی اداری مارا می‌بری."

"خیلی متأسفم، او کاموتو-سان."

آقای او کاموتو: "آن‌ها ممکن است استخوان‌های حیوان کوچک دیگری باشند."

"آن‌ها میرکت بودند."

"می‌توانند مونگوس هم باشند."

"مونگوس‌های باغ وحش فروخته نشدند. آن‌ها در هند ماندند."

"آن‌ها ممکن است مثل موش‌های صحرایی از جمله جانوران موزی

داخل کشتی باشند. مونگوس در هند زیاد است."

"مونگوس به عنوان حیوانات موزی کشتی؟"

"چرا که نه؟"

که در اقیانوس آرام طوفانی، چندین تن از آن‌ها تا قایق نجات شنا

کرده باشند؟ به قول شما، باور کردنش کمی سخت نیست؟"

"باور کردنش از بعضی چیزهایی که در دو ساعت اخیر شنیده‌ایم

آسان‌تر است. شاید مونگوس‌ها از قبل در قایق نجات بوده‌اند، مثل موشی

که از آن حرف زدید."

"تعداد حیوانات توی قایق واقعا حیرت‌انگیز است."

"واقعا حیرت‌انگیز است."

"یک جنگل واقعی."

"بله."

"آن استخوان‌ها، استخوان‌های میرکت‌ها هستند. بدهید یک متخصص

آن‌ها را بررسی کند.

"آن قدرها باقی نمانده بود و سر هم نداشتند."

"از سرهایشان به عنوان طعمه استفاده کردم."

"جای تردید است یک متخصص بتواند بگوید آن‌ها استخوان‌های میرکت هستند یا مونگوس."

"بروید بک جانور شناس قانونی پیدا کنید."

"بسیار خوب، آقای پیتل! شما برنده شدید. ما نمی‌توانیم برای وجود استخوان‌های میرکت‌ها، اگر همین هستند در قایق نجات علتی بیابیم. اما در اینجا موضوع مورد توجه ما این نیست. ما اینجا هستیم چون یک کشتی باری ژاپنی متعلق به شرکت کشتیرانی اویکا، با پرچم پاناما، در اقیانوس آرام غرق شده است."

"چیزی که هرگز، حتی برای یک دقیقه، فراموش نمی‌کنم. من تمام خانواده‌ام را از دست دادم."

"خیلی از این بابت متأسفیم."

"نه به اندازه‌ی من."

(سکوت طولانی)

آقای چیبا: "حالا چکار می‌کنیم؟"

آقای اوکاموتو: "منی دانم."

(سکوت طولانی)

پی پیتل: "یک شیرینی میل دارید؟"

آقای اوکاموتو: "بله، خوب است. متشکرم."

آقای چیبا: "متشکرم."

(سکوت طولانی)

آقای اوکاموتو: "روز خوبیست."

پی پیتل: "بله. آفتابی است."



(سکوت طولانی)

پی پیتل: "اولین بار است به مکزیک می آید؟"

آقای اوکاموتو: "بله، اولین بار است."

"بار دوم من است."

(سکوت طولانی)

پی پیتل: "آن داستانم را دوست نداشتید؟"

آقای اوکاموتو: "نه، خیلی آن را دوست داشتیم. این طور نیست،

آسورو؟ تا مدت‌های زیاد آن را به یاد خواهیم داشت."

آقای چیبایا: "همین طور است."

(سکوت)

آقای اوکاموتو: "اما به خاطر دلیل تحقیق مان می خواهیم بدانیم واقعا

چه اتفاقی افتاده."

"چه اتفاقی افتاد؟"

"بله."

"پس یک داستان دیگر می خواهید؟"

"آه... نه. ما می خواهیم بدانیم واقعا چه اتفاقی افتاد."

"مگر تعریف کردن یک چیز همیشه تبدیل به داستان نمی شود؟"

"آه... به انگلیسی شاید. اما در ژاپنی داستان باید عامل خلاقیت را در

خود داشته باشد. ما هیچ خلاقیتی نمی خواهیم. همان طور که شما در

زبان انگلیسی می گویند «حقیقت محض» را می خواهیم."

"حرف زدن درباره‌ی چیزی - با استفاده از کلمات، انگلیسی یا ژاپنی -

به خود خود نوعی خلاقیت نیست؟ همین نگاه کردن از فراز کلمات خود

نوعی خلاقیت نیست؟"

"آه..."

"دنیا فقط چنان که هست، نیست. آن چنان است که ما درکش

می‌کنیم، نه؟ برای درک کردن چیزی، ما چیزی به آن اضافه می‌کنیم، نه؟ این زندگی را به یک داستان تبدیل نمی‌کند؟  
"ها! ها! ها! شما خیلی باهوش هستید، آقای پیتل."  
آقای چیب: "دارد از چه حرف می‌زند؟"  
"اعلانی دانم."

پی پیتل: "شما کلماتی می‌خواهید که منعکس کننده‌ی واقعیت باشند؟"

"بله."

"کلماتی که با واقعیت در تضاد نباشند؟"  
"دقیقا."

"اما ببرها با واقعیت در تضاد نیستند."  
آه، خواهش می‌کنم، ببر بی‌ببر."

"می‌دانم شما چه می‌خواهید. داستانی می‌خواهید که شما را متعجب نکند. آنچه قبلا می‌دانسته‌اید را تایید کند. باعث نشود بتوانید بالاتر، جلوتر یا متفاوت ببینید. داستانی بدون فراز و فرود می‌خواهید. داستانی بی‌تحرک. داستانی خشک، واقعیت بدون خمیر مایه."  
"ا..."

"داستانی بدون حیوانات می‌خواهید."  
"بله."

"بدون ببرها یا اورانگوتان‌ها."  
"درست است."

"بدون گفتارها یا گورخرها."  
"بدون آن‌ها."

"بدون میرکت‌ها یا مونگوس‌ها."  
"آن‌ها را نمی‌خواهیم."

بدون زرافه‌ها یا اسب‌های آبی.

گوش‌هایمان را با انگشت‌هایمان خواهیم گرفت.

پس حق با من است. داستانی بدون حیوانات می‌خواهید.

داستانی بدون حیوانات می‌خواهیم که غرق شدن تیمتام را

توضیح دهد.

لطفاً یک دقیقه به من فرصت بدهید.

البته. فکر می‌کنم عاقبت داریم به جایی می‌رسیم. دعا کنیم حرف ما قلابه‌ای بزند.

(سکوت طولانی)

این داستان دیگر نیست.

خوب است.

کشتی غرق شد. صدایی مثل یک آروغ غول پیکر فلزی داد. اشیاء

غفل‌کنان به سطح آب آمدند و بعد ناپدید شدند. من دیدم دارم در

اقیانوس آرام پا می‌زنم. شناکنان به طرف قایق نجات رفتم. این سخت‌ترین

شنا در تمام عمرم بود. به نظر نمی‌رسید دارم حرکت می‌کنم. مدام آب

می‌خوردم. خیلی سردم بود. به سرعت نیرویم را از دست می‌دادم. اگر

آشپز حلقه‌ی نجاتی برایم نمی‌انداخت و مرا به داخل قایق نمی‌کشید جان

به در نمی‌بردم. خودم را توی قایق کشیدم و بیهوش شدم.

چهارتای ما نجات یافتیم. مادر مقداری موز را گرفت و توانست به

قایق نجات بیاید. آشپز قبلاً در قایق بود، ملوان هم همین‌طور.

او مگس می‌خورد. آشپز این کار را می‌کرد. هنوز یک روز تمام در

قایق نجات نبودیم؛ آن قدر غذا و آب داشتیم که هفته‌ها برایمان کافی

بود، قلاب ماهیگیری. آب شیرین کن‌های خورشیدی داشتیم؛ هیچ دلیلی

نداشت فکر کنیم به زودی نجات نخواهیم یافت. با وجود این او آنجا بود،

بازوهایش را تاب می‌داد و مگس می‌گرفت و آن‌ها را با حرص می‌خورد. از

همان وقت به شدت از گرسنگی وحشت داشت. ما را به خاطر شرکت

نکردن در این شکم چرانی ابله و هالو می‌نامید. ما ناراحت و بیزار بودیم اما نشان نمی‌دادیم. در این مورد خیلی مودب بودیم. او غریبه و خارجی بود. مادر لبخند زد و سرش را تکان داد و دستش را به نشانه‌ی امتناع حرکت داد. او مرد چندیش آوری بود. دهانش به یک توده‌ی آشغال شباهت داشت. موش را هم خورد. آن را برید و در آفتاب خشک کرد. من - باید صادق باشم - خوب، من هم پنهان از مادر، تکه‌ی کوچکی خوردم. خیلی گرسنه بودم. او، آن آشپز چنین حیوان صفتی بود، بدخلق و ریاکار.

"ملوان جوان بود. در واقع از من بزرگ‌تر بود، احتمالاً در اوائل بیست سالگی، موقع پریدن از کشتی پایش شکسته بود و رنج او را به کودکی تبدیل کرده بود. زیبا بود. صورتش مو نداشت و رنگش روشن و درخشان بود. چهره‌اش - صورت پهن، بینی پهن، چشم‌های باریک و تنگ - خیلی برازنده بود. فکر کردم به یک امپراطور چینی شباهت دارد. رنج او هولناک بود. انگلیسی حرف نمی‌زد، حتی یک کلمه، نه بله یا نه، سلام یا متشکرم. فقط چینی حرف می‌زد. ما یک کلمه از آنچه می‌گفت را نمی‌فهمیدیم. حتماً خیلی احساس تنهایی می‌کرد. وقتی می‌گریست، مادر سرش را روی زانویش می‌گذاشت و من دستش را می‌گرفتم. وضع خیلی خیلی غم‌انگیزی بود. او رنج می‌برد و هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد.

"پای راستش از ران بدجوری شکسته بود. استخوان از گوشت بیرون زده بود. از درد فریاد می‌کشید. ما پای او را به بهترین وضعی که می‌توانستیم نگه می‌داشتیم و مواظب بودیم بخورد و بنوشد. اما پای او عفونی شد. با آن که هر روز چرک آن را می‌گرفتیم، بدتر شد. پایش سیاه و متورم شد.

"این نظر آشپز بود. او حیوان صفت بود. بر ما تسلط داشت. نجوا

کنان گفت سیاهی گسترش خواهد یافت و او فقط در صورتی زنده می‌ماند که پایش را قطع کنیم. از آنجا که استخوان از ناحیه‌ی ران شکسته بود فقط باید گوشت پا بریده می‌شد و شریان را بند می‌آوردیم. من هنوز نجوای شیطانی او را می‌شنوم. گفت، این کار را برای نجات جان ملوان انجام می‌دهد، اما ما باید او را نگه می‌داشتیم. متعجب کردنش تنها داروی بیهوشی بود. ما روی او افتادیم. من و مادر دست‌هایش را گرفتیم و آشپز روی پای سالمش نشست. ملوان تقلا کرد و جیغ کشید. سینه‌اش بالا رفت و پایین آمد. آشپز به سرعت چاقو را به کار گرفت، پا افتاد. من و مادر او را رها کردیم و عقب رفتیم. فکر کردیم اگر دیگر او را نگه نداریم از تقلا دست بر می‌دارد. فکر کردیم آرام دراز خواهد کشید. این کار را نکرد. فوراً نشست. از همه بدتر نامفهوم بودن فریادهایش بود. او فریاد می‌کشید و ما مبهوت در جای خود خشک شده بودیم. همه حا خون بود. بدتر این که بین رفتار دیوانه وار ملوان بیچاره و پایش که آرام ته قایق افتاده بود تضاد وجود داشت. او مدام به پایش نگاه می‌کرد، انگار از آن می‌خواست برگردد. عاقبت به پشت افتاد. ما به سرعت وارد عمل شدیم. آشپز مقداری پوست روی استخوان کشید. ما تکه پارچه‌ای روی قسمت بریده شده گذاشتیم و برای جلوگیری از خون ریزی آن را با طناب بستیم. او را به راحت‌ترین وضعی که می‌توانستیم روی تشکی از جلیقه‌های نجات خواباندیم و گرم نگهش داشتیم. فکر کردم همه‌ی این‌ها بیهوده است. باور نمی‌کردم انسانی بتواند آن همه درد و سلاخی شدن را تحمل کند. در طول غروب و شب ناله کرد و نفس‌هایش خشک و نامنظم شد. بیهوشی‌های همراه با پریشانی و هذیان داشت. انتظار داشتم در طول شب بمیرد.

او به زندگی چسبید. سحر هنوز زنده بود. بیهوش می‌شد و به هوش می‌آمد. مادر به او آب داد. به پای بریده شده نگاهی انداختم. نفسم بند

آمد. در آن آشوب کناری افتاده و در تاریکی از یاد رفته بود. مایعی از آن تراوش کرده بود و لاغرتر به نظر می‌رسید. جلبقه‌ی نجاتی را برداشتم و به عنوان دستکش به کار بردم. پا را بلند کردم.

آشپز پرسید: "داری چکار می‌کنی؟"

جواب دادم: "دارم آن را از قایق بیرون می‌اندازم."

"احمق نباش. از آن به جای طعمه استفاده می‌کنیم. تمام کار برای همین بود."

"انگار به محض بر زبان آوردن آخرین کلمات پشیمان شد چون صدایش به سرعت پایین آمد. او برگشت."

مادر پرسید: "تمام کار؟ منظورت از این حرف چیست؟"

"وانمود کرد سرگرم انجام کاریست."

"صدای مادر بلند شد" داری به ما می‌گویی پای این پسر بیچاره را نه برای حفظ جانش بلکه برای به دست آوردن طعمه‌ی ماهیگیری قطع کرده‌ایم؟"

مرد حیوان صفت سکوت کرد.

مادر فریاد زد: "به من جواب بده!"

او مانند حیوانی که گوشه‌ای گیر افتاده باشد به مادر خیره شد. غرید: "ذخیره‌ی ما دارد تمام می‌شود. به غذای بیشتری نیاز داریم وگرنه می‌میریم."

مادر هم به او خیره شد: "ذخیره‌ی ما رو به اتمام نیست! مقدار زیادی آب و غذا داریم. بسته بسته بیسکوئیت داریم که تا وقت نجات یافتن مان دوام می‌آورد." او ظرف پلاستیکی که ذخیره‌ی بیسکوئیت‌ها را در آن گذاشته بودیم برداشت. ظرف در دستش به طرزی دور از انتظار سبک بود. کمی خرده بیسکوئیت در آن تلق تلق کرد. "چی! آن را باز کرد: "بیسکوئیت‌ها کجا هستند؟ دیشب ظرف پر بود."

آشپز به سوی دیگری نگاه کرد. من هم همین طور.  
مادر فریاد زد: "هیولای خودخواه! تنها علت این که غذایمان تمام شده  
پرخوری توست!"

او به طرف من سر تکان داد و گفت: "او هم مقداری خورده."  
نگاه مادر به سوی من برگشت. قلبم فرو ریخت.  
پسین، این حقیقت دارد؟"

"شب بود، مادر. من خواب آلود و خیلی گرسنه بودم. او به من یک  
بیسکوئیت داد. آن را بدون فکر خوردم..."  
آشپز پوزخند زد: "فقط یکی، این طور بود؟"

"این بار نوبت مادر بود که به سوی دیگری نگاه کند. انگار خشم از  
وجودش بیرون رفته بود. او بدون این که کلمه‌ی دیگری بر زبان بیاورد  
دوباره به پرستاری از ملوان مشغول شد."

"آرزوی خشم او را داشتم. آرزو داشتم تنبیه‌ام کند. هر چیزی به جز  
این سکوت. مقداری جلیقه‌ی نجات را برای راحتی ملوان آماده کردم تا  
بتوانم در کنار مادر باشم. زمزمه کردم: "متاسفم، مادر، متاسفم."  
چشم‌هایم از اشک پر بود. وقتی به بالا نگاه کردم دیدم چشم‌های او هم  
پر از اشک است. چشم‌هایش به خاطرهای در آسمان دوخته شده بود.

مادر با لحنی که هر امیدی را در وجودم خرد کرد گفت: "ما به کلی  
تنها هستیم، پسین، به کلی تنها." تا آن زمان دو هفته از بودن ما در  
قایق می‌گذشت و این وضع تاثیر مخرب خود را بر ما گذاشته بود. باور  
این که پدر و راوی نجات یافته باشند دشوارتر شده بود.

"وقتی برگشتیم، آشپز پا را از ناحیه‌ی مچ روی آب گرفته بود تا  
خونش بیرون بریزد. مادر دستش را روی چشم‌های ملوان گذاشت.  
او به آرامی مرد، زندگی مانند همان مایعی که از پایش بیرون ریخت  
وجودش را ترک کرد. آشپز بی‌درنگ او را سلاخی کرد. معلوم شد پا

طعمه‌ی نامناسبی است. گوشت مرده برای وصل کردن به سر قلاب ماهیگیری بیش از حد فاسد بود، به سادگی در آب حل می‌شد. این هیولا هیچ چیز را به هدر نمی‌داد. او همه چیز را از جمله پوست و هر اینچ از محتویات شکم ملوان را برید. حتی آلت تناسلی او را هم خرد کرد. وقتی کار تنه‌ی ملوان را به پایان رساند به سراغ دست‌ها و شانه‌ها و پاهایش رفت. من و مادر از درد و وحشت خشک شده بودیم. مادر سر آشپز جیغ کشید: "ای هیولا، چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ انسانیت تو کجا رفته؟ پسر بیچاره در حق تو چه کرده بود؟ ای هیولا! ای هیولا!" آشپز یا رذالتی باور نکردنی جواب داد.

مادرم فریاد زد: "محض رضای خدا، دست کم صورتش را بپوشان!" متصل بودن چهره‌ای چنان زیبا، چنان اصیل و متین، به آن صحنه‌ی پایین تحمل ناپذیر بود. آشپز خودش را روی سر ملوان انداخت و جلو چشم‌های ما پوست سر و صورتش را کند. من و مادر استفراغ کردیم.

"وقتی کارش را تمام کرد لاشه‌ی قصابی شده را از قایق بیرون انداخت. کمی بعد، باریکه‌های گوشت و تکه‌های اندام‌های بدن برای خشک شدن در آفتاب همه جای قایق پهن شده بود. ما وحشت زده به خود آمدیم. سعی کردیم به آن‌ها نگاه نکنیم. یو از بین نمی‌رفت.

"بار دوم که آشپز نزدیک بود، مادر به صورت او سیلی زد، چنان سیلی سختی که هوا را شکافت. این رفتار از جانب مادر تکان دهنده بود. و رفتاری قهرمانانه بود. عملی از روی خشم و ترحم و اندوه و شجاعت بود. این کار به یاد آن ملوان بیچاره انجام شد. این کار برای نجات شرافت او بود.

"مبهوت شده بودم. آشپز هم همین طور. او در حالی که مادر یگراست به صورتش خیره شده بود بدون حرکت کردن یا بر زبان آوردن کلمه‌ای ایستاد. متوجه شدم سعی می‌کند چشمش به چشم



مادر نیفتد.

ما به بخش‌های مخصوص خود عقب نشینی کردیم. من نزدیک مادر ماندم. از ستایش مسحور کننده و ترسی حقیر سرشار بودم.

مادر مراقب او بود. دو روز بعد دید آشپز آن کار را کرد. آشپز سعی کرد محتاط باشد، اما مادر دید او دستش را به طرف دهانش برد. مادر فریاد زد: "من ترا دیدم! الان یک تکه خوردی! تو گفתי این برای طعمه است! من می‌دانستم. ای هیولا! ای حیوان! چطور توانستی؟ او انسان است! او ممنوع توست!" اگر انتظار داشت او آزرده شود، آن را به بیرون تف کند و درهم بشکند و عذر بخواهد، در انتباه بود. او به جویدن ادامه داد. زیر لب گفت: "مزه‌ی گوشت خوک می‌دهد." مادر خشم و بیزاریش را با به شدت رو برگرداندن نشان داد. آشپز باریکه‌ی دیگری از گوشت را خورد. زیر لب گفت: "از همین حالا هم احساس می‌کنم قوی‌تر شده‌ام." حواسش را به ماهیگیری معطوف کرد.

هر کدام از ما یک طرف قایق نجات بودیم. دیوارهایی که اراده می‌تواند بسازد حیرت‌انگیز است. روزها گذشت اما انگار او آنجا نبود.

اما ما نمی‌توانستیم به کلی او را نادیده بگیریم. او حیوان صفت بود، اما حیوان صفتی ماهر در کارهای عملی. در استفاده از دست‌هایش مهارت داشت و دریا را خوب می‌شناخت. پر از فکرهای جالب بود. او بود که فکر کرد برای کمک به ماهیگیری کلک بسازد. اگر ما در هر زمانی نجات می‌یافتیم این را مدیون او بودیم. من تا می‌توانستم به او کمک می‌کردم. خیلی زود عصبانی می‌شد، همیشه سرم فریاد می‌کشید و به من ناسزا می‌گفت.

من و مادر با وجود ضعف بدنی، به جز چند تکه‌ی کوچک، هیچ بخشی از جسد ملوان را نخوردیم، اما شروع کردیم به خوردن آنچه آشپز از دریا می‌گرفت. مادرم، که تمام عمر گیاه‌خوار بود، خودش را راضی کرد

ماهی و لاک‌پشت خام بخورد. این کار برایش خیلی دشوار بود. هرگز بر نفرنش غلبه نیافت. برای من آسان‌تر بود. متوجه شدم گرسنگی طعم هر چیزی را بهتر می‌کند.

وقتی زندگی‌تان اندک بهبودی می‌یابد، ممکن نیست در مورد کسی که آن بهبود را مدیون او هستید کمی احساس علاقه نکنید. وقتی آشپز لاک‌پشتی را به درون قایق می‌کشد یا دلفین بزرگی می‌گرفت خیلی هیجان‌انگیز بود. باعث می‌شد حسایی لبخند به لب بیاوریم و در سینه‌هایمان نوری می‌درخشید که ساعت‌ها می‌پایید. مادر و آشپز به شیوه‌ای محترمانه با هم حرف می‌زدند، حتی شوخی می‌کردند. در بعضی غروب‌های تماشایی، زندگی در قایق تقریباً خوب بود. در چنان اوقاتی به او - بله - با مهربانی نگاه می‌کردم. با عشق. فکر می‌کردم ما دوستان صمیمی هستیم. او حتی در وقت خوش خلقی مرد خشنی بود، اما ما حتی پیش خودمان، وانمود می‌کردیم متوجه نیستیم. او گفت ما به جزیره‌ای خواهیم رسید. این امید اصلی ما بود. چشم‌هایمان را در جست‌وجوی جزیره‌ای در افق که هرگز پیدا نشد فرسوده کردیم. آن وقت بود که او آب و غذا را دزدید.

آقیانوس آرام مسطح و بی‌پایان چون دیوار بزرگی دور تا دور ما بر پا خواسته بود. فکر نمی‌کردیم هرگز بتوانیم از آن رها شویم.

او مادر را کشت. آشپز مادر مرا کشت. ما به شدت گرسنه بودیم. من ضعیف بودم. نتوانستم یک لاک‌پشت را نگه دارم. به خاطر من آن را از دست دادیم. او مرا زد. مادر او را زد. او در مقابل مادر را زد. مادر به طرف من برگشت و گفت: "برو!" و مرا به سوی کلک هل داد. به طرف آن پریدم. فکر کردم مادر با من می‌آید. در آب فرود آمدم. تقلاکنان روی کلک رفتم. آن‌ها داشتند با هم مبارزه می‌کردند. من فقط نگاه کردم. مادرم داشت با مرد بزرگسالی مبارزه می‌کرد. او مردی

پست فطرت و عضلانی بود. مچ دست مادر را گرفت و پیچاند. مادر جیغ کشید و افتاد. روی مادر خم شد. چاقو برق زد. آن را در هوا بلند کرد. پایین آورد. بعد که بالا آمد - سرخ بود. چاقو چندین بار بالا و پایین رفت. نمی‌توانستم مادر را ببینم. او ته قایق بود. فقط آشپز را می‌دیدم. او دست نگه داشت. سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چیزی را به طرف من پرت کرد. خطی از خون روی صورتم کشیده شد. ضربه‌ی هیچ شلاقی نمی‌توانست از آن دردناک‌تر باشد. سر مادرم را در دست‌هایم گرفتم. رهایش کردم. در ابری از خون غرق شد، موی بلندش چون ردی به دنبالش کشیده شد. ماهی‌ها در پی آن به صورت مارپیچ پایین رفتند تا سایه‌ی بلند و خاکستری کوسه‌ای از مسیرش گذشت و سر ناپدید شد. به بالا نگاه کردم. نمی‌توانستم آشپز را ببینم. او کف قایق پنهان شده بود. موقع بیرون انداختن بدن مادرم از قایق دیده شد. دهانش سرخ بود. ماهی در آب می‌جوشید.

بقیه آن روز و شب را در حالی که به او نگاه می‌کردم روی کلک گذراندم. ما یک کلمه حرف نزدیم. او می‌توانست طناب کلک را باز کند. اما این کار را نکرد. مرا مثل وجدانی ناآرام در آن حوالی تگه داشت.

"صبح، وقتی او کاملا دیده شد، طناب را کشیدم و به قایق نجات رفتم. خیلی ضعیف بودم. او چیزی نگفت. آرامشم را حفظ کردم. او لاک‌پشتی گرفت. خون آن را به من داد. لاک‌پشت را قطعه قطعه کرد و بهترین قسمت‌هایش را برای من روی نیمکت وسط گذاشت. من خوردم.

"بعد با هم در گیر شدیم و او را کشتم. در چهره‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد، نه یاس و نه خشم، نه ترس و نه درد. او دست شسته بود. هرچند با درگیری، گذاشت کشته شود. حتی با معیارهای حیوانی‌اش می‌دانست زیساده روی کرده. او زیساده روی کرده بود و حالا دیگر نمی‌خواست زنده بماند. اما هرگز نگفت: "متاسفم." چرا ما شیوه‌های

شیطانی‌مان را رها نمی‌کنیم؟

"چاقو تمام مدت روی نیمکت و کاملاً در معرض دید بود. ما هر دو این را می‌دانستیم. من آن را برداشتم. به شکمش چاقو زدم. صورتش در هم رفت اما همان طور ایستاد. چاقو را بیرون آوردم و دوباره به او ضربه زدم. خون بیرون زد. باز هم نیفتاد. در چشم‌های من نگاه کرد و سرش را اندکی بالا آورد. از این کار منظوری داشت؟ فکر می‌کنم این طور بود. چاقو را کنار سیب آدمش، در گلویش فرود آوردم. مثل سنگ افتاد. و مرد. هیچ چیزی نگفت. کلمات آخر را بر زبان نیاورد. فقط سرفه کرد و خون بالا آورد. تحرک چاقو هولناک است، وقتی به حرکت در می‌آید، متوقف کردنش دشوار است، من چندین بار به او چاقو زدم. خونس دست‌های ترک خورده‌ام را آرام می‌کرد. قلبش - با آن همه رگ که به آن وصل بودند - مقاومت نشان می‌داد. موفق شدم قلبش را بیرون بکشم طعم خوبی داشت و به مراتب از لاک‌پشت بهتر بود. کبدش را خوردم. تکه‌های بزرگی از گوشتش را بریدم.

"او چنان مرد اهریمنی بود. از آن هم بدتر، او اهریمن را در من دید - خودخواهی، خشم، بی‌رحمی. من باید با آن زندگی کنم."  
"تنهایی آغاز شد. به خدا رو آوردم. نجات یافتم."

(سکوت طولانی)

"این بهتر است؟ هیچ بخشی هست که باور نکنید؟ می‌خواهید چیزی را عوض کنم؟"

آقای چیبا: "چه داستان هولناکی."

(سکوت طولانی)

آقای اوکاموتو: "گورخروملوان تایوانی هر دو یک پای‌شان شکست، متوجه‌ی

این شدید؟"

"نه، متوجه نشدم."

"و گفتار پایی گور خرا کند درست صمان طور که آشپز پای ملوان را قطع کرد."

"اوه، او کاموتو. سان، شما خیلی چیزهای خهید."

"غرانسوی نابینایی که در قایق دیگری به آن برخوردند. او قبول نکرده بود یک مرد و

زن را کشته؟

"بله، قبول کرده بود."

"آشپز، ملوان و مادر پسر را کشت."

"خیلی جالب است."

"داستان صایش با هم جور در می آیند."

"بنابراین ملوان تایوانی گور خراست، مادرش اورانگوتان، آشپز ص... گفتار است."

"این طوری یعنی خودش بپراست؟"

"بله. بپر گفتار را کشت. و مرد نابینای غرانسوی را درست صمان طور که او آشپز را

کشت."

پی پیتل: "شما باز هم شکلات دارید؟"

"آقای چیبا: "همین الان."

"متشکرم."

"آقای چیبا: "یعنی چه، او کاموتو. سان؟"

"اصلا نمی دانم."

"و جزیره چه طور؟ میرکت ها چه کسانی هستند؟"

"نمی دانم."

"و آن دندان ها؟ آن دندان های توی درخت مال کی بودند؟"

"نمی دانم. من که توی سر این پسر نیستم."

(سکوت طولانی)

"آقای او کاموتو: "خواهش می کنم به خاطر این سؤال مرا بیخشد، اما

آشپز در مورد غرق شدن تسیمتسام چیزی گفت."

"در این داستان؟"

"بله."

"نگفت."

"او به هیچ چیزی اشاره نکرد که به صبح زود دوم جولای مربوط می‌شود و شاید اتفاقی را که افتاد توضیح دهد؟"

"نه."

"چیزی در مورد وضعیت مکانیکی یا سازه‌ای آن؟"

"نه."

"چیزی در مورد کشتی‌ها یا چیزهای دیگر توی آب؟"

"نه."

"او برای غرق شدن تسمتسام هیچ توضیحی نداشت؟"

"نه."

"می‌دانست چرا کشتی پیامی اضطراری نفرستاد؟"

"فرض کنیم این کار را کرده بود؟ تا آنجا که من تجربه دارم، وقتی یک سطل زنگ زده‌ی درجه‌ی سه‌ی کثیف و دود زده، غرق می‌شود، مگر این که شانس آورده باشد و نفت حمل کند، آن هم خیلی زیاد، آن قدر که تمام اکوسیستم را بکشد، نه کسی اهمیت می‌دهد و نه کسی درباره‌ی آن چیزی می‌شنود. شما به حال خودتان هستید."

"وقتی اویکا فهمید ایرادی پیش آمده، خیلی دیر شده بود. شما دورتر از آن بودید که بشود از راه هوا نجات یابید. به کشتی‌های منطقه گفته شد مراقب باشند. آن‌ها گزارش دادند هیچ چیز ندیده‌اند."

"و حالا که داریم در این مورد حرف می‌زنیم، فقط خود کشتی درجه‌ی سه نبود. خدمه‌اش گروهی بدخلق و ناخوشایند بودند که در حضور افسرها سخت کار می‌کردند اما وقتی آن‌ها نبودند هیچ کاری انجام نمی‌دادند. آن‌ها یک کلمه انگلیسی بلد نبودند و به ما هم هیچ کمکی نمی‌کردند. بعضی از آن‌ها وسط روز بوی الکل می‌دادند. چه

کسی می‌تواند بگوید آن ابله‌ها چه کرده‌اند؟ افسرها -

"منظورتان چیست؟"

"در مورد چه؟"

"این که چه کسی می‌تواند بگوید آن ابله‌ها چه کرده‌اند؟"

"منظورم این است که شاید در یک بحران جنون مستی بعضی از

آن‌ها حیوانات را آزاد کرده باشند."

آقای چیبیا: "کلیدهای قفس‌ها پیش چه کسی بود؟"

"پیش پدر."

آقای چیبیا: "پس ملوان‌ها اگر کلیدها را نداشتند چطور قفس‌ها را باز

کرده بودند؟"

"نمی‌دانم، از اهرم استفاده کرده‌اند؟"

آقای چیبیا: "چرا باید این کار را می‌کردند؟ چرا باید کسی بخواهد

حیوان وحشی خطرناکی را از قفس آزاد کند؟"

"نمی‌دانم. کی از ذهن آدمی مست سر در می‌آورد؟ فقط می‌توانم به

شما بگویم چه اتفاقی افتاد. حیوانات بیرون قفس‌هایشان بودند."

آقای اوکاموتو: "ببخشید، شما در مورد صلاحیت خدمه تردیدی

دارید؟"

"تردید عمیق."

"دیدید هیچ یک از افسرها تحت تاثیر الکل باشند؟"

"نه."

"اما تعدادی از خدمه را تحت تاثیر الکل دیدید؟"

"بله."

"به نظر شما افسرها با صلاحیت و حرفه‌ای عمل می‌کردند؟"

"آن‌ها خیلی کم با ما سر و کار داشتند. هرگز به حیوانات نزدیک

نمی‌شدند."

"منظورم در اداره‌ی کشتی است."

"از کجا بدانم؟ فکر می‌کنید هر روز با آن‌ها چای می‌خوریم؟ آن‌ها انگلیسی حرف می‌زدند اما ما خدمه فرقی نداشتند. در سالن اجتماعات کاری می‌کردند احساس کنیم زیادی هستیم و سر غذا یک کلمه با ما حرف نمی‌زدند. افسرها با هم ژاپنی حرف می‌زدند، انگار ما آن‌جا حضور نداشتیم. ما فقط یک خانواده‌ی پست هندی با محموله‌ای دردسر درست کن بودیم. اواخر در کابین خودمان با پدر و مادر غذا می‌خوریم. راوی می‌گفت: "عشوهای ماجراجویی! همین، حس ماجراجویی ما وضع را قابل تحمل می‌کرد. بیشتر وقت سرگرم بیرون ریختن مدفوع با بیل و آب کشیدن قفس‌ها و خوراک دادن حیوانات بودیم و در این میان پدر نقش دامپزشک را بازی می‌کرد. تا وقتی حیوانات خوب بودند، ما هم خوب بودیم. من نمی‌دانم افسرها لایق بودند یا نه."

"شما گفتید کشتی به پهلو خم شده بود؟"

"بله."

"و شیبی از دماغه به طرف انتهای کشتی دیده می‌شد؟"

"بله."

"پس اول قسمت عقب کشتی غرق شد؟"

"بله."

"اول دماغه غرق نشد؟"

"نه."

"مطمئن هستید؟ کشتی از جلو به طرف عقب شیب پیدا کرده"

"بود؟"

"بله."

"کشتی با کشتی دیگری برخورد کرد؟"



من کشتی دیگری ندیدم.  
 با هیچ شیئی دیگری برخورد کرد؟  
 من چیزی ندیدم.  
 به گل نشست؟  
 نه، غرق شد.  
 بعد از ترک مانیل متوجهی اشکالات فنی نشدید؟  
 نه.  
 به نظر شما کشتی به اندازه بارگیری شده بود؟  
 اولین بار بود سوار کشتی می‌شدم. نمی‌دانم یک کشتی به اندازه  
 بارگیری شده چه شکلی است.  
 شما معتقد هستید صدای یک انفجار شنیدید؟  
 بله.  
 و صداهای دیگر؟  
 هزاران صدا.  
 می‌خواهم بگویم شاید همین علت غرق شدن باشد.  
 نه.  
 شما گفتید کشتی به سرعت غرق شد.  
 بله.  
 می‌توانید تخمین بزنید چقدر طول کشید؟  
 گفتنش دشوار است. خیلی سریع. فکر می‌کنم کمتر از بیست دقیقه  
 طول کشید.  
 و خرده ریزهای زیادی بجا گذاشت؟  
 بله.  
 کشتی در معرض موجی غیر عادی قرار گرفت؟  
 فکر نمی‌کنم.

"اما طوفان که بود؟"  
"به نظر من دریا متلاطم بود. باد و باران بود."  
"بلندی موج‌ها چقدر بود؟"  
"زیاد. بیست و پنج، سی پا."  
"در واقع این کاملاً عادی است."  
"نه وقتی که در یک قایق نجات هستید."  
"بله، البته. اما برای یک کشتی باری."  
"شاید بلندتر بوده‌اند. من نمی‌دانم. هوا آن قدر بد بود که از شدت  
ترس حواسم را از دست بدهم، فقط در این مورد مطمئن هستم."  
"شما گفتید هوا به سرعت صاف شد. کشتی غرق شد و بلافاصله  
بعد از آن روز زیبایی رسید، این را نگفتید؟"  
"بله."

"به نظر نمی‌رسد بیشتر از طوفانی گذرا بوده باشد."  
"کشتی را غرق کرد."  
"همین ما را گنج کرده."  
"تمام خانواده‌ی من مردند."  
"در این مورد متأسفیم."  
"نه به اندازه‌ی من."  
"پس چه اتفاقی افتاد، آقای پیتل؟ ما گنج شده‌ایم. همه چیز عادی  
بود و بعد...؟"

"بعد به طور عادی غرق شدن."  
"چرا؟"  
"نمی‌دانم. شما باید به من بگویید. شما متخصص هستید. از  
دانش‌تان استفاده کنید."  
"ما نمی‌فهمیم."

(سکوت طولانی)

آقای چیبیا: "حالا چه؟"

آقای اوکاموتو: "شکست خورده ایم. توضیح غرق شدن تسمیتسام در ته،

اکیانوس آرام غرق شده."

(سکوت طولانی)

آقای اوکاموتو: "بله، این طور است. بهتر است برویم. خوب، آقای پیتل،

فکر می‌کنم ما به هرچه لازم بود دست یافته‌ایم. از شما به خاطر

همکاری‌تان خیلی متشکریم. شما خیلی کمک کردید."

"خواهش می‌کنم. اما قبل از این که بروید می‌خواهم چیزی از شما

پپرسم."

"بله؟"

"تسمیتسام در دوم جولای ۱۹۷۷ غرق شد."

"بله."

"و من، تنها انسان نجات یافته از تسمیتسام در چهاردهم فوریه‌ی

۱۹۷۸ به ساحل مکزیک رسیدم."

"درست است."

"در مورد حوادث ۲۲۰ روز این میان دو داستان برایتان تعریف کردم."

"بله، تعریف کردید."

"هیچ کدام از آن‌ها غرق شدن تسمیتسام را توضیح نمی‌داد."

"درست است."

"هیچ کدام واقعا برای شما فرقی نداشت."

"واقعیت دارد."

"شما نمی‌توانید ثابت کنید کدام داستان واقعی است و کدام یک

واقعی نیست. در این مورد باید فقط حرف مرا قبول کنید."

"فکر می‌کنم همین طور است."

در هر دو داستان کشتی غرق می‌شود، تمام خانواده‌ی من می‌میرند، و من رنج می‌برم.  
”بله، درست است.“

”پس به من بگویید وقتی هیچ کدام واقعا برایتان فرقی ندارد و جواب سؤال شما را نمی‌دهد، کدام داستان را ترجیح می‌دهید. کدام یک داستان بهتری است، داستان با حیوانات یا داستان بدون حیوانات؟“

آقای اوکاموتو: ”این سؤال جالبی است...“

آقای چیبیا: ”داستان با حیوانات.“

آقای اوکاموتو: ”بله. داستان با حیوانات داستان بهتری است.“

پی پیتل: ”متشکرم. و برای خدا هم همین است.“

(سکوت)

آقای اوکاموتو: ”خواهش می‌کنم.“

آقای چیبیا: ”الان چی گفت؟“

آقای اوکاموتو: ”نمی‌دانم.“

آقای چیبیا: ”ببینید دارد گریه می‌کند.“

(سکوت طولانی)

آقای اوکاموتو: ”موقع رفتن باید در رانندگی دقت کنیم. نمی‌خواهیم

با ریچارد پارکر برخورد کنیم.“

پی پیتل: ”نگران نباشید، برخورد نمی‌کنید. او جایی پنهان شده که

پیدایش نمی‌کنید.“

آقای اوکاموتو: ”متشکریم که برای صحبت با ما وقت گذاشتید، آقای

پیتل. و واقعا بخاطر آنچه برایتان اتفاق افتاد متاسفیم.“

”متشکرم.“

”حالا چکار خواهید کرد؟“

”فکر می‌کنم به کانادا می‌روم.“

”به هند بر نمی‌گردید؟“  
”نه، حالا دیگه در آنجا چیزی برایم نمانده. فقط خاطرات اندوهبار  
است.“

”البته، می‌دانید که پول بیمه را دریافت خواهید کرد.“  
”اوه.“

”بله. اویکا با شما در ارتباط خواهد بود.“  
(سکوت)

آقای اوکاموتو: ”ما باید برویم. برای شما آرزوی سعادت می‌کنیم، آقای  
پیتل.“

آقای چیبا: ”بله، آرزوی سعادت.“  
”متشکرم.“

آقای اوکاموتو: ”خداحافظ.“  
آقای چیبا: ”خداحافظ.“

پی پیتل: ”برای توی راه کمی شیرینی می‌خواهید؟“  
آقای اوکاموتو: ”فکر خوبی است.“

”بفرمایید، سه تا برای هرکدام تان.“  
”متشکرم.“

آقای چیبا: ”متشکرم.“

”خواهش می‌کنم. خداحافظ. خدا با شما باشد، برادران من.“  
”متشکرم. و همین‌طور خدا با شما باشد، آقای پیتل.“

آقای چیبا: ”خداحافظ.“

آقای اوکاموتو: ”دارم از گرسنگی می‌میرم. بیابرویم. می‌توانی آن را خاموش  
کنی.“

آقای اوکاموتو در نامه‌اش به من از این تحقیق به عنوان دشوار و به یاد ماندنی یاد کرد. او به خاطر داشت پیسین مولیتور پیتل بسیار لاغر، بسیار سرسخت، بسیار باهوش بود. بخش‌های مهم گزارش او از این قرار است:

تنها نجات یافته نتوانست دلایل غرق شدن تسمتسام را روشن کند. ظاهراً کشتی خیلی سریع غرق شده، که این نشان دهنده‌ی ایجاد شکاف بزرگی در بدنه‌ی کشتی است. تعداد زیاد خرده ریزهای کشتی این نظریه را تقویت می‌کند. اما تعیین علت دقیق این شکاف ممکن نیست. آن روز در آن حوالی هیچ وضعیت آب و هوایی بد و مهمی گزارش نشده. خاطره‌ی نجات یافته از وضع هوا بر اساس خاطرات و غیر قابل استناد است. هوا حداکثر می‌توانسته عاملی کمک کننده باشد. شاید مسئله به داخل کشتی مربوط بوده. نجات یافته معتقد است صدای انفجاری شنیده، ردی از یک مشکل اساسی موتور، شاید انفجار دیگ بخار، اما این یک نظر است. کشتی با بیست و نه سال قدمت (کشتیرانی ارلاندسون و

شانک، مالمو، ۱۹۸۴)، در سال ۱۹۷۰ تعمیر شده. فشار وضعیت آب و هوا همراه با فرسودگی سازه‌های ممکن است علت این امر باشد، اما این فقط یک حدس است. در روز مورد نظر هیچ کشتی دیگری رویداد ناگواری را در آن محدوده گزارش نداده، بنابراین تصادم کشتی با یک کشتی دیگر محتمل نیست. تصادف با خرده‌هایی در دریا محتمل اما غیر قابل تایید است. شاید تصادم با یک مین شناور علت انفجار باشد، اما خیالبافی به نظر می‌رسد، بعلاوه غرق شدن بسیار غیر عادی از ناحیه‌ی عقب کشتی نشان می‌دهد احتمالاً شکاف بدنه در ناحیه‌ی عقب کشتی بوده. نجات یافته در مورد کارآیی خدمه تردید دارد اما در مورد افسرها حرفی برای گفتن نداشت. شرکت کشتیرانی اویکا اعلام کرده تمام بارها کاملاً مجاز بوده و از مشکلات افسرها یا خدمه اطلاعی نداشته.

از روی شواهد موجود تعیین علت غرق شدن کشتی امکان ناپذیر است. بیمه‌ی استاندارد شامل حال اویکا می‌شود. تحقیق بیشتری لازم نیست. پیشنهاد می‌گردد پرونده بسته شود.

در حاشیه، داستان تنها نجات یافته، آقای پيسين مولیتور پیتل، تبعه‌ی هند، داستانی حیرت‌انگیز از شجاعت و بردباری هنگام رویارویی با موقعیت‌های دشوار و اندوه بار است. بنا به تجربه‌ی این بازرس، داستان او در تاریخ دریانوردی بی‌مانند است. کشتی شکستگان بسیار اندکی می‌توانند ادعا کنند به اندازه‌ی آقای پیتل در دریا دوام آورده‌اند، و هیچ کدام با یک بیر بالغ بنگال همنشین نبوده‌اند.

۴۶۵۰ تومان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران